بعون خالق کون و مکان و مہین صانع زمین و آسمان

نتایج افکار طبع وقاد شاہزادہ عالیشان سلطان محمد اعظم الدین المتخلص سلطان

دیوان سلطان

بکمال تصحیح و نہایت تنقیح در اسعد ساعات و بہین اوقات

در مطبع محب حسین بسعی مرزا مہدی حسن رونق افزای طبع شد

غلط گفتم غلط از سهو و نسیان کرده ام این گو — دریغا طبع انسان منزل آمد سهو و نسیان را

چنین لاف از من ای جان طبعان نکو بودی — اگر لاف فصاحت زیبدی طفل دبستان را

ولی چشم از خدا دارم که دیوانم پسند افتد — بو شیره عاشق روی بتان را یا سخندان را

چو این دیوان بخون دل همی بنگاری ای سلطان — نگارین کن بخون دیده‌ات سرلوح دیوان را

ولی کو یاد تو دارد فراموش میکند جان را — هر آنکو روی تو بیند نه بیند باغ و بستان را

ز وصلت برخورد آنکس که سازد با فراق تو — کسی کو وصل تو جوید بگو جو وصل هجران را

بیاد خندهٔ آن گل بجوشید اشک از چشم — بخندانید جوش گریه‌ام آن لعل خندان را

بکویش بر زمین افتادم و از بیکسی مردم — سگان کوی او بر آسمان بردند افغان را

برویم اشک شد پیدا و در دل درد شد پنهان — ببیند خلق پیدا را و بیند دوست پنهان را

چو شمشاد وش باشک شادمانی پا بگل گیرم — اگر بر خاک خود بینم من آن سرو خرامان را

ندیدم لعل و مرجانی که مر تن را غذا باشد — غذای جانفزا باشد ولی لعل تو مرجان را

بدو گفتم فراموش کرده یکبارگی از من — بگفتا از فراموشی سرشتستند انسان را

نه هر بشکسته و کج گشته نازیبا بود بنگر — مران بشکسته کاکل را مران کج گشته مژگان را

بار افغان بسی گفتم بمن بر لطف و رحمی — بگفتا هیچ نشنیدی که رحمی نیست افغان را

بسم الله الرحمن الرحیم

نگار عاشقان کن یا رب این دیوان سلطان را
نگارین کن بخون دین اش سرلوح دیوان را

روان از من طلب کن کش روان بر تو برافشانم
بفرمان بنده را کاری که باشم بنده فرمان را

چرا در عشق انسان جان نبازد اندرین ششدر
چو بهر عشقبازی آفریدی جان انسان را

همانا ابر چون من از سیه کاری پشیمان شد
مژه پر آب میباشد سیه کار پشیمان را

ز دیده آبروی ابر نیسان بر زمین ریزم
خجل سازم ز چشم گوهر افشان ابر نیسان را

درین زیبا سفینه شعرها در بحر پایابی
تنور سینهٔ جوشان من سرداد طوفان را

ز گلهای معانی خوش گلستانیست دیوانم
بگو منت خدا را چون ببینی [illegible] گلستان را

بجای دلش جا بصد شوق گیرد — برغبت باو دل دهد جای جان را
بهارم نباشد تمنا که الفت — بهاران هوا داست بر دل خزان را

چو سلطان نهد بر سر از عشق افسر
بساید سر نعش فرقدان را

وصف رخ بتان چو بود بر زبان ما — باشد بلب کلام چو قند ترجمان ما
تا داستان عشق من و خال و خط اوست — خالی بود ز حرف و نقط داستان ما
آن جان جان عاشقان بسفر تا روان شد است — در پای موکبش سفری شد روان ما
تا سر بسر بشوق جهد مغز جان شود — نام سگش بر بسر استخوان ما
بر مسند وصال تو تا هم چنان نشست — اینست گر توان تن ناتوان ما
میخواستیم ز آتش هجران سخن کنیم — تبخاله مهر گشت همی بر دهان ما

سلطان ببند محمل و ساز سفر بساز
اینست ناله جرس کاروان ما

بدشت ار سر دهم اشک روان را — کنم سیل روان ریگ روان را
نجوید مرد کام از دیر فانی — سگی باید که خاید استخوان را
بپا گردد قیامت از خرامت — روان سازی گر آن سرو چمان را

عطارد بشنود گراین غزل از زهرهٔ چنگی
نهد ترجیح بر نظم ثریا نظم سلطان را

بشکر خدا بر کشایم زبان را
پر از شکر شکر سازم دهان را

نه ذاتش خرد را یقین است و خود نیست
زکنهش خبر نی یقین نی گمان را

چگویم ز بود و وجودش چو بینم
ز هستیش بود و وجود جهان را

خدای زمین آسمان را از فهم
بلند نیست چون از زمین آسمان را

نهان است و بس آشکار است یعنی
نیابی جز او آشکار و نهان را

چه یارای حمدش چه حد سپاسش
مگر بی زبان را من کج بیان را

ز حمدش زبان در کش از عجز سلطان
که عاجز کند حمد او انس و جان را

بدستان عشق ار کشایم زبان را
پر از نغمه سازم سرای جهان را

نکات دلاویز مهر و محبت
ز من ارمغانی بود عاشقان را

فلک با مه و خور کند رقص و حالت
سرایم گر از عشق یک داستان را

فروغ و بلندی الفت ندادند
نه هفت اختران را نه نه آسمان را

ز غم کاروانی رسیده است ایدل
بشهرت کشا بار این کاروان را

در دماغ من است بوی جنون
شمهٔ زان نبود مجنون را

چشم جادوی یار را نازم
که بمعجز نشاند افسون را

تعلی از بوس لعل میگونت
بده این میگسار دلخون را

مصرع سرو هست ناموزون
بر کشی گر تو قد موزون را

گل ز خجلت در آب شوید روی
تا زنی غازه روی گلگون را

نیست گردون موافق سلطان
چه توان گفت دور گردون را

ز کف رها شده دامان عقل و دین ما را
بکف نیامده آن زلف عنبرین ما را

کنون بدامن صحراست دست گریهٔ ما
که کار اشک گذشت است ز آستین ما را

نباشدم گله جانا ز درد سر در عشق
که خاک راه تو شد صندل جبین ما را

غمت چو بدرقهٔ کاروان ماست چه باک
ز بیم دشمن جان کوست در کمین ما را

برو طبیب چو درمان ماست نوش لبش
که کام تلخ کند طعم انگبین ما را

نشسته‌ایم براهت زکوة حسن بده
بدان یکی ز گدایان ره‌نشین ما را

نمی‌رویم چو سلطان بآفرین از جای
نه‌ایم درخور نفرین صد آفرین ما را

مثال انقسام جوهر فرد | ز گفتار تو آرم آن دهان را
دلم آن بهره زان مه پاره برداشت | که از مهتاب پیدا شد کتان را
غمش در نوجوانی کرد پیرم | رساند این خبر آن نوجوان را

مرو جز راست ره چون تیر سلطان
اگر خواهی ز حق یابی نشان را

نیاز سرو و سمن نیست بوستان مرا | گل بهار سزاوارتر خزان مرا
ز باد پند فروزان شود زبانهٔ من | برند اگرچه بگاز حسد زبان مرا
گرت هواست تماشای لطف بناخوری | بیا دمی و ببین چشم خونفشان مرا
چنان بضعف قوی گشته‌ام که ظل همای | ز بار سایه شکست است استخوان مرا
فتاده‌ام بسر بستری که نتوان کرد | بپای جسم نزار و تن نوان مرا
چو برده ز تن زار من گرانی سر | سبک بنه به خاک این سر گران مرا
بدیده خواب نه بیند بعمر خود دیگر | کسی که کرد یکی گوش داستان مرا

زبان بشکر خدا برگشایم ای سلطان
که داد معجزهٔ عیسوی زبان مرا

مژه می بست جوشش خون را | بستی از خار سیل جیحون را

آن سپهر گوی آن گرم فرس تاختن — وز پی او برده من گوی شتاب از هوا
خواهش آن چه بد پست خانهٔ دلها شکست — بس دل آباد هست خانه خراب از هوا

از نم نیسان مدان گوهر سلطان فشان
بارد اگر در جهان دُرِّ خوشاب از هوا

تا ره میخانه میدانیم ما — خویش را بیگانه میدانیم ما
شد زیاد ما مقالِ واعظان — نعرهٔ مستانه میدانیم ما
سبحهٔ زاهد بود دام فریب — حاصلِ این دانه میدانیم ما
در جهان افسانهای عشق ماست — غیر عشق افسانه میدانیم ما
چون ز سوز و داغ پروای نکرد — شمع را پروانه میدانیم ما
کعبه و دیر و کلیسا را فروغ — از رخِ جانانه میدانیم ما

قطع کردن از در سلطان امید
همت مردانه میدانیم ما

بسکه غم تو زدود آئینه سینه را — کرد خجل از صفا سینه ام آئینه را
عشق تو ای مه لقا مایهٔ مهرم فزود — مهرِ تو نگذاشت جا در دل من کینه را
شیخ پس پرده بود در پی شرب الیهود — آتش می سوخت زود خرقهٔ پشمینه را

چه چاره سازم اگر چاک دامن است مرا / نه رشته است بدستم نه سوزن است مرا

نه قصر خلد بجوییم نه آستان شهی / اگر بخاک در تو نشیمن است مرا

چنانکه شمع ترا روشن است ز فانوس / درون پرده تن جان روشن است مرا

ز زخم خنجر غم روی بر نمی تابد / جگر مگوی که گرد تهمتن است مرا

چه دل بکشته امید می نهم دیگر / که برق سوخته انبار خرمن است مرا

دلم نگفته واعظ نمی رود از جای / درون دیر تنم جان برهمن است مرا

چه غم اگر نبود یار مونسم سلطان / که یار و مونس دل آه و شیون است مرا

مژده که بر سر رسید چتر سحاب از هوا / چون خم می شد روان ابر پر آب از هوا

جوشش باران تباخت برف ز گرمی گداخت / قطره باران بساخت چتر حباب از هوا

ابر سیه دل رسید لاله لب جو دمید / خاک به یکجا کشید آتش و آب از هوا

از نفس باد داد گل کله کج نهاد / پیر جهان برگشاد باب شباب از هوا

از دم باد بهار خرمی آمد ببار / آب بهر جویبار گشت شراب از هوا

دل بهوا در فتد رسم ورع بر فتد / از رخ تو گر فتد طرف نقاب از هوا

لب به تبسم گشا یا به تکلم در آ / تا بربائیم ما بوسے گلاب از هوا

زخم خورد گر دولت از نگه تیز یار   ناوری اندر نظر خنجر بهرام را
حرف رقیب فضول گوش کن و یاد آر   از قصص شهرزاد قصه حجام را
صورت می خوردنش بین که چه خوش میدهد   آن دهن نقطه وش زیب خط جام را
از کج و پیچ زمان بچه مشو ای حکیم   بازی طفلان شمار بازی ایام را

از پی سلطان بود نام نکو یادگار
مرگ نباشد بلی مرد نکو نام را

غمش در سینه مهمانست یارا   ز مهرش سینه بریانست مارا
بجان تو که بی گلزار رویت   فضای باغ زندانست مارا
گلستان در گلستان غنچه و گل   بدل زان نوک مژگانست مارا
بجان بر مهر جانان برگزیدیم   که مهرش بهتر از جانست مارا
ز مشکین زلف تو یک تار ای یار   بصد من مشک ارزانست مارا
کجا پیدا شود اسرار عشقت   که در دل شوق پنهانست مارا

دمی کو شادی آرد و غم گسارد
دم جان بخش سلطانست مارا

نشاند سیل اشک دیده من جوش جیحون را   بلرزاند فغان و ناله من کوه و هامون را

بوسه نچینیم اگر از رخ تو جان دهیم — مرغ چگونه زید تا ندهی چینه را

حاسد من خوش کند گفتهٔ پیشینیان — چیست عجب ار گدا خورده و فتر پارینه را

من همه هفته شراب نوش کنم بازتاب — ساخته وقف تو ابک شب آدینه را

زیر فلک تنگ شد خاطر سلطان همی — خوش بدی ار داشتی بام فلک زینه را

به تعف دل برافروزم گر آتشخانهٔ خود را — بسوزم شیخ تسبیح و عصا و شانهٔ خود را

چو کوه استقامت پای بر جا میشود ایمان — اگر بر پای دارم لغزش مستانهٔ خود را

هوای نفس سنگ است و دلت پیمانه تا کی — نگهدار ای حکیم از سنگ این پیمانهٔ خود را

بسوزد خواب در چشم و شود خار و خس مژگان — اگر شرحی نویسم گرمی افسانهٔ خود را

بتی دارم درون خانهٔ دل ای مسلمانان — بجای کعبه می پندارم این بتخانهٔ خود را

وفای دنیکو خو بیاموز از زن هندو — که میسوزد بمرگ شوی تن جانانهٔ خود را

دل دیوانه ای سلطان نداند رسم هشیاری — بقید آرم زبیهوشی دل دیوانهٔ خود را

کار بنا شد به تنگ بیدل بدنام را — جز در میخانه نیست جای می آشام را

بوسه از او خواستم یک دو سه دشنام داد — گوش غنیمت شمرد لذت دشنام را

در باغ رویت آن مژه چشم مست را
هر کس که دید وصف کند خاربست را

پهلو تهی ز هوش کند مست تو از آنک
پهلو زند ببزم تو هشیار مست را

اندوخت مومن از سخنم مایه یقین
آموخت رسم کفر دل بت پرست را

چون دانه خویش را بته خاک افگنم
دانسته ام بلندی این قدر پست را

از دست طره تو ندیدم ولی درست
در عهد او رواج بود خود شکست را

چندان زنیم مست براه تو دست و پا
کز پای خویش باز ندانیم دست را

چون نیست کرد هستی سلطان هان بیا
بر روی او بگو تو کنی نیست هست را

کر گشت گوش چرخ ز بانگ نفیر ما
وان سنگدل نگشت خبیر از ضمیر ما

بیهوده از خروش در و پرده های گوش
آگاه نیست مرغ چمن از صفیر ما

پیری رسید و ما ز هوس نیستیم سیر
ایخاک بر سر هوس دیر سیر ما

از کعبه پا کشیم بعذر ما شیخ خویش
دل در بتان نهیم که فرمود پیر ما

کس پا بمرد ما بره عشق یار نیست
افتادگی ماست همی دستگیر ما

آزرده ایم خاطر موری مگر کز آن
بر باد رفت همچو سلیمان سریر ما

سلطان نظیر ما نتوان یافت بر زمین
زیر زمین بجوی چو جوئی نظیر ما

بیاموزد ز من درس وفا فرهاد دلخسته
بیاموزم ره و رسم جنون سرگشته مجنون را

ندیده روئیش از بهر نثار مقدمش هر دم
فرو ریزم ز هر دو چشم پرنم دُرّ مکنون را

بهر آباد بومی کاورم رو سازمش ویران
بنازم طالع فرخنده و بخت همایون را

چو دیدم جعد مشکینش شب قدرش گمان بردم
یقین کردم به ماه چارده آن روی گلگون را

کلیم از مار زلفش باز نشناسد عصای خود
سزد گویم عصای معجزه آن مار افسون را

دو چشمم رود باری کرد بر خاک درش لیکن
فرو ننشاند گرد غم ز دل سلطان محزون را

گر ببینم یک نظر آن گلعذار خویش را
پر گل و ریحان کنم جیب و کنار خویش را

دیده هایم شد سپید از انتظار اندر رهش
با که گویم آه و درد انتظار خویش را

در بهاران پای در زنجیر دارم کز جنون
در غم جانان خزان کردم بهار خویش را

ای صبا با آن بت بی رحم سنگین دل بگو
چند سازی ناامید امیدوار خویش را

خون دل را میخورم پیمانه پیمانه مدام
چون دهم شرح ای فغان رنج خمار خویش را

کی بغم اندوهگین گردد ز شادی شادمان
آنکه گل گل بشگفاند خار خار خویش را

بحر غمهای تو ای سلطان ندارد چون کنار
چند داری پر ز خون دل کنار خویش را

ولا براه طلب گام جستجو بگشا
دو چشم راست نگر در چهار سو بگشا

زبان هرزه درا را دری برو بربند
ضمیر مهر ضیا را دری برو بگشا

گرت هواست که خاک در بتان گردی
به بند چشم خرد چشم آرزو بگشا

تنک شراب مدان ساقیا حریفان را
دهان شیشه به بند و سر سبو بگشا

شوی ز پردهٔ رخسار خود خجل ای گل
بروی اشک گلش پرده رو برو بگشا

خدات باید بر دل به بند راه غرور
صفات باید از آب دیده جو بگشا

اگرچه جامهٔ علم است در بر سلطان
نظر بجامه که داری پُر از رفو بگشا

کم کن ای دیده اشکباریها
بس کن ای دل ز بیقراریها

دوستان را گرفته دشمن
این بود شرط دوستداریها

در ره انتظارت ای گلرو
عمر شد در نفس شماریها

دست بر دامنت غبارم زد
شرم داد خاکساریها

از پی آبروی عشق ای چشم
از تو داریم چشم یاریها

تا ز ما ای نگار بیزاری
منصب ما شد استزاریها

یک اشارت ز یار و از سلطان
سر فشانی و جان سپاریها

ریز در ساغر می گلفام را — در سحرگه کن تماشا شام را
در دعا خواهیم ما دشنام را — ننگ میدانیم ننگ و نام را
بی کدورت گرچه ما دُردی کشیم — صاف بشناسیم دُرد آشام را
نور دل از بادهٔ روشن طلب — کو زداید ظلمت اوهام را
خاطر پاک از می صافی بخواه — کو ز دل شوید خیال خام را
چون نه آگه در آغاز جنون — بد مگو مجنون نیک انجام را

از دل سُلطان مجو آرام و خواب
کو بخواب اندر ندید آرام را

عشق آمد و آزمود ما را — غم بر سر غم فزود ما را
بگداخت دل حزین و از چشم — صد چشمهٔ خون گشود ما را
زنگ ننگ و نشان ناموس — از سینه سبک زدود ما را
واسوخت بآهِ آتش آهنگ — هر خشک و تری که بود ما را
واشست باب دین از دل — هر نقش زیان و سود ما را
آئینهٔ دل چو گشت روشن — حق ز آئینه رخ نمود ما را
چون سُلطان از خودی برستیم — تا جذبهٔ حق ربود ما را

ای محتسب بکش و سبو ساغر ز دست ما | تا از دوئی بیوفتی اندر شکست ما

بیدار شد ز مستی پندار محتسب | چون نوش کرد یکدو پیاله ز دست ما

برخاستیم از سر ناموس و ننگ و نام | افتاد خوش بکوی ملامت نشست ما

ما را ز زاهدان دل دُردی کشان بترس | زاهی که بیخودی بگشاید ز شست ما

استاده مخند بر افتادگان دوست | نام وفا بلند شد از قد پست ما

از خاطر شکسته شو و کار ما درست | تا گوشه کلاه شکست است مست ما

سلطان کناره جست ز شیخان خود پرست
بگزید رسم کفر دل بت پرست ما

درد و دارو ست دردمندان را | غم پسند است غم پسندان را

دست کوتاه آرزو نرسد | دامن وصل قد بلندان را

زهر خند است بهر نوش لبان | گر گشائی تو لعل خندان را

چه نگاری که نقش است از حیرت | بست دست نگار بندان را

لعل از چشم عاشقان ریزد | بنمائی چو دُرِّ دندان را

در مسدود و لب با دم | راز بگشود تنگ دستان را

بست سلطان حلاوت سخنت | لب گفتار هر سخندان را

گره از کاکل ژولیده بگشا ز پیچ و خم دل پیچپیچ بگشا

پی دزدیدن دلهای عشاق بعیاری نگه دزدین بگشا

میفکن از نظر دلداده ات را نظر بر حال آن غمدین بگشا

سر صحرا و جوش نوبهار است تو بند از پای من فهمین بگشا

بدشنامی نمک زن بر دل ریش زبان بستهٔ شورین بگشا

برنجانیدن عشاق رنجور گره زان خاطر رنجین بگشا

سخن سنجان بحرفت گوش دارند
تو ای سلطان زبان سنجین بگشا

بر داشت هر آنکس که بدید آن کف پا را در آرزوی بوسهٔ او دست دعا را

رویم فشود ترش نه ناسازی ایام در کام دلم تلخی او گشت گوارا

این داروی عشق است که بی دردسری نیست برخیز طبیب از سر و بردار دوا را

کار دل من بسته شد اندر سر زلفش ای شانه گشا مشکل بستهٔ ما را

از جور خم زلف توام پشت دوتا شد یکبار میفکن خم آن زلف دوتا را

گر سایهٔ بالای تو باشد بسر من با خاک برابر شمرم ظل هما را

گفت ابن حسام آه که در حضرت سلطان آن کیست که تقریر کند حال گدا را

بر پای جانان سر نهم سازم بپا تعظیم را
وقت سلام او کنم زنده دوم تسلیم را

از دود آه خود دهم تخت سلیمان را بباد
در سوز دل آتش زنم گلزار ابراهیم را

چو بید منجم از فن تنجیم گر بهبودیم
سازد نوی طالعم پارینه آن تقویم را

بر گشتنم تاخیر شد گر از فراموشی یار
با طشت و تیغی آورم دریا واو تقدیم را

ای سیم تن تا چهره ام چون زر شد از خاک درت
در چشم بخیلان کرده ام با خاک زر و سیم را

تیغم بزن کز ضرب تو تنصیف تن حاصل شود
بر هر که تیغ تو فتد خارج کند تقسیم را

هر هفت کرده روی اگر از منظری بیرون کنی
سازم گدای یک نظر سلطان هفت اقلیم را

شد پی شادی او غم برگ و ریشهٔ ما
عاشقی شغل شد و شیفتگی پیشهٔ ما

دشمنم سست بود زانکه به بیخ استحکام
شجر دوستی باید زکمین ریشهٔ ما

سنگ بر شیشهٔ دل چون نزند مفتی شهر
سنگ راه سفر کعبه چو شد شیشهٔ ما

بیقین پر کند خواهش وصلش ما را
پشت ما خم نشد و راست شد اندیشهٔ ما

ما بدو بازو بطاقتی آن کو هکنیم
که صدا گر بزنی می شکند تیشهٔ ما

شیشهٔ باده اگر هست گه غواصی
کو بدریا ز تلاطم شکند شیشهٔ ما

نیست روباه دلان را بدل جا سلطان
مسکن شیر خدا نیست درین بیشهٔ ما

برخرمنم زدی چو تو برق نگاه را / شرمنده ساخت نور رخت روی ماه را

یوسف اگر بچاه زنخدان تو رسید / آرام جان شمار کند کنج چاه را

هر جا که حسن تست حکایت ز عشق ماست / آری بذکر کوه بیارند کاه را

با مجرم ار عتاب کند وقت بازپرس / سازم بعفو یار و بنازم گناه را

کوتاه کرد عمر من و بس دراز کرد / زلف سیه فسانهٔ بخت سیاه را

برکوی و صحن میکده هرگه زدیم آب / آتش زدند مدرسه و خانقاه را

افگند آستان کُله خود بر آسمان / زد بر زمین یار چو سلطان کلاه را

سوخت در سینه دانهٔ دل ما / آه از کشت ما و حاصل ما

نشد از جا ز مدحت و نفرین / صد هزار آفرین بدین دل ما

کشتهٔ لالهٔ رخ یاریم / لاله زانروی رسته از گل ما

آب کار مغان کرامت کرد / که ببرد آب کار باطل ما

مشکل ما بجرعهٔ بگشاد / وه چه آسان گشاد مشکل ما

دل ما گوید این مقابل بحر / بحر قطره است در مقابل ما

سر سلطان بریده چون شمع / تا فزاید فروغ محفل ما

با دل او نسبت خویشی است گر فولاد را
با نگاهش همزبانی خنجر جلاد را

تا دو چشم سرمه سای او نه بگشاید ز خواب
بشکنم اندر گلوی خویشتن فریاد را

صید آن دست حنائی مرغ جان عاشقست
نازم آن دست نگارین پنجهٔ صیاد را

من بشاگردی نشستم اولا پیش ادیب
بعد از آن بس فن عشق آموختم استاد را

سینهٔ پر سوز عاشق کی دهد نوری بشیخ
سرمه کی بینائی آرد کور مادرزاد را

هم رقیب شادمان از غم بمیرد در زمان
گر بگوئی او گذر افتد من ناشاد را

یاد سلطان از فراموشی نمی آری گهی
یاد کن کز نام او کردی فرامش یاد را

روشن نکند پرتو گل هر چمنی را
زانسان که کند شمع رخت انجمنی را

چون گل همه در پیرهن خویش نگنجیم
گر چاک زند یار چو گل پیرهنی را

ای مه بتنت رنج دهد رخت کتانی
زیباست کنی جامه تو برگ سمنی را

ای شیخ بکن سجدهٔ سهو و مده از یاد
کز یاد نشد سجدهٔ بت برهمنی را

آن ترک سوی هند پی قتل من آمد
برهم زده از زلف خطا و ختنی را

زین خوش سخنم گوش جهانرا گهر آمای
آویزه نسازند چو در هر سخنی را

ناصح تو غم غربت سلطان مخور آخر
چون کوچهٔ یار است وطن بی وطنی را

خوانید خدا را بت خونخواره ما را
وز دو لب گویید ستمگاره ما را

این وحشت و سرگشتگی و راه نوردی
باشد به آرزو دل آواره ما را

شوخان جهان را همه شوخی ده و از دل
ببینند اگر شوخی عیاره ما را

گر داشتم از صبر حصاری بگشادی
با عشوهٔ یکباره مر آن باره ما را

در محشر از هیچ شماری نکند کس
آرند اگر یکدل صد پاره ما را

خورشید من از گرم نگه کرد برآ
با خاک سیه ثابت و سیاره ما را

یکروز نگفتی ز پی چاره چه حال است
سلطان جگرخوارهٔ بیچاره ما را

گوییم صاف آینهٔ خودنمای را
بین بر رخ بتم همه صنع خدای را

تا چشم و پای ما بره جستجوی اوست
از چشم خویش می نشناسیم پای را

بیگانه گشته ایم ز خویشان و آشنا
ناصح بگوی دلبر نا آشنای را

ای ضعف دست از تن بیمار من بدار
برتاب پنجه پنجهٔ زور آزمای را

جمعیتی که حاصل ما گشت زان دو زلف
آشفته کرد زاهد آشفته رای را

پیش رقیب از پی تعظیم بیحساب
خالی چو صفر کی کنم از خویش جای را

آیین شهر ماست که بر تختگاه عشق
سلطان کنند بیسر و سامان گدای را

در نظر باز زر برابر کرده ام چون خاک را
می شناسم سنبل و ریحان خس و خاشاک را

نه که پیوندی دهم دل را چاک بیحساب
تا کجا پیوند سازم یک دل صد چاک را

من که میترسم ز درد هجر و شبهای فراق
از کدامین وز ترسانم خود آن بیباک را

زاهدا نور خدا را در دل آن بت نگر
در دل ناپاک خو و کم جو خدای پاک را

جان من سرهای ما را زیب ده از تیغ پس
از سر ما کشتگان زینت ده آن فتراک را

از لب نوشین خود زین تلخی عیشم مپرس
زهر اندر کام ریز و نام من تریاک را

بی نیازی های من سلطان یقین دان کیمیاست
در نظر باز زر برابر کرده ام چون خاک را

ای باد نوروزی بیا دل شاد کن غمناک را
وز ما مسلمانان بگو آن کافر بیباک را

کز بهر تو خون میخوریم جانها بغم میپروریم
در سینه آخر چون بریم باز این دل صد چاک را

کی دیده چشم بلبلی چون روی نیکویت گلی
هرگز نه دیده صلصلی سرو چو تو چالاک را

و تیغ را ای جان جان رنگی ز خون عاشقان
وز کلهاشان بکن تا زینت بکن فتراک را

جادو بچشم اندوختی معجز بلب آموختی
یکسر بشوقت سوختی و دیده نمناک را

چنین گشتم بی از عقل و دین
گویم هزاران آفرین صنع خدای پاک را

آب و گل ما هست زان پا چگل
آتش بزن آن آب را بر باد و آن خاک را

تا در غم فراقت دادیم خرمی را
نشناختیم یکسر از آسمان زمی را

در پیرهن نگنجید ماتم ز شادمانی
از اشک سرخ کردیم تا رخت ماتمی را

حسن تو ای پری رو در آدمی نباشد
آری خدا نداد است این حسن آدمی را

از بهر شادی تو داریم در بر خویش
یک سینه پر غمی را و دو دیده نمی را

ای دل رقیب سگ را محرم چگونه سازم
اولی ترا ز سگ او کس نیست محرمی را

آنرا که مردمی نیست کم از گیاه باشد
صورت بکار ناید زنهار مردمی را

بیگانه شو همیشه از همدمان ناجنس
سلطان کفایت آمد یار همدمی را

روی گل آمد دهان شکر ترا
چشم آهو زلف مشک تر ترا

سرو باشد پای بندت در چمن
بسته طوق است قمری مر ترا

شاه خوبانی تو بی ناز و ادا
نیست حاجت با چنین لشکر ترا

جان و دل دادیم و دین در راه تست
خود چه باید بیش ازین دیگر ترا

سر همه خالی شو از عقل و هوش
چون زمی بینند پر ساغر ترا

تا تنم لاغر غمت فربه شود
شد سرین فربه میان لاغر ترا

حکم ران بی تخت بر اقلیم ناز
بنده شد سلطان بی افسر ترا

رفتنت ویران نماید خان و مانی چند را | ماندنت بیجان کند پیر و جوانی چند را

چشم تو داده توان و لعل تو بخشیده جان | ناتوانی چند را هم نیم‌جانی چند را

ناصحا چون مغز من خوردی کنون باشد صلاح | کافگنم پیش سگش این استخوانی چند را

زندگانی یافت کین از مهربانیهای تو | کینهٔ تو کشت یعنی مهربانی چند را

ما ز کار و بار دنیا دل همه بر کنده‌ایم | دل بده از زخم کاری بیدلانی چند را

هر سر ره در کمند ناز خود بسته بزور | کی توان ای جان کشیدن ناتوانی چند را

قصه بیخوابی سلطان تو گوئی آب داد
بهر خواب دوستانش داستانی چند را

پرده گر باز افگند آن ماه مهرانگیز ما | پرده باز افتد ز روی تقوی و پرهیز ما

کرد جا اندر دل سیاره الا در دلت | اشک اختر ریز ما آه شرر انگیز ما

گرچه رنگ آمیز و عنبر بیز می آید بهار | داغ باشد داغ پیش کلک رنگ آمیز ما

جیب کان و دست عمان را مقابل آمده است | طبع معنی خیز ما و کلک گوهر ریز ما

همتم را چرخ شبدیزیست نیلگ شام و صبح | پهلوی شبدیز ما خون گشته از مهمیز ما

آدم از فردوس بهر خاک سراندیب اوفتاد | حبذا خاک نشاط انگیز آدم خیز ما

در دل شب آه مظلومان کم از شمشیر نیست | زینهار ای خواجه ظالم ز تیغ تیز ما

تا سری بود مرا درد سری بود مرا
در تب و تاب بدم تا جگری بود مرا

بیخبر کرد مرا یک خبرت از دو جهان
زینچنین بیخبری کی خبری بود مرا

شام غم رو بمن آورد بدو زلفت
پیش ازین گر برخ تو سحری بود مرا

از دو لب تلخی دشنام و ترشروئی تو
در دو عالم چو شه حرف شکری بود مرا

منزد از پشت بدیوار بیانم نکشید
سالها روی بدیوار دری بود مرا

چه شد آن روز که با من الفت و نوش
آه در تیر هر آهی اثری بود مرا

بگذر از لطف و فراموش مکن سلطان را
یاد کن بر سر کویت گذری بود مرا

ای مه جبین ز روی برافگن نقاب را
شرمنده کن بنور جبین آفتاب را

گل را نمی‌دهیم بروی مشابهت
نسبت کجا کنیم بخوبیت گلاب را

گوئی که شمع قصه بیداریم شنید
زان روی تا بروز ندیداست خواب را

بر آتش ایستاده چکاند ز دیده خون
از سوز من که گفت ندانم کباب را

آتش زدم ز اشک فروزان شعله خیز
بنگاه رخت مردم چشم پر آب را

بازاریان بجوهر دندان تو کنون
خوش بشکنند قیمت دُر خوشاب را

سلطان جواب گفت و مبدل ز رد یعف کرد
صبح است ساقیا قدحی پر شراب را

ای دو ابرو رسیده تا گوشت — حرف وصلی رسان بگوشم مرا

سر سلطان سبک کن از دم تیغ
سر شده امروز بار دوشم مرا

از غم شده زروی زرد مارا — دل سوخته زاه سرد مارا
برخیز زپیش ما مسیحا — درد است و وای درد مارا
وا ز و ز وفا بکوی جانان — برپا دل هرزه گرد مارا
در دفتر عشق و نامرادی — خوانند همیشه فرد مارا
تا جان ندهیم کی بدانند — مردان خدای مرد مارا
جانا اگرت هوای ماهست — دریاب میان گرد مارا

سلطان سر برگ ارجمندی
رسوای زمانه کرد مارا

هر انسانی که جانان نیست اورا — اگر زنده است گو جان نیست اورا
دلی را کو نباشد با غمش خوش — نخواهم کس چو خواهان نیست اورا
چه ماند مه بروی یار نوخط — که این را هر چه هست آن نیست اورا
نیفتد در هوای زلف او کس — دماغی تا پریشان نیست اورا

ای تبریزیهای چرخ شعله ای سلطان ببین
گوهریم و کس نکرد است از خزف تمیز ما

ای مدعی پرهیز ده از قلم آن خونریز را
کز سخت جانی افگنم دندان تیغ تیز را

چون آتش رخسار او در سینه من شعله زد
زان باشد اندر سینه ام جا آه دود انگیز را

گیرم می خوشرنگ و بو بر یاد چشم مست او
وز سادگی نقشی و هم این عقل رنگ آمیز را

گو بکشدم آن بیوفا از دوست دارم بیحیا
قاضی چه بنویسد قضا اینگونه دستاویز را

گفتم روم پیشش بفن گوید مگر بنشین من
آورد در اول سخن بر لب بگو برخیز را

شد تلخ کام زاهد و پرهیزگاری را شکست
تا بر لب شیرین لبی بشکسته ام پرهیز را

ساز و فلک از ماه نو نعل سمند فکر او
تا زو چو سلطان در جلوان آتند رو شبدیز را

سر شد امروز بار دوش مرا
بفکن از می سبک ز هوش مرا

گرم جوشیدن تو با اغیار
دیگ رشک آورد بجوش مرا

بار قیبان چو نوش کردی می
زهر شد در مذاق نوش مرا

کرد ای پیشوای صنعت ناز
هرزه گوئی تو خموش مرا

خوشتر آید ز خود فروشی تو
زاهدا حرف میفروش مرا

اولت گفته ام و بار دگر می گویم
گر چو من عاشق رسوا دگری نیست ترا

خبرت باد که از ناله ما رفت اثر
زانکه از ناله ما خود خبری نیست ترا

جز ره خانه من راه گذاری نبود
که از آن راهگذر یک گذری نیست ترا

زلف و رخساره او بین که ازین به سلطان
قیرگون شامی و روشن سحری نیست ترا

بی دهنت از جهان هیچ نباید مرا
جز سخنت هر زمان گفت نشاید مرا

درد دلم را دواست بوسه از لعل تو
بهر دوای چنین درد خوش آید مرا

من بگشاده دلی بسته عشقم مگر
باز ز دلبستگی تا چه گشاید مرا

آئینه دار رخم تیغ تو شد بنگرم
تا چه درین آئینه روی نماید مرا

شاد بمان جاودان زنده که از مردمم
گر تو براحت رسد رنج نیاید مرا

جز دم شمشیر تو کوست مصفا ز زنگ
کیست که زنگ از دو شیخ واید مرا

وصف سرایم ترا ای پسر و سر کنم
در سر این کار تا عمر سر آید مرا

دفتر سلطان بگو خامه چو او برگرفت
زین شب آبستنی سحر زاید مرا

گم قدری ور تو قدری فزود ما را
یکسان شد از فراقت بود و نبود ما را

بلاهای سیل آورد و چشمم — سر زلفش که پایان نیست او را
مسیحایم ز دار و خانه عشق — و چه دردی که درمان نیست او را

زبان پارسی بشنو ز سلطان
وطن هر چند ایران نیست او را

جان شناسیم یار جانی را — فرض در پاش جانفشانی را
بیرخ جانفزایت ای جانان — مرگ دانیم زندگانی را
مهربانی ترا سنی داند — می نداسنی تو مهربانی را
نتوان گفت من بشنید ز ضعف — چه توان گفت ناتوانی را
از خدنگت دلم نشانی داشت — شست اشک من آن نشانی را
میکنم گریه و چشم من باقیست — غرق در خون سرای فانی را

کس ندانست قدر تو سلطان
قدر نیست نکته دانی را

کور شد چشم و بر من نظری نیست ترا — بیخبر گشتم و از من خبری نیست ترا
چند گویم برت از بی سر و سامانی خود — سر و زر دادم و پابنده سری نیست ترا
کمرت دیدم و گفتم مگرت نیست کمر — کمرت نیست گر از مو کمری نیست ترا

هر شب ز سیل دیده پر انتظار ما — دریای بیکنار بود در کنار ما

جولان برق سرعت آن شهسوار ما — از دست ما ربود عنان قرار ما

جوش بهار جوش جنون را فزون کند — هان مژده ای جنون که در آمد بهار ما

گر در خزان تهی ز گل و لاله است باغ — از داغ دل شگفته نگر لاله زار ما

صبح از چه جیب چاک برآید همی اگر — روشن برو نشد غم شبهای تار ما

آن شهسوار حسن چو آید بجلوه گاه — آید برستخیز تن خاکسار ما

سلطان چه پرسی از دل بی مهر او نشان
بنگر درون ریش و دل داغدار ما

سالها بگذشت تا بر باد دادم خانه را — خان و مان آواره خوش میکند ویرانه را

آب و رنگ شادمانی رفت از عشرتکده — سرخ کردم تا بخون دیده ماتم خانه را

چند میپرسید یاران زین دل ناشاد من — ز آشنا بیگانه شد کرد آشنا بیگانه را

او ز نام هوشیاری میشود بیخویشتن — من نمیدانم چه شد یارب دل دیوانه را

چون دلی پر دارم از غم دیدگان ابر سرشک — کی توانم دید خالی شیشه و پیمانه را

گرد روی و شمعش پروانه جانهای ماست — زان نباشد ره بگرد شمع ما پروانه را

قصه بیخوابی سلطان بشنو ز خوابها — از زبان خواب بشنیدم من این افسانه را

هر نیست هست گردد هر بسته می گشاید
از خندهٔ دهانت رازی گشود ما را

با شیخ گو که ما از میخانه بر نگردیم
گویند نکوهش ما گرمی ستود ما را

چون کوه پای برجا در کوی یار بودیم
سیل سرشک آمد از جا ربود ما را

از آب چشم شستیم نقش وصال جانان
بر آتش جدائی تا آزمود ما را

چون رهنمای شیخ گمراه کرد اول
پیر مغان در آخر راهی نمود ما را

از آب دیدهٔ ما افزود دود در دل
آتش گرفت سلطان در دل ز دود ما را

شکفت باز گل غم ز خار خار مرا
بکوی لاله رخان میکشد بهار مرا

منم که بر کرم دوست تکیه دارم و بس
چه تکیه بر کرم چرخ بیمدار مرا

نه ساز راه و نه پیرانه سر بکوی خطر
پیاده میبرد آن طفل نی سوار مرا

چه گویمت ز سیه روزی خود ای ناصح
نبود جز شب یلدا بروزگار مرا

بخاکم ار کنی و خاک من غبار کنی
نشیند از تو نه بر لوح دل غبار مرا

ز دشت گردی و آوارگی من کم پرس
درون نیامده بیرون کند دیار مرا

چنین لطیف سخن باز ماند ای سلطان
هزار سال پس از من بیادگار مرا

بیار باده و خالی مکن پیاله ما
که راه گیر گلو شد ز غم نواله ما

ز رحم آب شود جان خصم سنگین دل
بگوی دوست چو بارد ز دیده ژاله ما

چراغ لاله خورد رو بگو رما کافیست
که فارغ است ز روغن چراغ لاله ما

به دو مسیح که دردم نمی رود دردم
کجا رود بدمی درد دیرساله ما

دوای درد سر عشق را بود نسخه
اگر کنی ورقی باز از رساله ما

چه وحشت است که از چشم آهوان آمد
دو چشم وحشی بیمار آن غزاله ما

بگوش هر که رسد ناله‌های ما سلطان
به آه و ناله درآید ز آه و ناله ما

هر که دید آن دو چشم جادو را
گفت عیب است چشم آهو را

جنبش ابروش دو نیم کرد
جفت گفتم چو طاق ابرو را

همه جایش بهانه بدخو نیست
بیش باشد بهانه بدخو را

بر قرار است بیقراری ما
چه توان گفت حرف بدگو را

گرچه زان لعل لب شدم دلخون
نتوان خورد خون لب او را

بر قفا دست قد رتم بستند
چون کشم آن کمند گیسو را

کی رسد قد سروای سلطان
حسن آن سرو قد دلجو را

چه بار بندم کانست سودمند آنجا / چه کار سازم کافتد همی پسند آنجا

ز کار و خدمت امید قبول نتوان داشت / که کس حساب نپرسد ز چون و چند آنجا

نه دلبری نه دلیری گشایدت کاری / که دوست است چو بیژن بچاه بند آنجا

ز کسب علم چرا باد در بروت کنم / که علم و دانش اینجاست ریشخند آنجا

ز تاج و تخت چه گویم که می نیرزد خاک / بدان حباب که پست است هم بلند آنجا

متاع بیکسی و خاکساری و زاری / امید هست توان کافتد ارجمند آنجا

ازان بدست تهی با هزار عجز و نیاز
همی شتابد سلطان مستمند آنجا

می نخواهم من آشنائی را / زانکه ترسم غم جدائی را

از تو اینجا و کج ادائی راست / وز تو نیبا و بیوفائی را

تا تو خود را ستوده ما هم / میستائیم خودستائی را

نیست فرقی ز پارسا تا ما / خاک بر فرق پارسائی را

تا علم گشته ام بگمراهی / در شدم شغل رهنمائی را

تا نوا برگرفتم از غم تو / برگ و ساز است بینوائی را

گفت سلطان شو آشنا گفتا / می نخواهم من آشنائی را

شب بود غمگسار گریه ما | حذر از روزگار گریه ما
خنده بر گریه ام کنند بتان | این بود اعتبار گریه ما
ابر با گریه بجوش و خروش | میشود شرمسار گریه ما
روی ما بر کهن خزان خندد | تا بود نوبهار گریه ما
کی توان بی سفینه کرد عبور | از سر رودبار گریه ما
گریه کن و لا که غرق شود | کوه در چشمه سار گریه ما

آه از اندم که جوشد ای سلطان
قلزم بی کنار گریه ما

بر باد ده ای جان همه خاکستر دل را | در پیش تو گر عرض دهم جوهر دل را
جز خون جگر و سرشکم نیست بعالم | آرم به نثار قدمت زیور دل را
از عشوه گریهای تو ویران شده تن شد | آباد کن از فتنه گری کشور دل را
تا در نظرت جلوه دیدار بیاید | از داغ مسجل کنم این محضر دل را
هوش دل و ایمان خرد و صبر و سکون رفت | تا دیده ام آن کافر غارتگر دل را
خالیست اگر جام شرابم چه زیان نیست | از خون جگر پر کنم این ساغر دل را
از گریه تو ای دوست مشو مانع سلطان | مپسند که بی آب کنم گوهر دل را

بیک سو واش بگشادم دکانها — بیک حرفش نوشتم داستانها

نخواهید از سگ او استخوانم — اگر خواهید مغز از استخوانها

کلید نطق تا آمد بدستم — زدم قفل خموشی بر دهانها

روان بینیم چو سرو دلربایش — نثار سرو او سازم روانها

مگر راه و نشانش باز یابم — زخود گم کرده ام راه و نشانها

زمینها از اشک من سیلاب گردد — شود پر دود از آهم آسمانها

سزد هر یک گدا را نام سلطان — گر افتد اسم اعظم بر زبانها

مژه بگشود یار و دید مرا — بر سر خار و خس کشید مرا

آب دیده ز خون دل شد سرخ — دیده چون آب شد سفید مرا

داشتم چشم مرهمی از دوست — چشم زخمی از آن رسید مرا

بخریدم بنقد جان غم او — غم او رایگان خرید مرا

بی گل روی او بسینه و چشم — لاله بشکفت و گل دمید مرا

دلم افتاد در چه ذقنش — اشک از آن رو بچه دوید مرا

کرد از تیغ جور رای سلطان — شاهد کافری شهید مرا

داغ بر دل چو لاله کرد مرا — به بلاها حواله کرد مرا

غم مخور از بدلی من ناصح — غم او یک نواله کرد مرا

گرم رفتاریش بجانب غیر — سرد دل تر ز ژاله کرد مرا

کیست مطلوب کاینچنین هر دم — طالب آه و ناله کرد مرا

مومنان آن نگار ده ساله — کافر شصت ساله کرد مرا

ساقی آسمان ببزم شراب — خون دل در پیاله کرد مرا

صفت یکدو حرف او سلطان — صاحب صد رساله کرد مرا

خوبرویان آیه خوبیست در شان شما — میچکد آب لطافت از نمکدان شما

پیش رخ تان بدر زهاله می نیارد رخ نمود — خور همه شب روی گرداند ز میدان شما

جمع گردد خاطر از خواب پریشان عمرها — گر بود تعبیر آن زلف پریشان شما

گرچه مردم فتنه از دوران بیاموزند لیک — فتنه آموزد بدوران چشم فتان شما

کی ز مژگانم جدا شد لخت دل خون جگر — دوخت دل را با جگر تا تیر مژگان شما

آرزویم هست در پیری که قربانی شوم — کیست از پیر و جوان کو نیست قربان شما

مصرع حافظ دهد سلطان فروغ این غزل — ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما

مباش ای غمخوری خونخوار کس را — مکن ای ارجمندی خوار کس را

خرابات مرا دانم بهشت است — که نبود با کس آنجا کار کس را

در آخر گر شفابخشی است رایت — مکن اوّل چو من بیمار کس را

ندارند اندکی از هوشیاری — بگویت دیده ام بسیار کس را

هر آنکو دیده چشم مست ساقی — نه بیند در جهان هشیار کس را

نوای مطربان را چون ننازم — نمی بینم بسر دستار کس را

بسودای دو زلف خویش منشان — چو سلطان بر سر بازار کس را

در کنار آمد پس کار مرا — پر کن از آرزو کنار مرا

تا دلم سوختی در آتش غم — به خزان ساختی بهار مرا

زاب این هفت بحر کم مشمر — قطره اشک بیشمار مرا

میروم سوی دشت آواره — مژده بر ای صبا دیار مرا

کرد کم اعتبار خود در خلق — هر که افزود اعتبار مرا

نقد مهرم بود زر خالص — بر محک گر زنی عیار مرا

روز سلطان ز جور یار شب است — خاک بر فرق روزگار مرا

ای عشق بیا بکار با ما | غمهای جهان سپار با ما
در غصه بمیری از غم دل | ای غصه مشو دچار با ما
کرد آنچه نکرد خصم با خصم | این طالع نابکار با ما
جز شوخی و توسنی ندارد | این طفل فلک سوار با ما
تا حشر در انتظار بنشست | بنشست چو انتظار با ما
ما کار بصومعه نداریم | ای شیخ ترا چه کار با ما

سلطان مطلب خوشی که باشد
اندوهش سازگار با ما

نازم بدهر دلبر طناز خویش را | آن عشوه ساز عالم دمساز خویش را
میرد بجادوئی دو چشمش مسیح اگر | خوش زندگی دهد دم اعجاز خویش را
آوازه در سراچه گلی فگنده ام | سرمه کشیده شاهد آواز خویش را
شمشاد سر ز شرم به پیش افگند اگر | آرم بباغ سرو سرافراز خویش را
کی پیش او سبک شدمی گر نبردمی | با خویش اشک فاش کن راز خویش را
با خاطرم نساخت اگر شادی جهان | سازم رفیق غم دل ناساز خویش را
سلطان بفضل همچو توئی در وجود نیست | هان باز جوی در عدم انباز خویش را

مسلمانان پیامی از من آرید آن مسلمان را … که دانم رسم کفر تو نه دانم راه ایمان را

من از برگشته بختیهای خود نالم نمی دانم … که برگرداند یارب از من آن برگشته مژگان را

من از بدبینی خود روی گرداندم ز شهر و کوی … مبادا جا و گوئید از من ای یاران بیابان را

طبیبا از سرم برخیز و درد سر ببر با خود … که این دارو ندارد سود چون دردمندان را

و می سرو کشید از غم گریبان چاک زد در دم … من گریبان نموده ام چاک دل چون صبح خندان را

ز خوناب جگر و لخت دل چشم گهر بارم … شده چون لعل خنداش جگر پر چشم گریان را

اگر سلطان هفت اقلیم باشم از پی بوسی
بوران خط او بسپرم ملک سلیمان را

گر سودای کسی بسر و سامان ما را … پاره از دست جنون گشت گریبان ما را

سهل مشکل شده از جور تو و مشکل سهل … زیستن مشکل و مرگ آمده آسان ما را

یاد دل دوستی جان بشد از خاطر ما … یاد جانانه بود دوستر از جان ما را

پستی زهد و سرافرازی مستی بینید … هر که بیند بچمن مست و غزلخوان ما را

آرمیده تری از ما نبود در عالم … شورش عشق تو تا داد بطوفان ما را

گردش چشم بتان تا دل ما را یاد است … گو فراموش نشو گردش دوران ما را

شاه باید بگدائی در ما آید … تا گدائی درت ساخته سلطان ما را

بسر بار دانیم طفل هما را · که خاک درت تاج شاهیست ما را
ز قانون درمان چنین حالیم شد · که بیمار عشقت نخواهد شفا را
بدرد تو خوشنود باشد دل من · که رنجور تو خویش ندارد دوا را
بدو دست گیریم دامان رندی · دل از پارسائی گرفت است ما را
فشاندم ز زهد و ورع دست و دامم · سجاده باب و باتش عصا را
نسیم وفا داغ دل وا نماید · درین گلستان ره نباشد صبا را

چگویم ز حال دل زار سلطان
تو حال دلش نیک دانی نگارا

جز بر رخ تو می نگشاید نگاه ما · هم دیر و هم حرم شده زان قبله گاه ما
در میکده بمنزل مقصود میرسیم · کی شیشه شراب بود سنگ راه ما
دانست شام غم بسر ما فرا رسید · هر کو شنید و لوله صبحگاه ما
در عشق دشمنم نه همین دوستان شدند · بدخواه گشت نیز دل نیکخواه ما
ما را بروزهای سیه زلف تو نشاند · باشد درازی شب هجران گواه ما
اجر ثوابهای گران سنگ زاهدان · باشد چو برگ کاه بکوه گناه ما
سلطان سریر و افسر ما خاک کوی اوست · اندوه و درد و ناله و زاری سپاه ما

نبود چو رخ روشن تو گل بچمنها — باگیسر مویت نرسد مشک بمنها
تو غنچه دهانی و درین جای سخن نیست — ور لعل تو در غنچهٔ گل هست سخنها
جان نیز بکار آمده در معرکهٔ غم — با لشکر اندوه چه کند جان تن تنها
از کوی غمت خستهٔ شمشیر نگاهت — رفتند شهیدان تو با سرخ کفنها
بر نقطهٔ موهوم دهان تو بحیرت — گرد آمده پرگار شده نقطه دهنها
تا کاکل پیچان تو بر دوش فتادست — از زلف تو در گردن حسن است رسنها

تا در دل عشاق وطن ساخت غم دوست
کندند چو سلطان همه شان دل ز وطنها

ساقیا ده شفقی باده که شام است اینجا — آفتاب طربم بر لب بام است اینجا
ملک جمشید نخواهم نه حیات جاوید — جم وقت خودم ار دور مدام است اینجا
تا مرید در هر پیر مغانم ز صفا — صافی از دُرد ندانم که کدام است اینجا
خواهی ار کام دلت مُهر ز مینا بردار — که به یک رطل گران نیل مرام است اینجا
می ندانم ز کتاب و سخنی میگویم — هر چه جز نغمه و می جمله حرام است اینجا
بکنی نیم نگاهی بمن ای ماه تمام — که به یک نیم نگه کار تمام است اینجا
بسر انکه از گفتهٔ سلطان مطرب — که زمان طرب و گردش جام است اینجا

یا رب بحق مردان یک پاره زیادت کن
مهر کم جانان را صبر کم سلطان را

ز وصال ساز شیرین همه کام من نگارا
که بهجر عیش تلخم بمذاق شد گوارا

تو بسنگ جور بشکن همه شیشهٔ دل ما
نکند بلند باری لب ما یکی صدا را

چه عجب گر آه سوزان بدلت نکرد تاثیر
نتوان بباد بستن اثر گریهٔ یار را

نه به زار نالی من سگ کوی او زند بانگ
که خود آشنا شناسد بصدای آشنا را

بدر تو عاشقان را چه خوش است عیاری
سر خار زیر پاشان کشان بزیر خارا

تو که عاشقی ندانی بفراغ بال بنشین
من و یار بی مروت من و عشق بی مدارا

چه بجاست مقطعم را سر مطلعی ز حافظ
بملازمان سلطان که رساند این دعا را

بی مهری تو یارا یکبار گشت ما را
مهری و التفاتی با بندگان خدا را

می خور ببانگ بلبل کاندر چمن پس از تو
آید بسا بهارا خواند بسا هزارا

گر دوند مر قضا را با تیغ تیز نسبت
این تیغ بر سر ما روزی رسد قضا را

آه از دل چو سنگش مژگان چون خدنگش
این تیز تر ز خار و آن سخت تر ز خارا

من گرد سرمه سایم چون سرمه خاکپایم
تا زنده چشم پایم آن چشم آشنا را

کیست بهر آورد دلبر خونخواره را / چاره چه باشد بگو یک دل صد پاره را

نیست دل بی غم و دیدهٔ بی نم مرا / اینت نشانهای است عاشق غمخواره را

خاک بسر چون همه میشود آواره تر / یا ز منزل وهم گرد دل آواره را

در دل شبهای تار آه شرر بار من / دیدهٔ حیرت کند دیدهٔ سیاره را

زاهد اگر میکند چارهٔ کارم بپند / چاره همی میکنم زاهد بیچاره را

دلبری آمیخته است ناز تو اندر عتاب / دلبری آموخته است چشم تو نظاره را

بوسه زن ار بر سر مرقد سلطان سی
تا نه کنی پایمال این دل سی پاره را

با روی تو آن نسبت خورشید درخشان را / باشد که بنجور باشد نسبت مه تابان را

چون از پس هجر است امید وصال ای دل / بر بوی وصال تو خواهم تب هجران را

آسان نتوان دامن چیدن از آن گلرو / بس خار که از استیزه گیرد سر دامان را

تا تو بچمن رفتی رنگ از رخ گلشن شد / کس هیچ نمی پرسد سرو و گل و ریحان را

دیدم سر زلف او در خواب و به بیداری / تعبیر نمی گوید کس خواب پریشان را

نگشود ز رخ برقع ننمود رخ روشن / جا دیر و حرم کردی ترسا و مسلمان را

با دوست مرا زندان خوشتر ز گلستان نیست / دانم بتر از زندان بی دوست گلستان را

ما کشتهٔ تیغ سر مژگان تو باشیم | کاری نکند بر تن ما دشنهٔ قصاب
با ما مشو ای یار کج و تیز که ما را | نی ترس ز تیغ است نه اندیشه ز قلاب

سیماب بود چون دل بی تاب تو سلطان
یا این دل بیتاب بود پارهٔ سیماب

ساقیا زان داروم درده شتاب | کاورد در پیریم جوشش شباب
داروی وسواس و درمان هوس | بلهوس از وی نگردد بهره یاب
هم ملون هست بی نقش و نگار | هم معنبر هست بی مشک و گلاب
جا همیگیرد درون ماه نو | نور می بخشد برون چون آفتاب
صحت آرد بی طبیب و بی دوا | شادی آرد بی نی و چنگ و رباب
غم از و سرمایهٔ شادی شود | شادمانی را بود زو فتح باب
پیر او را دولت بخت جوان | شیب او را قوت عهد شباب
اینت تابان گوهرنا در صفت | هر قدر دیرین تر افزون تر بتاب
سست و بد دل یابد از وی زور و فر | زار و نالان یابد از وی آب و تاب
بوی او را کی توانم داد شرح | عنبر سارا است یا خود مشکناب
رنگ او را هم نمی یارم ستود | لاله خود روست یا لعل خوشاب

از ما حکایتی پرس ای همرای مه‌ای گل | با ما رعایتی کن یار آشنا نگارا

گر تو چو حافظ استی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی سلطان کند گدا را

مرا دولت در آمد از در امشب | چو آمد دلبر من در بر امشب
ندارم جز سر و سودای زلفش | سر و سودای دیگر در سر امشب
ز تر دستی چشم خود گرفتم | حباب آسا مقامی برتر امشب
دل پروانه بر من چون نسوزد | که بر شمع شده رهبر پر امشب
چو بر شمع جمالش سوختم پاک | شدم در جان سپاری سرور امشب
کند زیور ترا از ماه و پروین | بحسنت آسمان شد زرگر امشب

بگو رمزی ز دستانهای زلفش
ترا سلطان چه آمد بر سر امشب

عشاق ترا بستر سرخ اطلس خوناب | خوشتر بود از مسند دارائی داراب
من خانه بسیلاب ده هم رخت باتش | زین سینه پر آتش و زین دیده پر آب
غمخوارهٔ عشاق دل افگار تو باشند | روزان دل بیتاب و شبان دیده بیخواب
جز پشت خم ابروت ای ماه ندیدیم | هرچند نشستیم بسی روی بمحراب

چند تن آسان چو زن زیستن اندر جهان — رنج بکش جان من سیرت مردان طلب
مال بود بار دل بارش کم کن ز دل — زیور مرد است زر و ز فراوان طلب

هست گران قدرتر شعر ز سیم و ز زر
سیم و زر از کان طلب شعر ز سلطان طلب

قیا قیا شتاب شتاب — تشنه‌ام تشنه‌ام شراب شراب
بحساب اگر دهی ساغر — نه از سیم و زر و ز حساب
ید بیضای پیر دیر نگر — که در آمیخت است آتش و آب
بیخودم کرد نرگس مستت — نیست بد مستیم ز جام شراب
داده‌ام خوش بچین زلف تو دل — نشناسم همین خطا ز صواب
چرخ ضحاک خو که چون اژدر — خورده بس مغز همچو دارا
کشندت زیر اره چون جمشید — تو اگر رستمی و گر سهراب

به ز بیداری است سلطان را
بخیال تو بودن اندر خواب

پرسشی کردیم از ناز امشب — کرد لعل تو چه اعجاز امشب
همچو شمع به فراقت جانا — مرگ شد غمزه تو دمساز امشب

کی توانم گفت وصف او بشرط — راستی را آفتاب است آفتاب

همچو سلطان زو خورم رطل گران
برنخیزم در قیامت هم ز خواب

نبرد در چشم بیدلان خواب — داوند بچشم بخت شان خواب
از چشم جهانیان ربوده است — زان چشم تراست یکجهان خواب
افسانهٔ دلگرانی ما — چون گوش کنی شوی گران خواب
بیمار ز خواب بر کرانست — چشمت بیمار و بیکران خواب
در کوی تو اوفتاده باشم — کرده چو سگت بر آستان خواب
ای دل چو به پیش خواب مرگ است — بیدار نشین ز بهر آن خواب

سلطان اگرت بخواب بیند
در حشر نخیزد از چنان خواب

نیست مرا دین و دل ای بت ایمان طلب — از من بیدین و دل گر طلبی جان طلب
شورش دریا ازین سینهٔ نالان بجو — جوشش طوفان ازین دیدهٔ گریان طلب
کعبه ز بنیاد کن دیر دل آباد کن — گنج روان بایدت از ده ویران طلب
نقد صفا خواهی از صحبت دونان گسل — ملک بقا بایدت وصلت جانان طلب

زآب دیده تاب دل نشیند — بل ساکن بود در آب سیماب

چو چشم مست تو در خواب دیدم — بود زان بخت انجم خواب پرخواب

زتاب روی تو خورشید تابان — چو عکس مه بود در آب بی تاب

درون سینه دارم آتش آتش — برون از دیدگان سیلاب سیلاب

بسوزم گر شود پایاب پیدا — بگریم گر کنم پایاب نایاب

بیا سلطان حباب آسا فلک را — فشان از دیدهٔ پر آب در آب

با گوهر شریف تو بی گوهر آفتاب — پیش رخ چو روز تو بد اختر آفتاب

بیند بروی روشن موی تو پس زابر — بر سر کشد زشرم سیه چادر آفتاب

دارد کلف رخ مه صاف است روی تو — دارد شرف رخ تو مه من بر آفتاب

ای ناصحان بروی مه من نگه کنید — گوئید پس که دید ازین بهتر آفتاب

آمد سواره ماه من از سوی باختر — کی آنچنان برآمده از خاور آفتاب

گر یار در برم بکشد یکشب از کرم — هر روزم ایستاده بود بر در آفتاب

از آفتاب نور بسلطان نمی فتد — وود از رخ تو میزندش خنجر آفتاب

تیر غم در شب هجرانم گشت | که قضا شد قدر انداز امشب
راز من گشت عیان همچون روز | اشک شد طفلک غماز امشب
وصف زلف تو نیابد انجام | قصه اش گر کنم آغاز امشب
دلم اندر پی آن قافله رفت | که کنند چون جرس آواز امشب

طائر فکرت سلطان برسید
تا سر عرش بپرواز امشب

شانه زد آن بت عیار امشب | حنانه شد طبله عطار امشب
آمد آن ماه بمیخانه فراز | شد فلک خانه خمار امشب
مومنان از پی می نبهادم | بگرو جبه و دستار امشب
گرهی در دل کس باقی نیست | شد یکی سبحه و زنار امشب
در پی ما بچه کار افتاده است | این ملامت گر بیکار امشب
من ز کم مهری یک ماه رخی | میکشم خجلت بسیار امشب

خفته در منزل سلطان آن ماه
بختش آیا شده بیدار امشب

زپا افتاده ام بشتاب بشتاب | زخود گم گشته ام دریاب دریاب

گریه تلخم ز شکرخند اوست | اندهٔ من از دل خرسند اوست
آنچه اشکم را بدر مانند کرد | لعل آن بی‌بهای بی‌مانند اوست
آنکه کرد از دین و ایمانم تهی | روی خوب و موی مشک‌آگند اوست
خوردن سوگند جانم دروغ | هم بجان او که آن سوگند اوست
گر ببرد و بند از بندم جدا | زو ببرم چون دلم در بند اوست
خواهم او را وز جهانم بی‌نیاز | بی‌نیاز است آنکه حاجتمند اوست

نظم سلطان سحرپیوند است از آنک
زادهٔ طبع سخن‌پیوند اوست

نقش و نگار کوی تو را چمن زده است | نار حسد بخرمن حب وطن زده است
راهی نمود شمع رخ تو بهر فریق | گیسوی شب و توره مرد و زن زده است
صد عمر توبه بشکند اندر جهان هر آنک | یک بوسه بر آن لب پیمان‌شکن زده است
افسون اهرمن ره ما زد ولی چه غم | قهر تو مشت بر دهن اهرمن زده است
پیر مغان نه جرعهٔ آن آب آتشین | دور از تو آتشی است که در جان من زده است
در زندگان نماند بجا جیب و دامنی | تا گشته تو دست بچاک کفن زده است
از گفتگو بماند زبان سخنوران | سلطان بگفتگوی خوش تا سخن زده است

ای مسلمانان من از بزم شراب — سوی مسجد میروم مست و خراب

از کتاب عشق میخوانم سبق — کار می بندم علی ما فی الکتاب

پیش ناصح خامشی اولیتر است — جاهلان را خامشی باشد جواب

امشب از وصل است پس بر در گهت — می نشینم تا نشیند آفتاب

عشق تو صحرای ناپیدا کنار — وعدهٔ وصلت در آن صحرا سراب

اشک می بارم ز خوی گرم تو — چون هوا شد گرم می بارد سحاب

کلک سلطان بهتر از مشک ختاست
نزد من والله اعلم بالصواب

با ابر چشم ترم را قرابت عین است — که عین عاشق گریان قریب با غین است

اگر سرم طلبی حکم تو علی الراس است — ورم به تیر زنی امر تو علی العین است

چه حاجت است تقاضا کنم که تیغ بکش — اداست بس سر عاشق بگردنش دین است

ز لطف صنع جمالت بری ز عیب آمد — که شان صنعت یزدان منزه از شین است

همش و عارض تو جبهه سورهٔ شمس است — همش و ابرو تفسیر قاب قوسین است

ز باده طبعش مابین خشم و لطف آمد — بلی پسند خرد وسط حد مابین است

سری بدست بپای پیاده و سلطان — کشاده یکه سواران بزین بصد زین است

در غم هجران مرا شبها به بیداری گذشت / در خیال وصل او روزان بغمخواری گذشت

انده مانند کوه روز هجران مرا / تا گرفت او سهل شبهایم بدشواری گذشت

در دل تاریک شب از کوی آن مستان نگار / با چنان مستی چشم خود بهشیاری گذشت

تا چه کار آید بزاهد عمر طولانی چو آن / بی شراب و ساقی و مطرب به بیکاری گذشت

شاد بر من بگذرد در وصل او کاش امشبی / گر چه عمری سال و ماهم در غم و زاری گذشت

آیه تکریم و هم پیرایه توقیر ماست / هرچه از دست عزیزان بر سر از خواری گذشت

زود باشد کز شکر خند تو شادی آیدش / دیر شد اوقات سلطان در غم و زاری گذشت

دلم بسلسله زلف آن جوان آویخت / روان بگوشه آن طاق ابروان آویخت

بتار زلف تو خواهم که دل در آویزم / بتار موی دلی را اگر توان آویخت

ز آسمان وصالش سوال چون کردم / جواب بین که گلویم بریسمان آویخت

هر آنکه بر در او کشته شد ز گمنامان / برای نام سرش را بر آستان آویخت

ز لطف اوست که سرهای کشته بر فتراک / یگان یگان بر بدیگان یگان آویخت

زمین پستی ما را هر آنکه دید بگفت / چه پستی است که با اوج آسمان آویخت

بتار گیسوی او دل نهاد ای سلطان / ولی برشته باین رشته کی توان آویخت

خط و خال خوبرویان همه هندوان خالت — دل و جان ارجمندان شده بنده جمالت

ز جبین من چه خیزد چو نرفت خاک آن در — ز سرم چکار آید چو نگشت پایمالت

بسؤال بوسه لب نهی مرا جوابی — رسدت جوابم از جان بلب ار بود سؤالت

نه بپا شکسته خاری نه بدیده دشت حرمان — بچسان گذر نمایم بحریم گه وصالت

همه عمر گریه دارم پی خنده تو یکدم — دل خود ملول سازم برم از دلت ملالت

نکنم شکایت غم که مقام شکر اینجاست — چه خیال ناخوشیها چو خوشم بیک خیالت

بگناه تا چو سلطان نه در تو دور گشتم
بگزم لب ندامت بجبین خوی خجالت

آنکه دیوانه تو نیست کجا هشیار است — وانکه او زنده بعشقت نبود مردار است

تا مرا نور یقین داد نشان از در تو — منزل و خانه من سایه هر دیوار است

در خیال شب وصل تو اگر عاشق را — دیده خوابیده ولی دیده دل بیدار است

هر که او مرد خدا نیست بعشق بت ما — سبحه افگنده ز کف در هوس زنار است

دوستان سوی طبیبان مبرید احوالم — مردنم سهل شد و زیستنم دشوار است

گو که در دور تو بیکار زید زاهد شهر — زانکه در بزم تو با ساقی و مطرب کار است

دین بیک جام می اکنون بفروشم زیراک — جبه و خرقه سلطان گرو خمار است

از ره حقدای حسود تو نتوانی سرود
طبع جوانیش نیست نظم روانیش نیست

جادوی چشم وحشیت ایشوخ دیده نیست
حرف حلاوت لب نوشت شنیده نیست

گو راست منزلی و خلایق مسافر اند
هر جا مسافریست بمنزل رسیده نیست

تیغ هلال و خون شفق دل بدید و گفت
خون نیست کز دم تیغت چکیده نیست

زاهد چه بار خرقه و سجاده میکشی
بار سبوی بادهٔ صافی کشیده نیست

هر جا نمانده است دلم ناصحا خموش
از جا رود ز حرف تو گر آرمیده نیست

گر قاتلم نداد طپیدن خوشم از انک
اندر برم دلیست که در خون طپیده نیست

سلطان بیار بسته متاعی گران بها
بارش کشادنی و متاعش خریده نیست

هر انکه نام لبت بر زبان تواند داشت
بس آب خضر که اندر دهان تواند داشت

کسیکه بادهٔ نوشین روان بکف دارد
قدم بمسند نوشیروان تواند داشت

بگو که پای تفاخر بر آسمان بر نه
سر آنکسی که بر آن آستان تواند داشت

بباغ چون خط در رویش گلی هم نبود
نشان سنبل تر ارغوان تواند داشت

کسی است محرم سر عشق را در خور
که راز عشق نخود هم نهان تواند داشت

دل اگر سبقی از نگار ما آموخت
رسوم فتنه ز بالای او بلا آموخت

بمکتب و سبق جور خواندی استاد
نخوانده درس که آموخت و ز کجا آموخت

نجست بیدل صافی و لب بجز می لعل
از آن زمان که ز لعل تو می صفا آموخت

ز راز خویشان بیگانه آن نگاه نمود
طریق وحشتم آن چشم آشنا آموخت

بنای خانه خرابی شد اهل عالم را
کدام خانه خرابش چنین جفا آموخت

ز عشق هیچ رهی در زمانه خوشتر نیست
خوش آنکسی که چنین رسم خوش ز ما آموخت

نوای سلطان پر شد از و سرای سخن
خود این نوا ز کدامین سخن سرا آموخت

کیست ز پیران که دل سوی جوانیش نیست
نیست خدنگی که جذب هم ز کمانیش نیست

از پی قتل دلم کیست ز ترکان شهر
کز مژه و ابروان تیغ و سنانیش نیست

کیست ز اهل نظر کز غم تو ای پسر
از سر شب تا سحر آه و فغانیش نیست

هر که بدیدش دهان گفت ز راه گمان
تنگ دهانیست آن بلکه دهانیش نیست

دعوی پیر طریق کذب شمار ای صدیق
کیست ز پیران که دل سوی جوانیش نیست

هر که بامید سود رفت بسودای دوست
نقد دل و جان و دین داد و زیانیش نیست

گفته سلطان بخوان تا شودت تازه جان
بخشند گلگشن و آن گرچه روانیش نیست

تا قد چون الف دیده برفتاد از غم
عاشقت با قد خم گشته چو نون خواهد رفت

دل تو کشتن من خواست خشم کین سر من
تا بپای تو نیز رفت کنون خواهد رفت

تیغ ابروی تو هرگاه شگون گیر شود
چشمه خون نه دو چشم بشگون خواهد رفت

عشوه زال جهان گر نه زبونت سیازد
رستم گرد ز چنگ تو زبون خواهد رفت

تا گدائی نکرنیی بشبهی ای سلطان
اندر آفاق برون نام تو چون خواهد رفت

دروه جان خانه کردی عاقبت
خانه‌ها ویرانه کردی عاقبت

شاخ شاخ از تیغ خود کردی سرم
خود سرم را شانه کردی عاقبت

جام از باده تهی دادی بمن
پر مرا پیمانه کردی عاقبت

شمع از بزم تو بی مردن نرفت
شمع را پروانه کردی عاقبت

خال رخ بنمودی و کردی اسیر
دام از آن یکدانه کردی عاقبت

هر که آمد بر درت از خویش رفت
خانه را میخانه کردی عاقبت

در هوای عشرت آباد وصال
شهرها ویرانه کردی عاقبت

قصه بیخوابی سلطان بشب
بهر خواب افسانه کردی عاقبت

ز چنگ زنده دلی بین که گرچه جانش نیست | بزخمهٔ غم جانان فغان تواند داشت

گر این کلام تو سلطان رسد به قاآنی
ز فارس گوش بهندوستان تواند داشت

ای وفاداران سخن زان بیوفاست | آشنایان ذکر آن ناآشناست
جوی خون از چشم ما جاری شده است | چون غمش را با دل ما ماجراست
در محیط عشق افکندیم دل | ناخدای کشتی رندان خداست
از پی عزت سرم بر پای تست | بهر دشنام تو دستم بر دعاست
حسن خلعت کرد در خط خلق را | لطف بالای تو بر عالم بلاست
گر صلاح و پارسائی آن بود | کین امام نیک نام شهر راست
خاک بر فرق کسی کو صالح است | تیز در ریش کسی کو پارساست

گرچه سلطان از گدایان در است
مرد با درد و گدای باخداست

از سر کوه جدائی تو چون خواهد رفت | تا نه از چشم و دلم چشمهٔ خون خواهد رفت
گر تو ای سرو سرافراز چنین بخرامی | حور از شرم تو سرکرده نگون خواهد رفت
گر برون با رخ زیبای خود آئی یکره | غم عشاق تو یکره ز درون خواهد رفت

زندهٔ عشق بتان مردن نمیداند که چیست
وانکه شاد از غم شد آزردن نمیداند که چیست

هر که بسیار و بپای وحشتی دامان دشت
در گریبان سر فرو بردن نمیداند که چیست

همچو پروانه شبی هر کو کند هنگامه گرم
روزها چون شمع افسردن نمیداند که چیست

خار خار سینهٔ ما مثل گل در باغ دهر
تا که بشگفت است پژمردن نمیداند که چیست

می خوری را موجب غم گفت واعظ بی خبر
کانکه می خورد است غم خوردن نمیداند که چیست

عقل و دین و جان و دل تاراج کرده است هنوز
راه و رسم تاخت آوردن نمیداند که چیست

شاه و سلطان بندگان خویش را می ورزد
شاه خوبان بنده پروردن نمیداند که چیست

رخ بپوشان که بعشق تو عیان خواهم گشت
آشکارا مشو از دهر نهان خواهم گشت

ای کماندار مرو از بر من چون تیر
که ز دوری تو خم همچو کمان خواهم گشت

در جهان زان بروم ناخوشی از پند پدر
که بکوی و در این خوش پسران خواهم گشت

سیل چشمم دل سنگینت نگرداند زکین
آسیاوار همین ناله کنان خواهم گشت

برو ای واعظ و لسر و خدا را که دلم
از بتان گشت کی از عهد بتان خواهم گشت

پیر کرد است فراموشی تو گرچه مرا
دارم امید بیاد تو جوان خواهم گشت

همچو سلطان چو بگرد سر تو گردیدم
در سرم هست کنون گرد جهان خواهم گشت

گر پرستد زر و سیم آنکه بود باده پرست
کی بزر دست برد آنکه زید دایم مست

خاست دود از سر من خواست چو زد از بر من دامن
دور بنشست ز من غصه چرا دیر نشست

والهت ساغر آبات خست ولبت تشنه نبود
کشت عشاق ترا ابروی تو زلف تو بست

دست مشاطه چرا شکنم از شانه درست
کاینچنین زلف ترا شانه مشاطه شکست

شد سبو از کرم پیر مغان دوش بدوش
شد قدح از دهش مغبچگان دست بدست

گر نمی خلد بخواهی بخرابات در آی
تا بهشت از در میخانه ما راهی هست

دست بردار ولا از سر جان چون سلطان
هر که بر داشت ز جان دست بجانان پیوست

خاک باشش تن هر آنکو تن چو خاکستر نداشت
گو برد آبش هر آنک آتش ببال و پر نداشت

ای فقیه از معنی اوراق گل غافل مشو
کانچه ما در یک ورق خواندیم صد دفتر نداشت

مست خواب عشق را بیدار کردن مشکلست
نعرهٔ مستانهٔ ما شورش محشر نداشت

لطفها کز میکشی بر طرف جو بردایم نشستیم
زاهد سجاده کش از جوی کوثر بر نداشت

چون گل رویش گلی ز بهشت گلشن بر نخاست
هفت دریا چون دُر دندان او گوهر نداشت

آتش دوزخ نسوزد میکشان را دور نیست
زاهد خشک ار بسوزد ز آنکه دامن تر نداشت

سر ز پای یار راهی سلطان چون نقش بر نداشت
لطفها بر داشت آنکو سر ز پایش بر نداشت

بی دور جام باده و بی روی ساده‌ای کیست
در خانقاه و صومعه بی جام باده‌ای کیست

خورشید پرده بر رخ خود درکشید ز ابر
در روز ابر پرده ز عارض گشاده‌ای کیست

گر نیست صبح شام کن ماه و آفتاب
بالای بام آن مه خورشید زاده‌ای کیست

آشوب تنگ بست کمر فتنه در گشاد
بند قبا گشاده کله کج نهاده‌ای کیست

در بزم غیر تابد و زانو نشست یار
سوزان چو شمع بر سر پا ایستاده‌ای کیست

ای ناصح شفیق بطعنم تو بر مخیز
دیگر چو من بطعنهٔ مردم فتاده‌ای کیست

سلطان صفت بعشق تو ای یار دلنواز
از پا در او فتاده دل از دست داده‌ای کیست

از برگ گلت جامه کنم گر بدن ای نیست
بس جامه قبا سازم اگر پیرهن ای نیست

ظاهر برخ من منگر رنگ خزان را
در سینهٔ من بین که بهار چمن ای نیست

گر نیست نمودار دهان تو بدعوی
گفتار تو در جمع دلیل دهن ای نیست

چون غربت من پیر مغان دید بگفتا
بگذر ز خرابات که خوشتر وطن ای نیست

تا از نجنت دور شدم خانه خرابم
گفتار بهر خانه و هر انجمن ای نیست

کارم بجهان نیست گرم کار بعشق ای نیست
یارم بجهان نیست اگر یار من ای نیست

سلطان اگر این نظم تو دشمن بنیوشد
هم از ره انصاف بگوید سخن ای نیست

درویش خوانده تو ز شادی و غم گذشت
در پیش مانده تو ز دیر و حرم گذشت

یک حرف از وجود دهانت دلیل ماست
گرچه بسی سخن به ثبوت عدم گذشت

هر کس که بر زمین تعشق قدم گذاشت
از هفت آسمان همه در یک قدم گذشت

آنکس که در کمند دو زلف تو بند شد
خود روزگار او همه در پیچ و خم گذشت

جور و جفات از دگران بیش میبرم
چون من مسافری به ره عشق کم گذشت

در بزم تو حدیث شب دیر باز من
بگذشت و زود چون نفس صبحدم گذشت

چون جام باده نظم ترا دور دور اوست
سلطان حدیث او و حدیث جام جم گذشت

گر سبکروحان غم را بار سر بر گردن است
تشنگان آبرو را زندگی در مردن است

سر به تیغ جور اندازند بر پای دلبران
اندرین دوران نگر این شیوهٔ دل بردن است

بگذر ای ناصح ز تیمار من و دل یک زمان
کار من غم خوردن است و کار دل خون خوردن است

برخلاف عارفی کز نیستی تسلیم و رضاست
زان طرف بر عکس آن آزرمی آزردن است

از پی شادی جانان هر که اندر جان خود
غم نپرورد است اندر بند تن پروردن است

میفروشم عقل و دین را از دم پیر و تو شیخ
گرمی بازار ما سوداییان افسردن است

طبع سلطان سرو شد چون قد آن رود اکنون نیست
خاطر او چون گل و پیروزه در پژمردن است

سر پیش تو بر خاک نهم طاعتم اینست | وین بهر تو بر باد دهم ملتم اینست

بر در تو نازم که نیازم بدو اینست | با رنج تو سازم که بجان راحتم اینست

تا با دگران انس گرفت آهوی چشمت | از آهوی چشم تو رم وحشتم اینست

در مجلس عشرت چو خوری می برقیبان | من خون دل خویش خورم عشرتم اینست

از شغل جهان درد سر و رنج دل افزود | در کنج خرابات روم خلوتم اینست

بی طاقتیم بین که بر و پیش تو بادم | چون خاک بیفتیم بر بهت طاقتم اینست

در گوش من این مصرع سلطان چه خوش آمد
سر پیش تو بر خاک نهم طاعتم اینست

بر سر او کمند بسیار است | پی آزاده بند بسیار است

از دم مار و کژدم زلفت | جان و دل را گزند بسیار است

بطفیل رخ و لب تو مرا | گل فراوان و قند بسیار است

نافه گو با خط تو لاف مزن | هرزه ریشخند بسیار است

جور بسیار بر دلم مپسند | دل من دردمند بسیار است

سرو راپست با قدت گفتیم | همت ما بلند بسیار است

گوی سلطان کم و پسندیده | حرف ناپسند بسیار است

ندید فلکم جای امان مامنم اینست — بتخانه ام اندر دو جهان مسکنم اینست

از دشمنی دل شده ام دوست بدلبر — ای دوست باین دل چکنم دشمنم اینست

ای شیخ من از آتش دوزخ نهراسم — آتش چکند گر تری دامنم اینست

خط بر رخ او کاشف احوال من آمد — آه دلم آنست دل روشنم اینست

یاقوت لب مهر رخش دیدم و گفتم — نقل و میم آنست گل و گلشنم اینست

گر جام بدستی بکفم گردن میناست — ور تیغ بدست است اگر گردنم اینست

سلطان چو به پیکار غم عشق برون شد — زخمی بسر زخم بزن جوشنم اینست

حاجی بحرم رو نکند گر صنم اینست — آید بصنم خانه و گوید حرم اینست

زیر قدمش کشته شوم بهر فدا او — دانم که شهیدان غمش را علم اینست

با رحمت او ز آتش دوزخ چه هراسم — دامان تری دارم و ابر کرم اینست

بر لعل تو جان دادم و این خود ستمی بد — یک بوسه از آن لعل ندادی ستم اینست

بر جام سفالینهٔ خود از چه ننازیم — در مجلس رندان بدل جام جم اینست

من شاد شدستم که بغمهای تو یارم — تو شاد ز من نیستی ای یار غم اینست

سلطان چه شوی نیست همه از پی هستی — بر هستی خود بین که سراسر عدم اینست

شب مه من ببام جلوه گر است / رشک خورشید صحن بام و در است

نسبت او بماه و خور نیست / روی خوبش دیگر است و مه دگر است

پرده آفتاب و ماه درد / گرچه رخسار او ببرده در است

یک سخن نیست ز لب و رخ یار / صد چمن گل هزار من شکر است

باخبر تر از و نه پندارم / بر در دوست هر که بیخبر است

دلبرم با هزار ناز و ادا / چابک و عشوه ساز و فتنه گر است

عیب سلطان مکن گرت هنر است / که بهر عیب او بسی هنر است

جا نیست بجز جای تو جای تو کدام است / بی نام تو نامی نه و نام تو چه نام است

زود آنچه حلال است بت خوردن خونم / دیر است که خواب و خور من و حرام است

در دام فتد سدره نشین مرغ هما نا / از کاکل و از خال تو تا دانه و دام است

از نیم نگاه تو زمین رشک فلک شد / ابرو و هلال است و رخت ماه تمام است

خور بر لب بام از پی نظاره ات است / از بهر نشستی اگرت جا لب بام است

در هجر تو یک لحظه مرا صد مه و سال است / در شوق تو تا عرش یکی دو سه گام است

کی غم خورم ار باد خورم شاه چو سلطان / دوزخ شودم خلد اگر باده و جام است

با صد انداز او آن شوخ بی پروا گذشت — با هزاران فوج خوبی یار ما تنها گذشت
در بر غمدیدگان جز دیده گریان نماند — کیست کو زینگونه خندان در دلها گذشت
آنچنان افتاد بر چشمم نگاه وحشیش — کز سر دریا تو گوئی آهوی صحرا گذشت
هر دم آه گرم و باد سرد ما را همدم است — زین دو دم بر ما بسی گرما بسی سرما گذشت
شد همه اندوه من یاری بخرسندی دل — تا بحال زشت من او با رخ زیبا گذشت
نی بمجنون آن ستم رفت است و نی بر کوهکن — آنچه از دست جفای یار بر ما گذشت

یکدمی سلطان ز خواب راحتش سر بر نداشت — گرچه محشر بر سرش با شورش و غوغا گذشت

هر کجا آن سرو موزون من است — زیر پایش جوئی از خون من است
لاله در صحرا شفق بر آسمان — از طفیل اشک گلگون من است
مار ضحاک است روز تیره ام — روی جانانم فریدون من است
در هوای سرد مهریهای یار — اشکم اخگر سینه کانون من است
بر زمین افتاده ام از آسمان — روز اوج بخت واژون من است
شد فسون در دو دل شعرم ولی — در بیت افسانه افسون من است
حرف غمهای تو سلطان گاه گاه — غمگسار طبع محزون من است

چیست با جان خودم کار چو جانان اینست
نیست پروای سرم گر سر و سامان اینست

گر زنی تیغ که سر بر تنم از فرمان
زانکه در مملکت ناز تو فرمان اینست

چشم مست تو چو اینست نه خود چون نگریم
خون نگریم چرا اگر لب خندان اینست

واعظا چند تو وصف بت خود گویم
مقصد و معتقد گبر و مسلمان اینست

زاهدا چند دهی توبه دلم را از می
آنکه از توبه شود زود پشیمان اینست

آستینش مکش ای ناصح و تیغش بده
از پی کشتنم ار برزده دامان اینست

گر ز دوران تو صد رنج رسد ای سلطان
گله بنیاد مکن عادت دوران اینست

شدم دلیر به بالینش کاشنا خفته است
ادب بگفت که هشدار دلربا خفته است

بخواب خوش به سر بستر گل است آن مه
چنان لطیف که در مهد گل صبا خفته است

عجب مدار ز رفتارش ار بلا خیزد
که پیش قامت و بالای او بلا خفته است

گذشت شب همه در جستجوی و بیداری
که ماه من به سرای که و کجا خفته است

جدا ز خویشم و بیخوابم و به غم جفتم
از آن زمان که ز من یار من جدا خفته است

چرا نه چهره برافروزم از حرارت می
که از برودت مهتاب پارسا خفته است

تمام شب به خیال بت خودم بیدار
که گفت با تو که سلطان با جدا خفته است

جان بچه کار آیدم گر بفدای تو نیست
در زنم آتش بدل گر بهوای تو نیست

نیست بدل حاجتم گر نه در و جای تست
دل نبود گر در و منزل و جای تو نیست

این دل پر شوق را هست لقای تو خلد
خلد نخواهم اگر شوق لقای تو نیست

من بجفا یافتم هر چه بدو عالم است
رنج دو عالم ولی مثل جفای تو نیست

در ره عشق و وفا تا که مسافر شدم
منزل جان و دلم غیر سرای تو نیست

بسکه خطا کرده ام پیش تو سایم جبین
چین بجبین داشتن نیز خطای تو نیست

عمر ابد بخشدت بوسه از لعل دوست
سلطان آب حیات عمر فزای تو نیست

ترا هر گه سر بیداد بود است
بچشمم نم بلب فریاد بود است

ندیدم خود نه از کس هم شنیدم
که از دستی تو جانی شاد بود است

بیاد خویش را کردم فراموش
فراموشیت گرچه یاد بود است

زجورت گشت تا آباد ویران
زمن ویرانه هم آباد بود است

فزودم آتش حسن ترا آب
وزو خاکم بدست باد بود است

من وحشی نخواهم زاد و سازی
چه سوزت ساز و ور دست نزاد بود است

به بند تو چو سلطان شد گرفتار
بدنیا هر که او آزاد بود است

مثل صریر خامهٔ سلطان بخاک هند
خوش نغمه نالهٔ نی شکرفشان کیست

ساقی بده شراب که هنگام خواب نیست
یک دل نماندگان پی بادهٔ ناب نیست

دانا بروز حشر کجا یابدم بهوش
در دست من اگر قدحی پر شراب نیست

آن ناتوانی که بچشم مه من است
زانسان توان به پنجهٔ صد آفتاب نیست

یاران شکستگی دل آمد درستیش
بی تاب هست دل اگرش پیچ و تاب نیست

کردی سوال جانم و گفتم جواب آن
بوس لب تو مسئلهٔ آنی جواب نیست

آتش کنون بخرقهٔ سالوس خود زنم
آتش در آن سجاده که بر روی آب نیست

سلطان جواب چیست حیات و شباب را
جانت بفصل گل چو خراب از شراب نیست

ترا ناز بر طرز جور آز نهایت نیست
ببین تا چه حدت سر بیوفایت نیست

چو آینه در خانه پنهان چه باشی
نهفتن رخ خود هم از خودنمایت نیست

ز عاشق مجو قید راه هدایت
درین بادیه گمرهی رهنمایت نیست

چه حاصل بود زین گزین تر بدستم
که دست تهی حاصلم از گدایت نیست

شکست است ناصح دلم زد ولیکن
شکست دل اینجا بز موی میانت نیست

بیا شاوان بگلزار محبت / ز داغ سینه بین کار محبت
چو نی سوراخها در سینه ام شد / شنو حال دل افگار محبت
زدیم صد گره در پیچ افتاد / نه بندم از چه زنار محبت
ز مهر سرو تو سوزیکه دارم / نمودم گرم بازار محبت
بپوشم حال خود از یار و اغیار / همینم هست اظهار محبت
هر انکس کو دوا جوید ز عیسی / خراست او نیست بیمار محبت

سر سلطان سبک دار از تیغ / ز دوشش بر فگن بار محبت

مستم ز غنچه وه که شمیم دهان کیست / در گل نشان عارض چون ارغوان کیست
یارب دل فسرده ما از باد صبح / پژمردگی شگفت گل بوستان کیست
خال کنار ابروی تو جان من ستد / گفتش قضا که کشته زاغ کمان کیست
هر کو شنید قصه بیداریم بخفت / خود گو درین زمانه چنین داستان کیست
گر مغز جان به پیش سگت ارمغان نهم / گوید که در گلوی سگم استخوان کیست
چون من که بی نشانی من شد نشان من / یاری نشان بده تو که شان و نشان کیست
این عهد ما ز فتنه دجال بدتر است / بینم زمانه که ندانم زمان کیست

ز راه کعبه چه بخشاید و چه پیش آید
مرا که یکدل تنگ است و پای لنگ است

برنگ و بوی لب یار کی کنم نسبت
عقیق را که در او بوی نیست گر رنگ است

هزار فرسخ ره سوی تو دو گام من است
دو گام سوی منت چون هزار فرسنگ است

میان اهل دورنگ زمانه سلطان است
کسی که ساده دل است و بدوست یکرنگ است

خنده برق درخشان در هوای گریه است
هان ز خوشحالی مخند ای دل که جای گریه است

یاد ما کن بر لب آب روان چون بگذری
دان که آن از دیده ما ماجرای گریه است

نقد شادی را و نمای عروس غم سزد
خنده دندان نمایت رونمای گریه است

گریه را گوئی برای چشم عاشق ساختند
چشم عاشق نیز پنداری برای گریه است

برق چون خندد بگرید ابر زینجا فهم کن
قاه قاه خنده ما های های گریه است

عمر تو بس کوته است ای گل چرا خندی چرا
بر تو و تعجیل تو ای عمر جای گریه است

کشت های خشک لب سبز و تر خواهد شدن
چشم طوفان زای سلطان را هوای گریه است

نیست کو از عشق تو رنجور نیست
وز شراب شوق تو مخمور نیست

خیره شد از مهر رویت دیده ام
ظلمت این دیدگان جز نور نیست

چو روشندلان رو بعشق آشنا شو | بعشق آشنائی بدل روشنائیست

جبین را ز داغ غلامیش سلطان
نشان سرافرازی و پادشاهیست

بر ماه می‌بندد دل باخته رویت | بدرا نتوان دیدن پیش رخ نیکویت
یکحرف زد و لعلت جانبخش دو عالم شد | دل جفت بشادی گشت از طاق دو ابرویت
زنجیر دل آزاران آویخته موی تست | زانست هزاران دل آویخته مویت
هم جادوی چشمت شد موجب قتل من | هم درگه جان بخشی شد معجزه جادویت
از روی چه ایمانت پیوسته بدم کافر | مومن شده‌ام اینک بر گیسوی هندویت
شادی نه درم آید چون روی کنی سویم | غم طبل سفر کوبد چون رای کنم سویت

در پهلوی سلطان غم یک لحظه نه نشیند
ننشیند اگر جانا یک لحظه به پهلویت

هر آنکه ساده دل است و بدو یکرنگ است | بجنگ بر سر صلح و بصلح در جنگ است
جنون من که بیاد دهان او خیزد | بدشت گردی و عرصه جهان تنگ است
دلم ببرون شادیست همچو که بی وزن | بکاه خوردن اندوه بکوه همسنگ است
بگیر دست من ای زاهد از کرم چو کنون | بچنگ ساقی و مطرب پیاله و چنگ است

بپاش هر سر خاری فتد ز غمخواری
براه کعبه هر آنکو برهنه پا اینجاست

بکار عشق شروعی نکرده ام و دیدم
که کار رهرو و جهان را اخر و انتها اینجاست

نشسته اند بصد ر جلال میخواران
ستاده واعظ بیقدر پس چرا اینجاست

بروی گریه ما خنده ها مکن ای برق
که ز سیل سرشکم چه ماجرا اینجاست

ز کینه شکوه و بر مهر شکر نیست مرا
که دوست دشمن و بیگانه آشنا اینجاست

هر آنکه گفت نیابی خدای در شاهی
بجا نگفت چو سلطان با خدا اینجاست

دهر را تلخی عیش خوشگوار افتاده است
چرخ را ناسازی من سازکار افتاده است

همکنارم با خیال یار و از سیل سرشک
در کنار من چه بحر بیکنار افتاده است

هر شبی باشد دلم را با فغان خوش کار و بار
با شب هجرم چه ناخوش کار و بار افتاده است

در ره کعبه مکش ای حاجیم بهر خدای
پا ز رفتن مانده و دستم ز کار افتاده است

حال دل از من چه میپرسی تو ای غمخوار من
دل ز یار و دیده افتاده و خوار افتاده است

تا که بر دارد ز خاک او را بمهر و مرحمت
دل که اندر کوی او زار و نزار افتاده است

قول سلطان گوش دار و تکیه بر دوران مدار
کار دوران بین که بی دار و مدار افتاده است

سینه ام را جز غمت معمار نی | بی چنین معمار دل معمور نیست

کی کشم تصویر آن نازک میان | تا مرا دستی چو پای مور نیست

یک شکرلب می نیابم در جهان | گر نمکدان تو در وی شور نیست

روز دوری گر رسد نزدیک ما | دادن جان نیز از ما دور نیست

گمره و آواره ای سلطان چو تو
دیگری در شهر ما مشهور نیست

تا دست من بگردش پیمانه آشناست | از باده پا بلغزش مستانه آشناست

سر ساجد درش بود م همچو عابدان | دل رند مشربی که بمیخانه آشناست

بیگانه شد بچشم همه آشنا مرا | تا چشم من بآن بت بیگانه آشناست

نا آشنا بسبحهٔ صد دانه گشته ام | تا در نگه ز خال تو یک دانه آشناست

دل شد مخالف من و بیگانه و فا | وصفش بس اینقدر که بجانانه آشناست

کس نیست مونس من تنها بغیر غم | خوش وقت او که با دل دیوانه آشناست

سلطان بعشق غنچه لبی شمع چهرهٔ
با سوز و سوگ بلبل و پروانه آشناست

که پیش آمده کز قامتش بلا اینجاست | قیامتی بسر عاشقان بیا اینجاست

جان بخشی رفتار تو در باد صبا نیست
در باغ ببالای تو یک سرو بپا نیست

از ذوق تماشای تو دل رشک بهار است
در سینه ام از انبهی شوق تو جا نیست

تا خادمی درگه تو پیشهٔ ما شد
مخدومی آفاق در اندیشهٔ ما نیست

عیسی نتواند که کند چارهٔ دردم
دردیست غم عشق تو کش هیچ دوا نیست

در مدرسه جز جنگ و جدل هیچ نباید
خوش باش که در میکده جز صدق و صفا نیست

چون کرد مرا خوار و چرا گشته ندانم
زیرا که کسی را بر او چون و چرا نیست

سلطان چو بود خستهٔ یک نیم نگاهت
هر یک سخنش را دو جهان نیم بها نیست

بی خرد دانا نمودن مایهٔ دیوانگیست
با خرد کانا نمودن آیهٔ فرزانگیست

قطع اسباب تعلق خرمی بار آورد
خویشی اهل جهان هنگامهٔ بیگانگیست

مردمی عاشق شدن مردانگی جان دادن است
مردمی کردیم و اکنون نوبت مردانگیست

دور از من با رقیب روسیه همخانه
با غمت در گوشهٔ عزلت مرا همخانگیست

با همه سوز دل اینجا کمتر از پروانه ام
زانکه گرد شمع گردیدن در پروانگیست

دوستی با خوبرویان دشمنی با خویشتن
با نکویان آشنائی از خرد بیگانگیست

تا صحان مشغول بند و بند سلطان گشته اند
وا دا از این دیوانگان آه از این دیوانگیست

بنوش باده که صبح بهار و فصل گل است
بفصل لاله و گل ترک عرض ترک عقل است

ببند دل خلل اندازی فقیهان را
که خالی است دماغ فقیه و پر خلل است

ز راه دیده درآی و مرا بدل بنشین
نه بینم اینکه ترا در جهان کسی بدل است

کجا نشاط پذیرد زوال از می ناب
می و نشاط بهم لایزال و لم یزل است

عمل درست بکن در نیاز نی نماز
چو نیست نیت خالص چه حاصل از عمل است

ز رشک پیرهن جان چو گل قبا سازم
که تا چرا تن او را قباش هم بغل است

انیس خلوت سلطان بگفتهٔ حافظ
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

با اندهٔ تو زیستن از شادی منست
در بند عشق ماندن از آزادی منست

ناشاد باد خاطر من زانکه یار را
شادی که در دلست ز ناشادی منست

از راه ترسناک چه باک است رهزنم
گر پیر پی گمرهیم هادی منست

شاگرد پیر میکده تا گشته ام همی
در شهر و کوی شهرهٔ استادی منست

تنها چرا خرامد اگر نه پسند خور
تنها خرامی من و بی زادی منست

دل را بغمزه خست و بدام و ز زلف بست
گفتا که این طریقهٔ صیادی منست

سلطان صفت ز شادی ایام فارغم
با اندهٔ تو زیستن از شادی منست

سیاه روئی بخت است کان شعار نیست
سیاه روز ازل بین که روزگار نیست

بباغ من دم فصل بهار راه نیست
همیشه رنگ خزانی من بهار نیست

دوا محض عبث از بهر من طبیب برو
که درد یار خرد هر که در دیار نیست

بپای دار ز عشق تو سر نمی پیچیم
گواه راستیم عشق پایدار نیست

چه غم ز منزل دور و پیاده یار رفتن
اگر که رهبرم آن طفل نی سوار نیست

ز مهر دوست بدیدن در اختیارم نیست
فدای مال و سر و عمر اختیار نیست

ز بهر کشتن سلطان گر او ست تیغ بکف
خوشم از انکه دل دوست او بکار نیست

از عکس روی یار نه یک خانه پر شد است
دیر و حرم ز جلوه جانانه پر شد است

خالیست خانه گرچه ز شمع رخش هنوز
اطراف خانه از پر پروانه پر شد است

گو خانقه ز صحنک پالوده پر شود
میخانه هم ز باده و پیمانه پر شد است

حرفی نگفته اند ز بیخوابیم وزان
آفاق را و گوش ز افسانه پر شد است

ای آشنا ز فوج غمت کشور دلم
چون شهر فتح گشته ز بیگانه پر شد است

حسن تو عقل را بجنون صلح داد از ان
بام و درت ز عاقل و دیوانه پر شد است

سلطان بده و بدست هیچ پیش می فروش
از می شنیده ایم که میخانه پر شد است

گریه برابر کند چشم پرآبی که مراست — خنده بر برق زند این تب و تابی که مراست

عجب است از ستمت کشتن بی حد و حساب — هم عجب از غم بیحد و حسابی که مراست

ای رقیبان ز دم ناوک آهم بترسید — طعنه بر نیزه زند تیر شهابی که مراست

صرف شد بر در هر مدرسه طفلی من — هدیه پیر مغانست شبابی که مراست

دوستان با صنم فتنه‌گر عربده جو — خوشتر از خون عدو نیست شرابی که مراست

بخت خوابیده به تهدید من میگوید — خواب از دیده برد این همه خوابی که مراست

نظم سلطان شنوی گر مزه عشقت هست — در دل آتش زند این نظم چو آبی که مراست

مست من برخاست جوش راح ریحانی نشست — جمع زلفش دیده و سنبل در پریشانی نشست

چون ببا برخاست شور محشری برپای خاست — فتنه پیش قامت او از گرانجانی نشست

تو چه دانی ای رقیب آداب راه کوی دوست — رفتنم از دیده باشد هم به پیشانی نشست

چون بکویش شاد بنشستم بغم برخاستم — زان نشد و برخاست دشوار و باسانی نشست

گنج قارون بین بسان آب اندر خاک شد — رفت بر باد آنکه بر تخت سلیمانی نشست

از مسلمانان سلامت یکقلم برخاست — تا ترا نقشی بدل از نامسلمانی نشست

گرمی بازار مرغان غزلخوان سرد شد — تا که سلطان در چمن بهر غزلخوانی نشست

هندو نه از هند برون آیی ون آیی | با مردم ده چند توان همچو خران زیست

سلطان برو از کشور بنگاله بلندن
از بهر هنرهاست ابا پر هنران زیست

مرا عزیز من ای غمگسار خواب بکشت | غم نهان فلانم بس آشکار بکشت
بغمزه کشت مرا یار زلف فتنه گر | دلش قرار بسان کسی که مار بکشت
بزار نالی چون حال زار خود گفتم | زکوی خویش مرا اندوزار زار بکشت
چه گویم از ستم تیر غمزهٔ جانان | شگفت گل گل ما را ز خار خار بکشت
چرا نیافت خضر وا زندگانی جاوید | کسی که شمع بان شوخ گلعذار بکشت
کجا بصور سرافیل باز زنده شوم | مرا خرام خوش اسپ آن سوار بکشت

منم چو سبزه که مهرش بسوخت ای سلطان
زیم دوباره گرم یار بار بار بکشت

ای گریه خونفشان گل خندان رسید نیست | و نی نادره و بار که درمان رسید نیست
بیدل چرا نشویم چو دلدار میرسد | بیجان چرا بویم چو جانان رسید نیست
ای عمر همچو آب چرا میروی شتاب | آخر بجاه گور شتابان رسید نیست
ور زیر چرخ از اثر جوش گریه ام | یکبار دیگر آفت طوفان رسید نیست

ماه من یک نگاه کرد و گذشت
طعنه بر مهر و ماه کرد و گذشت

ناوک عشق آن کمان ابرو
در دل از دیده راه کرد و گذشت

یزک عشق ترکتاز آورد
کشور دل تباه کرد و گذشت

خون ما خورد و از پی دعوی
آن دو لب را گواه کرد و گذشت

راندوام از دو دیده یک دریا
نتوان زو شناه کرد و گذشت

بر زمین پا نهاد از مستی
خاک را سجده گاه کرد و گذشت

تاخت افراسیاب عشق کسی
بیژن دل بچاه کرد و گذشت

طفل عیاری از کله پوشان
سر ما بی کلاه کرد و گذشت

شب هجرش بدیدهٔ سلطان
روز روشن سیاه کرد و گذشت

آنکو بتمنای رخ سیمبران زیست
تا زیست پریشان دل و خاطر نگران زیست

قارون شود از دولت دیدار رهرا تمکو
در کوچه زرین کمران سیمبران زیست

بدبخت کسی کو به تمنای بتان مرد
خوش وقت کسی کو بغم خوش پسران زیست

دانی چه بود لازمه صاحب نظری را
با خوش پسری چند چو صاحب نظران زیست

دیوانه ات از مهر تو تا مرگ نه برگشت
کاین مذهب او بود بران مرد بران زیست

وقف ره تو دیده و دل هر دو کرده ایم | هر دیده نقش پای تو هر دل خرام تست

ای مشتری وصل تو صاحبدلان بجان | در مصر حسن یوسف مصری غلام تست

این جسم نیم جان و دل ناتوان من | هر دو فدای روی چو ماه تمام تست

سلطان به بندگی تو با نام و ننگ زیست
چون محمد نیز بندهٔ بی ننگ و نام تست

خواستم پیوند دل از مهر جانان برگرفت | گفت برگیر از جان پیوند تو جان برگرفت

تا صفای باده اش دیدست در جام بلور | خضر دل را بی کدورت آب حیوان برگرفت

تا شراب عشق شادان میخورم با نقل غم | خاطر من صد هزاران مشکل آسان برگرفت

خورد چون مغز رقیب سگ بجای استخوان | جای مغز استخوان پیکان جانان برگرفت

بار عشق تو که پشت آسمانها خم ازوست | برگرفتش این دل بیمار و آسان برگرفت

مدح سلطان دکن خوانم که از شاهان هند | کس ندیدستم که چون او تیغ بران برگرفت

شاه طیپو ابن حیدر آنکه تیغ تیز او | از دکن آئین ظلم و رسم عدوان برگرفت

بر زبان تا راند وصف تیغ گوهردار شاه
ریخت در نامه گهر چون خامهٔ سلطان برگرفت

چه نکته ایست که یک نقطه زالقب دهن است | ز نقطه کم دهنش هست و اندر این سخن است

آن نوبهار با قد و روی چو سرو و گل
منت خدای را که گلستان رسیده نیست

دامن چه میزنی بکر وقت کشتنم
خون شهید عشق بدامان رسیده نیست

ای یار هوش دار که فریاد خاص و عام
از جور غمزه تو بسلطان رسیده نیست

گرد هجور تو از خاک سوی گردون رفت
درد و رنج جور تو با جان ز درون و برون رفت

پی لیلی صفتان چاک گریبان چو من
کس نیامد بجهان تا زجهان مجنون رفت

کس نگوید خبرش چیست بغیر از لب گور
بر لب هر که سخن زان دو لب میگون رفت

ای ستمگار غم و غصه عشقت با من
اندک و کمترک نیست که بس افزون رفت

جای گریه است که در مجلس تو غیر رقیب
هر که دلشاد درآمد بدل محزون رفت

کیست از زمره عشاق تو کز در برون
از نم دیده نه با پیرهن گلگون رفت

دوسه گامی پی سروقدان بیش نزد
که نه از دیده سلطان دوسه جوی خون رفت

ای شهسوار توسن ایام رام تست
گردون کج خرام خرامان بکام تست

خون دل و سر و تن مجروح عاشقان
نقش و نگار کوی در و صحن و بام تست

دایم نگاه لطف خدا حافظ تو باد
چون ثبت بر جریده عالم دوام تست

ز شمه ات نظری سوی عاشقان انداخت
صلاح هر دو جهان را بیک کران انداخت

بدست عاشق مفلس توانگر عشقت
ز درد و محنت و غم گنج شایگان انداخت

بدین یقین مسلمان که هست قرآن یک
دو عارضت بدو قرآتش در گمان انداخت

چو کرد و گرد رهت چشم دوستان روشن
چه خاکها که نه در چشم دشمنان انداخت

بدل شکستن من نازکیش بست کمر
دلم چو حرف میان تو در میان انداخت

مرا فتیله صفت مغز استخوان افروخت
چو سوز عشق تو آتش در استخوان انداخت

بروی خوب تو بد چشم باز سلطان را
که ابروی تو یکی تیرش از کمان انداخت

هر که ز اندوه عشق شاد انست
خار و خس پیش او گلستانست

عاشقان را ز بهر آن گل تر
خار در پای و چاک دامانست

جان فرستاده ام باستقبال
تیر دلدوز یار مهمانست

داو فرمان بخون من خط تو
نه کشم سر که خط یزدانست

عشق خیاط زاده ما را
سوزن مرگ و رشته جانست

نیم جان را کنم چه کار تمام
مشکل دهر پیشم آسانست

در دلم بر خلاف لاله باغ
سوز پیدا و داغ پنهانست

شکفت غنچه و بالید یاسمن پی آنکه
چو غنچه اش دهن است و چو یاسمن بدن است

شکایت شب هجر و حکایت زلفش
ز غصه های نیست و ز قصه های من است

بمن نه یوسف و چاهش مگو که یار مرا
هزار یوسف کنعان بیک چه ذقن است

بناز طرهٔ طرار خویشتن مشکن
دل شکستهٔ عاشق بهر شکن است

محبت زر و مال ای فلان ببر در گور
چو بهره ات ز زر و مال پارهٔ کفن است

هوای کوی تبی در سر است سلطان را
چنانکه بلبل شوریده را سر چمن است

هر که با درد و رنج خرم نیست
دیو راه حق است آدم نیست

شور داریم ما ز بهر نمک
زخم ما را نیاز مرهم نیست

ملکت فقر زیر خاتم ماست
جم وقتیم اگرچه خاتم نیست

صبح شادی این جهان ما را
سر مو کم ز شام ماتم نیست

کیست کو دیده زلف درهم یار
کش دلی همچو زلف درهم نیست

کیست در پیش یار ما کورا
از پس و پیش طعن عالم نیست

کمترین شعرت این غزل سلطانست
شاعری گرچه اندرو کم نیست

من چون سگ تو نیم بعزت	هر چند او در وفا چو من نیست

هر کو سخنت شنید سلطان
گفتا به ازین سخن نیست

آنکه از دفتر عشق تو معانی دانست	هر چه جز مهر تو جانا همه فانی دانست
آه ما بود که بر یاد بهاران کردیم	باغبان چمنت باد خزانی دانست
اوّل یوسفی ای ماه بحسن ار چه جهان	نیک نشناخت ترا یوسف ثانی دانست
گفت از جمله نشانهاست دهن منزل دوست	هر که از منزل آن ماه نشانی دانست
عاشقت بر سر خود کوه بلا کرد سبک	بر تو یک موی چو کوهی بگرانی دانست
نقطهٔ خال ترا دلشده ات آیه خواند	زیب هر هفت ترا سبع مثانی دانست

فکرت خصم باندیشهٔ سلطان نرسد
صدق این نکته باندیشه توانی دانست

تا سرم آشنای هوش شداست	خرقهٔ زهد بار دوش شداست
عیب طامات خویش می پوشد	شیخ از زرق خرقه پوش شداست
جز حدیثت نگوید و شنود	هر که حق گوی و حق نیوش شداست
سر راهی که رفته یک قدم	سالها کوی گلفروش شداست

دلپسند طبایع عشاق
شکریده وان که نظم سلطانست

عشق را عار و ننگ از نام است
گر بود دام رشته زنار
دل من بر هزار نومیدی
لب لعل تو باده ناب است
سنگ از طعنه ام مزن ای شیخ
در بناگوش زلف یار ببین

جان من آشنای دشنام است
سبحه شیخ دانه و دام است
کامگار است اگر چه ناکام است
چشم مست تو نقل بادام است
بزم ما پر ز شیشه و جام است
کان چه خوش صبح و این چه خوش شام است

از دل و جان خویشتن سلطان
دوست ننگ و دشمن نام است

چون خد تو لاله در چمن نیست
رنجد تن نازک تو از رخت
خاموشی و گوشه گیری من
پیش اعجاز لعل جانان
دل کوه غم تو می تراشد

چون قد تو سرو سیم تن نیست
گر رخت ز برگ یاسمن نیست
ذکرش بکدام انجمن نیست
عیسی را جای دم زدن نیست
او را هم تیشه کوهکن نیست

دلرباتر از هزاران راست آمد گرچه کج — خوشتر از صد استقامت من خم ابروی تست

نیست ما را ای جز روی تو آه از دی ما — نیست ما را شکوه از خوی تو آه از خوی تست

شیر را آهوی چشمت زخم بر پهلو زند — پهلوی شیر دل من زخمی آهوی تست

نام سلطان هر غزل را آبروی مقطع است
آبروی مطلع خورشید تابان روی تست

هر آنکه کفر مرا دید عین ایمان گفت — هر آنکه چشم مرا دید عین طوفان گفت

هر آنکه دید بهم زلف و عارض جانان — نشسته اند بهم هندو و مسلمان گفت

در آستینم اگر صورت بتی است نهان — چو کعبه بایدم ای دوست پاکدامان گفت

بچشم هر که رسانید باد خاک رهت — ز عین روشنیش سرمهٔ سلیمان گفت

دلم نخست ترا ماه سخت دل دانست — چو دید رسم ترا یار سست پیمان گفت

چو خضر از لب شیرین یار در پرده — سخن شنید سخنها در آب حیوان گفت

چرا ز شوق ننالم که حافظ شیراز
قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

هر که ز عشق تو خبر یافته است — ریش دل و خون جگر یافته است

یافت ز تیغ تو بجان کس نجات — کو سر خود را چو سپر یافته است

نشنید و ندید چون تو سروگلی
نرگس و گل که چشم و گوش شد است

خم می گر خوریم معذوریم
قامتش شهره چه نوشش شد است

بسخن تا گشود لب سلطان
لب اهل سخن خموش شد است

دل من عاشقانه افتاد است
در دو عالم یگانه افتاد است

دل عاشق که بی نشانی ازوست
تیر او را نشانه افتاد است

تمنای وصل در کویش
او فتادن بهانه افتاد است

چکنم آه اشک خانه خراب
در خرابی خانه افتاد است

نگهش مایه خرابیهاست
تهمتی بر زمانه افتاد است

کمرش را ندید کس بجهان
مویی اندر میانه افتاد است

دل سلطان نشست پیش جانانه
تن بر آن آستانه افتاد است

توتیای دیده عشاق خاک کوی تست
بوی عنبر نفحه گیسوی عنبربوی تست

نافه آهوی خوبی گیسوی هندوی تو
آهوی صحرای شوخی نرگس جادوی تست

مومن وشن نمازی هست و نیت این عجب
کز دو سو همسایه او را هندو گیسوی تست

چه طمع دارم از تو مهر و وفا
مهرت ای ماه من بجز کین نیست

سینه پر دارم از غم جانان
در دکانم متاع به زین نیست

بندهٔ عشق تا شدیم بما
کاهش کفر و خواهش دین نیست

دردمندم فتاده بر بستر
سر پرستم بغیر بالین نیست

بار عشقت چسان کشم که تذرو
همتراز وی چنگ شاهین نیست

شعر سلطان ملیح و شیرین است
خسرو آسا تمام شیرین نیست

از عشق هر آنکه سینه ریش است
بیگانه ز آشنا و خویش است

بسیار شنیده ام که در عشق
دارو ی دل فگار ریش است

ای تند خرام راه دنیا
مرگ از پس و گور تیره پیش است

زاهد چون نر بزان کوهی
ریشی دارد که چون حشیش است

پندارد شیر خویشتن را
زانروی که شیر قلب ریش است

بنید بصوف نمد پوش
گرگیست که در لباس میش است

سلطان غزلت که هفت بیتی است
نقش از هشت خلد بیش است

بخت من از خواب تو بیدار گشت / شام غمم بشکست و سحر یافت است

دل خبر تازه ز پرسید ز گل / تا گل خود تازه و تر یافت است

آنکه ز انعام تو بخششی گرفت / اشک چو دُر روی چو زر یافت است

تلخ بود شهد بذوقش هر آنک / ذوقی از آن تنگ شکر یافت است

هر که بسلطان نرسید از غمش
باد بکف خاک بسر یافت است

آه من ناله رباب یکیست / اشک من گریه کباب یکیست

پیش آهم که شعله می بارد / جمله آبادی و خراب یکیست

یک سخن زان دو زلف گر نبود / روی جانان و ماهتاب یکیست

گرچه خوبان و دلبران در شهر / بیحساب اند در حساب یکیست

زاهدان را ببزم آن میکش / حرمت بزم و شراب یکیست

بیکی زخم گشته به واعظ / صد سوال و را جواب یکیست

کی تفاوت بنزد ذره و خور
دل سلطان و آفتاب یکیست

گل چو روی تو نغز و رنگین نیست / بوی زلف تو در همه چین نیست

سلطان نظمت شراب ناب است | کافزوده نشاط دل از وست

از سنگ زبان حاسدان ترس
کاید ناگاه بر سبو بیست

ز دود سینه من ابر بر زمین پیداست | سحر ز چاک گریبان و آستین پیداست

باب دیده نشانم اگرچه سوز درون | ولی ز بانه ز هر آه آتشین پیداست

بصید یک دل مجروح من دو ابروش | کمان کشیده و بنشسته در کمین پیداست

نهان بزیر لبش نیست خنده شکرین | که زیر قطره یکی جوی انگبین پیداست

ز خجلت رخ او لاله سرخ و از شبنم | عرق بروئیش از آن روی شرمگین پیداست

گرش دو ساعد سیمین در آستین نهان است | ز چاک جیب تنی همچو یاسمین پیداست

غرور و نخوت و گردنکشی نیاید از و
که خاکساری سلطان هم از جبین پیداست

جز آب دیده مرا بشیر و شرابی نیست | بغیر سوخته دل در برم کبابی نیست

کجاست راهگذاری که دانه اشکم | بزیر هر قدم من دری خوشابی نیست

عبث بروی زمینش مجو مثال و نظیر | بچرخ هم چو رخ ماهم آفتابی نیست

حجاب دیده ندارد نگار من ز کس ابا | بغیر پرده چشمش حجابی نیست

چیست بگو عشق اگر یار دل آزار نیست
نیست بود زندگی گر دل افگار نیست

از چه کنم طعنه بر برهمن بت پرست
کعبهٔ دل چون تهی زان بت عیار نیست

در همه جا یار ماست منزل دل منظرش
غیر حجاب نظر مانع دیدار نیست

روی بناکس مده پشت بدیوار نه
بنده و دنیا بجز صورت دیوار نیست

با همه عالم مرا بهر تو صلح اوفتاد
لیک بکس جز منت کینه و پیکار نیست

آرزوی مردنم کار تو آزردنم
ور بزنی گردنم گو میت آزار نیست

نیست شگفت از غم خاطر سلطان شگفت
این دل زار نیست غنچهٔ گلزار نیست

عیسی نفسا کجاست بویت
مردیم در آرزوی رویت

پای طلبم شکست و چون سیل
غلطان رفتم بجستجویت

هرسو سخنم کنند یاران
خاموشم من بگفتگویت

یک مو ز هوات کم نسازم
گر شود تن من چو تار مویت

از بس سر بیدلان فتاد است
چون سنگ برهگذار کویت

در کوی عاشقان بیدل
بر سر پوئید جمله سویت

باشد از گرم و سرد ایام
دلسردی ما ز گرم خویت

بس شکستند اهل دین جام بلورین شراب | این بلورین آسمانها پاره‌های جام ماست
غنچهٔ لبهای ما نشگفت از باد صبا | گرچه هر دم بر لب باد صبا پیغام ماست
صافی و روشن‌تر از صبح سعادت روی تست | تیره و تاری‌تر از شام غریبی شام ماست

زینت آن روی روشن باشد آن زلف سیاه
آری آری کفر سلطان زینت اسلام ماست

سوز سودای تو دکانم سوخت | خانه و باغ و بوستانم سوخت
تا دگر ره بگلستان نبود | بال بشکست و آشیانم سوخت
طرفه در دم شنو که آتش عشق | یکجهان بود و دو جهانم سوخت
شهرهٔ شهر شد که در پیری | شعلهٔ حسن آن جوانم سوخت
ذکر آن لعل آتشین کردم | که یکایک لب و دهانم سوخت
آتش حسن آن رخ چو شمع | شمع‌سان مغز استخوانم سوخت
برق حسنش که نور هر بزم است | خوشه و خرمن امانم سوخت

از بیانهای گرم تو سلطان
خامه و دفتر و زبانم سوخت

بی تو موج نسیم شمشیر است | رگ گل بی رخ تو چون تیر است

سؤال بوسه چو کردم جواب جان گفتم
گر آن سوال مرا غیر ازین جوابی نیست

بمهربانی و لطف تو کی شوم مغرور
که نیست لطف تو کاندر پیش عتابی نیست

زهی کلام تو سلطان که در جریدهٔ شعر
گزیده تر ز کلام تو انتخابی نیست

عاشق روی تو بی پای و سر است
گو بگو هرزه دوان در بدر است

منزلت را که بنا نیست درست
خشتهایش همه لخت جگر است

آه ما را بهواسی وصلت
اثر این است که بس بی اثر است

پاس دزدیده نگاهت دارم
دزدم از پاس عسس بی خطر است

تیغ ابرو چه کشی بر قتلم
ناوک غمزهٔ تو کارگر است

به طبیبان مبرید احوالم
داروی دردسرم دردسر است

سرمه سا کرد فلک سلطان را
باز بر روی تواش هم نظر است

چشم مست گلعذاران بادهٔ گلفام ماست
نوشخند پستهٔ شکرلبان بادام ماست

گرچه اندر دام صیادان هما ناید ولی
دانهٔ خال سیاه او همانا دام ماست

چشمها در انتظار مهر ما چون سیم شد
رو بهما چون زر بهر ماه سیم اندام ماست

سرو اندر بندگیت آزاد رفت | با رخت گل در چمن از یاد رفت

در نگاهم تا قدت یاد آمده است | از نگاهم خوبی شمشاد رفت

درگه پیر مغان خوش منزلیست | هر که در وی بیتهٔ زر داد رفت

پند ناصح کی رود در دل مرا | چغد کی در خانهٔ آباد رفت

شاد باش ای جان که با غم ساختی | این زمان خواهی ز دنیا شاد رفت

خاک ره گشتم که بوسم پای یار | عاقبت آن خاک هم بر باد رفت

نیست در شهر هوا سلطان عجب | گر زیارت بر سرت بیداد رفت

موی نرم توسخت قلاب است | روی تو آبروی مهتاب است

طاقهای دو ابروت جانا | خوشتر از صد هزار محراب است

غصهٔ عاشقی و بیداری | پیش معشوق قصهٔ خواب است

بر دل از غمزه‌های خونریزت | هر زمان دشنه‌های قصاب است

خون بفیض دو چشم خونبارم | عالم خاک عالم آب است

پی اکسیر این دل بیتاب | سینه‌ام همچو دیگ سیماب است

از پی ماهی دل سلطان | موی نرم توسخت قلاب است

روی تو مصحفی است بی تاویل — خط و خال تو به تفسیر است

کی نشیند بگوش شهر دلگیر — آنکه را ناوک تو دلگیر است

وصل تو نعمتی گلو سوز است — هجر تو لقمهٔ گلوگیر است

بند بگسستم و شکستم طوق — باز کی ترس طوق و زنجیر است

می رود در بهشت ای واعظ — هر که او راغب می و شیر است

کی چو سلطان بود گرسنهٔ وصل
آنکه از خوان هجر او سیر است

دل برفت از دست و درد از دل نرفت — پای در گل رفت و تا منزل نرفت

عاقلا تا چند باشی در پیم — در پی دیوانگان عاقل نرفت

بحر غم را ساحلی نبود پدید — غرقهٔ این بحر بر ساحل نرفت

وا اسف یا اسی حاصل عمرم در رود — عمرم الحاصل به بی حاصل نرفت

دست افشان کی در آن منزل رود — هر که پاکوبان ازین منزل نرفت

بزم عشقت محفل اهل دل است — جز دل عاشق در آن محفل نرفت

در ره عشق بتان سلطان ترا
دل برفت از دست و درد از دل نرفت

دیدهٔ مرد خدا عیب نه بیند هرگز — عیب بین دیدهٔ مردیست که از خود بین است

ما نگاهی بسر توسن نفس افگندیم — منعما توسن دوران اگرت در زین است

از چه کین ای بت چین با من مسکین داری — کین نه آیینه رخان را روش و آیین است

آه ازان سرخ قبا غنچهٔ شاهسوار — سینه از عشق وی آتشکدهٔ برزین است

غم من یکسر سوزن بدلت نیست ولی — چشم سوزن ز غمت بهر بهین غمگین است

رفتن جان ز تن دلشدگان مشکل نیست — میروی از بر این دلشده مشکل این است

تو که سلطان بغزل پیرو سعدی گشتی
خسرو خوش سخنان را سخنت شیرین است

هر که از عشق تو فارغبال است — کی چو عشاق تو فرخ فال است

نوبهار آمد و بر گریهٔ غین — خندهٔ نو گل خندان دال است

مرغ وصلت نه بچنگ آید از انک — شوق ما جرهٔ بی چنگال است

نام تو نغمه زن اسماع است — قول تو جان تن اقوال است

روی تو دیدهٔ حیرت ماست — مرکز وحشت ما آن خال است

پشت پای تو به از روی گل است — سر او پای ترا پامال است

شعر سلطان نگه آمد بزبان — که زبانها شعرا را لال است

بیدلم با کار نتوانم نشست
با غم بی یار نتوانم نشست

گرمی بازار نتوانم نشاند
بر سر بازار نتوانم نشست

سیر نتوانم شد از دیدار نیز
تشنهٔ دیدار نتوانم نشست

جبّه پوشان در و سر دارم ازان
با چنین دستار نتوانم نشست

تا پس در دیده ام رخسار یار
در پس دیوار نتوانم نشست

چند گوئی ناصحا پست و بلند
با تو ناهموار نتوانم نشست

چشم مستش دیدم ای سلطان ازان
لحظهٔ هشیار نتوانم نشست

تا رخ سادهٔ تو رشک گل رنگین است
رشک بیجاده ز غم اشک من مسکین است

خجل از طلعت روی تو بتان چگل اند
پیش زلف تو چو گل نافهٔ مشک چین است

روی تا بگه خنده تو گفتی ماهی است
که قرین گشته و تنگ آمده با پروین است

از چه با در و سری عشق نسازد عاشق
خانهٔ پر مشک ازان سلسلهٔ مشکین است

تو ببالین من آ تا بعدم بگریزد
اجل من که ستاده بسر بالین است

در هوای غم عشق تو تذرو دل من
بین که پروازگهش و چنگهٔ شاهین است

دختران را همه کابین زر و زیور باشد
بجز از دختر رز کش دل و جان کابین است

زدوم دستی بدامان محبت / گرفتم خوش گریبان محبت

محبت عید جان عاشقانست / که بادا جان بقربان محبت

زداغ سینه ام منت خدارا / شگفت ایدل گلستان محبت

زبیدردان چه جویم داروی درد / چو باشد درد و درمان محبت

دو رخسارت بهار باغ خوبیست / دو چشمم ابر نیسان محبت

زفرمان مُحبّان سر نتابد / هرانکو برد فرمان محبت

محبت نامهٔ عشقت دلم را / بیاد است از دبستان محبت

به بین در شعر سلطان بی عداوت / که هر بیت است دیوان محبت

آه من برق درخشان شده است / اشک من لعل بدخشان شده است

مومنان سنگدلی بگذارید / کفر من پشتی ایمان شده است

توبه کردم به پشیمانی و باز / دلم از کرده پشیمان شده است

دست در چاک گریبانم نیست / غم من دست و گریبان شده است

سخن معجز حسنش بشنو / لب او چشمهٔ حیوان شده است

از که پرسم خبر خاتم خویش / دیو بر تخت سلیمان شده است

نیست غم غمگسار اگر این است — چه غم از مرگ کار اگر این است
هم دم رستخیز از مستی — برنخیزم خمار اگر این است
از چه گل گل شگفته می نشوم — در دلم خار خار اگر این است
بیکسی در دیار نیست چو من — چیست غربت دیار اگر این است
سرنتابم وجی زبیتابی — کاکل تابدار اگر این است
گرد ماهم بدامنش یکروز — میرسد روزگار اگر این است

تو سلطان زگردش ایام
نیست غم غمگسار اگر این است

خواهی گرت بهار وهوای نگار دست — رنگین بکن زخون من ونگار دست
دستی بدست من نه وجان در عوض ستان — هستی اگر رضا پی پیمان بیار دست
تا زلف تو شکست سراپای خویش را — خواهم شگافته بود دم شانه وار دست
ای عشق پایدار بمن پایمردی — ای عقل نابکار تو از من بدار دست
در آرزوی وصل تو بگشادمی کنار — بستی اگر نه طالعم از هر کنار دست
از تو ندارم امن وفغان وفاق چشم — از من بدار ای فلک بی مدار دست
سلطان زبس نه دست بسر ای عجب — کارش ز دست رفت و زغفلت زد کار دست

بعد عمری چون سگ خود خواندن ها مرا | آیهٔ توقیر من شد مایهٔ تحقیر نیست

چند پنهان تو سلطان در دل سنگین او
ناله ات را کاری آه تر اثیر نیست

تنی چو موی مرا زیر پیرهن باقیست | بلو علاقه روان مرا بتن باقیست

برآ ببام چو ماه تمام ای جانان | که نیم جان مرا هم بر آمدن باقیست

بدور گردون من نیست رشتهٔ زنار | ز جور دست جنون تار پیرهن باقیست

ز بهر آنکه باغیار داد پروانه | هزار شکوه ازان شمع انجمن باقیست

چه خواهی از تن بیجان من بگو ای شیخ | مرا که در غم جانان نه جان نه تن باقیست

نماند باقی عشق از وجود من چیزی | همین نشانی و نامی است کان ز من باقیست

هوای روی تو جانا که رشک یک چمن است
درون سینهٔ سلطان چمن چمن باقیست

نه بینم روی زاهد تا قیامت | ندارم نیز کاری با قیامت

چه دانی واعظا اوصاف او را | بهشتش نه و بود بالا قیامت

که دیداست از هواداران عقبی | بجز بالاش در دنیا قیامت

ز پا افتم شبی در کوی جانان | کنم در کوی او برپا قیامت

هر که دریوزه گر است از در ما
گر گدا بود که سلطان شده است

در دلم تا دم مردن غم جانانه نشست
که دمی در برم آن دلبر بیگانه نشست

دل چون سنگ تو از زاری ما آب نشد
مشعل طور کجا از پر پروانه نشست

ناصحا ما و تو با هم ننشینیم خوش است
نه شنیدیم که فرزانه بدیوانه نشست

خلق را سبحه ات ای شیخ کشیده اند دام
الله الله چه خوش است نقش بدین دانه نشست

گشت از باده غم ساغر عمرش لبریز
هر که در بزم تو بی ساغر و پیمانه نشست

خانه گر بر سر آن مرد نشیند غم نیست
هر که در فصل بهاران بغم خانه نشست

کلک سلطان بغزل نقش بلاغت بنشاند
لله الحمد که آن نقش بلیغانه نشست

طوق پر پیچ هر گلویم را به از شمشیر نیست
خانه خوشتر مرا از خانه زنجیر نیست

در جوانی یک شبی در خواب دیدم زلف یار
تا به پیری جز سیه روزی مرا تعبیر نیست

دیده تصویر بت من کسیست از صورتگران
گر ز تحیر پای تا سر صورت تصویر نیست

دامن افشان او ز بزم وصل تا بیرون شتافت
خاطرم را جز غم هجران گریبان گیر نیست

لطف یاقوتش نیاید هیچ در تقریر ما
خامه را در وصف خطش قوت تحریر نیست

سخن نار و خلد و بیم و امید — واعظا کی شنفتنم هوس است
بهوای دهان گلرویان — غنچه آسا شگفتنم هوس است
گرچه رازم بروز افتاد است — از تو باری نهفتنم هوس است

با تو از بی زبانی سلطان
سخنی چند گفتنم هوس است

بجانم متصل در وجدائیست — شکست خاطر اینجا مومیائیست
بعهد آن وفا دشمن جفا دوست — رواج راه و رسم بیوفائیست
بروی خاک آن بالای بالا — بلائی از بلاهای سمائیست
صفای روی جانان را چه گویم — نمک پرورده روبش صفائیست
سری خواهی بسر خاک در نه — در اینجا خاکساری کیمیائیست
خطائی آهوانند آن دو چشمش — دو زلفش ناف آهوی خطائیست

بسی فرخ تر از اکلیل سلطان
بچشم عقل کشکول گدائیست

جز روی تو آرزو نماند است — جز خواهش روی تو نماند است
ماند از مرد نام نیکو — از گل هر چند بو نماند است

فتد گر وعدهٔ وصلش بامروز | شود امروز بی فردا قیامت

شمار دگر مرا از جمع احیا | برانگیزم تن تنها قیامت

کند سلطان اگر در هر غزل سحر

قیامت میکند اینجا قیامت

اوفتادیم ز پا از دستت | بر سر افتاد و بلا از دستت

قدر اندازچنانی که بخلق | میرسد تیر قضا از دستت

شوم از بند رها چون بشود | بندم از بند جدا از دستت

چون تو کُشتی نتوان گفت چرا | کی سزد چون و چرا از دستت

کردم ای غنچه دهن در گلشن | همچو گل جامه قبا از دستت

سایه سان بر قدمت می افتم | هر دم ای نور خدا از دستت

بندهٔ مهر و وفا شد سلطان

دید زان جور و جفا از دستت

بر سر خار خفتنم هوس است | خار زان راه رُفتنم هوس است

زان نخوابم دمی که تا دم صور | بخیال تو خفتنم هوس است

تا بدرج دهانت چشم فتاد | گوهر اشک سفتنم هوس است

بسمل از تو هوس صید و ذبح ماست — صیدی چنین کجاست که او بسمل تو نیست

ای سرور کجاوه نشینان درین سفر — نبود مسافری که پس محمل تو نیست

جان و دلی شکسته ببازار عاشقی — جنسی گران بهاست ولی قابل تو نیست

خوش دل ببزم رفتن و ناخوش برآمدن — جانا جز این نصیب من از محفل تو نیست

مشغول کار و بار جهان خراب را — بی شغل می شمارم اگر شاغل تو نیست

سلطان ز مهر جان همه را خانه روشن است
مه روی تو کجاست که در منزل تو نیست

بفکر سفر تا نگارم نشسته است — که فارغ ز غم در دیارم نشسته است

بصد زینت و زیب در خانهٔ زین — ببینید کان شهسوارم نشسته است

بحرفی از آن لب امیدم روا کن — بلب جان امیدوارم نشسته است

چه غم گر نشینم به بستر غمم — ببالینم ار غمگسارم نشسته است

نه برخیزد از شست شوی زمانه — بدامان او گر غبارم نشسته است

قرار از دل من گریزد و بوجست — اگر او در دل بیقرارم نشسته است

نشستم بفکر و بغم همچو سلطان
بفکر سفر تا نگارم نشسته است

یک دیده کجاست کز دو عالم
بهر تو بچپا رسو نماندست

زاهد همه مدح خویش گوید
در عالم راست گو نماندست

ریزد شیخ آب ما بهمانا
آبش ز پی وضو نماندست

پوییم چون باد سوی صحرا
در شهر چو آبرو نماندست

درویش ترا که هست سلطان
جز روی تو آرزو نماندست

ای نفس سردان دلم از غم گداخت
سوخت جان ز تابشش دل هم گداخت

گر ز آتش میگداز د جسمها
جسم من زین دیدهٔ پرنم گداخت

آئینه در کوره آئینه گر
گرچه بس بگداخت چون من کم گداخت

تا ز سوز زخم دل آگاه شد
بر من از زحمت دل مرهم گداخت

آسمان چون کوره خندد از خوشی
تا مرا در بوتهٔ ماتم گداخت

ز آتش رشک سفال کهنه‌ام
از سر نو باز جام جم گداخت

گرچه سلطان کوه استقلال بود
آخر از درویش کم کم گداخت

غیر از نفاق و جور در آب و گل تو نیست
یکذره مهر و لطف چرا در دل تو نیست

ای گل خود رو به بین روی دوست
از کجا داری تو رنگ و بوی دوست

با ادب سنبل بپیشش زانو زند
تا شدست آن زلف همزانوی دوست

تا کجا از نکهت خود دم زنی
نافه شرمی پیش گیر از موی دوست

در مسلمانی چه دیدی زاهدا
گر ندیدی طرهٔ هندوی دوست

گرچه از پا اوفتادم ناتوان
حشر برپا میکنم در کوی دوست

دشمنی با من کنی ای آسمان
تو مگر آموختستی خوی دوست

نظم سلطان در جهان آورده است
معجزی چون غمزهٔ جادوی دوست

هر کجا روی نمائی گل و گلشن آنجاست
هر طرف راه روی نکهت لادن آنجاست

از رخت گلشن اگر شرم کند می زیبد
رشک گل داغ سمن غیرت سوسن آنجاست

بمقامی که زند چاک گریبان عشقش
ننگ و ناموس کم از رشته و سوزن آنجاست

بی سبب نیست گر از صحبت دل نالانم
نبود عیش در آنجا که دشمن آنجاست

ای منیژه ات چو کنیز آه ز چاه ذقنت
دل آزادهٔ من بند چو بیژن آنجاست

آه سردم بسر خرمن عمرم باد است
نگه گرم فلان برق بخرمن آنجاست

آستینم بسوی کعبه مکش ای حاجی
کعبه در دین من آنجا که بت من آنجاست

بیا برخیز و خوش بنمای قامت
به بینم تا که دارد استقامت

چو از بهر وضوی توبه رفتم
در افتادم بدریای ندامت

گرفت ابروش تیغ ناز در چنگ
ز من گم گشت قانون سلامت

در و ناصح گریبان تا بدامان
گر آویزم بدامان ملامت

دلم از صومعه برخاست یکسر
بمیخانه چو دادندم اقامت

مرا تا منزل آن نامسلمان
مسلمانان رسانید از کرامت

نشست اندر دلم این قول سلطان
که برخیزد از آن قامت قیامت

خورم خون دل و لخونم ای دوست
ز بند عقل و دین بیرونم ای دوست

بمیخانه فزاید عقل و هوشم
بپای خُم چو افلاطونم ای دوست

غم من از چه و چون در گذشت است
بغمهایت چه گویم چونم ای دوست

بحسن افزونتری از لیلی و من
بسی مجنونتر از مجنونم ای دوست

پری گر چه بگیر آرم بافسون
نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست

غم عشقم ز وامق بس فزون است
ز وامق من بعشق افزونم ای دوست

چو سلطان از جفای هر دو دشمن
خورم خون دل و لخونم ای دوست

وای محرومی من ناکام
که سبو بر کنار جو بشکست

دل سلطان ز سرد مهری یار
چون دل غنچه تو بتو بشکست

بوی مویت نسیم بستان داشت
باغ رویت بهار نیسان داشت

خضر چون لعل روح بخش تو دید
گفتگوها بر آب حیوان داشت

این دل بیقرار را بی تو
چه کنم بر قرار نتوان داشت

چشمت از جادوی نکرد کمی
گرچه رویت نشان قرآن داشت

داد آخر بسخت جانی جان
هر که او یار سست پیمان داشت

نقد شادی به نسیه داد هر آنک
گوش بر حرف پارسایان داشت

تیغ مژگانت گرچه خونش ریخت
لعل تو خونبهای سلطان داشت

بی روی تو دل را هوس شور نمانده است
هم تاب و توان در تن رنجور نمانده است

در میکده و هر ز سر مستی چشمت
سر نیست که شوریده و مخمور نمانده است

یک خانه ندیدیم بویرانهٔ عشاق
کز گنج غم عشق تو معمور نمانده است

پنهان چه کنی روی چو خور اندر شب زلفت
خورشید رخ تو شب دیجور نمانده است

هر کجا نظم تو سلطان بزبان میگذرد
بینوا نغمهٔ مرغان نوازن آنجاست

جان و دل تمامت عالم بکار اوست	جان بیقرار زو شده دل اغدار اوست
عضوی نماندگان زعطایش نیافت بهر	بر سینه داغ اوست بدیده غبار اوست
آن دل که بیقرارتر از نور برق بود	در سایهٔ دو زلف نگاری قرار اوست
بختم چو زلف اوست چرا همکنار ما	زلفش مراد ماست چرا در کنار اوست
شد شرمسار منت تیغ تو گردنم	منت ز هر که مرد کشد شرمسار اوست
از روی گل دلم نگشاید بسیر باغ	زان روی کاندرون دلم خار خار اوست

سلطان تمامنال یک دلت ای صید عشق شد
عشقست حجرهٔ که دو عالم شکار اوست

چون برخ زلف مشکبو بشکست	سنبل از تاب مو بمو بشکست
خارم از پا نیامده بیرون	پای در راه جستجو بشکست
سر بی مغز محتسب شکنم	کو مرا جام باکدو بشکست
بر خدا بس شکسته ام توبه	بغضب زاهدم سبو بشکست
خواستم کز غمش کنم فریاد	بانگم از غصه در گلو بشکست

مهربان بود دلم پیش و کنون — در پس من چو عدو افتاده است
از کف سبحه و سجاده فتاده — تا بکف جام و سبو افتاده است
تا سگ او شده ام از غم عشق — استخوانم بگلو افتاده است

زلف را بر قدم او سلطان
او فتاده چه نکو افتاده است

مرغ دل ما را خم دو زلف تو دام است — صیدی که درین دام نیفتاد کدام است
زان نیم تبسم بدو نیم است دل من — کارش ولی از نیم نگاه تو تمام است
هم طوطی و هم بلبل و کبک است نگارم — طوطی خط و بلبل سخن و کبک خرام است
یک جرعه ز جام تو بکامم اگر آید — دوران بمراد من و ایام بکام است
آن آب که با باده بیامیخت حلال است — وان آب که بی خون رز نیست حرام است
در خط مشو از گردش ایام تو سلطان — کش صاف پی دُرد و صباح از پس شام است

در کوی خرافات گرت نام و نشان نیست
در کُنج خرابات ترا جاه و مقام است

از کوی تو جانا بتماشا نتوان رفت — دل مانده در آنجا بدگر جا نتوان رفت
تا پای دلت بستهٔ زنجیر تمناست — یک گام سوی عالم بالا نتوان رفت

کج شد چو کلاه تو بدستوری غمزه | دستار چه شیخ بدستور نماند است
گر شیخ بنزدیک خم دم جای ندادست | باری ره میخانه بسی دور نماند است

در باخته سلطان همه در عشق می و نی
بر آخور او جز خر طنبور نماند است

سر کوییت که فردوس جنان است | درین عالم بهشت عاشقان است
بلا باشد و صبح آن بناگوش | نترسم زو که شب اندر میان است
چه میپرسی ز چرم و استخوانم | سگت را لقمهٔ بی استخوان است
تو یکتایی و اندر جستجویت | شتابان هفت ملت دو جهان است
نه بیند کس بسوی نرگس مست | بستی خوابت ار در گلستان است
بتاج شه فرو ناید سر من | چو خاک پایت ای سرو روان است

حدیث زاری و اندوه سلطان
کهن چون داستان باستان است

تا گذر بر در او افتاد است | پای من از تک و پو افتاد است
از نظر لعل نهفتاد مرا | تا نظر بر لب او افتاد است
طبل پنهان چه زنم زیر گلیم | طشتم از بام فرو افتاد است

خانهٔ دین و دل عشاق را ویرانه کرد — این بلای عاشقی‌کش خانه ویران باد چیست

گنجها از یاد او اندر دل ناشاد ماست — کس چه میداند درون خاطر ناشاد چیست

دامن افشان مگذر از خاک مزارم ای صنم — در رهت من خاک گشتم در سرت این باد چیست

ای دل آزادان ز حرف عشق من خامش کنید — شد دل من خو به دامش طعنه بر صیاد چیست

ناصحان از پند و بندم یکزمان فارغ شوید — بند شد راه صماخم باز این فریاد چیست

آهن فولاد ای سلطان دل او را مخوان

با دل سنگین آن بت آهن فولاد چیست

زان در سرم ای مه عیان عجز و نیاز است — کز خاک خرابات مرا جای نماز است

از صومعه و ننگم از آن دم که شنیدم — می وقف و سبیل است و در میکده باز است

کوته نکنم دست ز دامان تو هرچند — دست تو به آزار من زار دراز است

راز من عاشق بسر روز فتاد است — تا روی تو چون روز و دهان تو چو راز است

چون شمع فشانندهٔ نور است رخ او — چون موم گدازان تنم از سوز و گداز است

هر بت نزند از پی تو روی تو انا الحق — زان مهر بتان عشق حقیقت نه مجاز است

سلطان شد اگر بندهٔ معشوق عجب نیست

یک شمه از این قصهٔ محمود و ایاز است

در بحر شناسایی حق تن بشناده / با گام گران سیر بدریا نتوان رفت

دل صاف کن از چرک هوا زانکه بدو دست / جز پاک ز آلایش اهوا نتوان رفت

خواهی تک و پوی تو بجایی رسدی دل / رهبر ز جنون کن پی دانا نتوان رفت

آسوده دلا ره بدر عشق چه جویی / بی خستگی پیش مسیحا نتوان رفت

ای شورش محشر سر سلطان شده در خواب / برخوابگهش با همه غوغا نتوان رفت

کس نیست در جهان که نه او مبتلای تست / هر بیدلی و اهل دلی در هوای تست

آب بقاست دیدن آن روی آتشین / ای خاک بر سری که نه در وی هوای تست

بیگانه شد هر آنکه ز خویشان بهر تو / بیگانه اش مگوی که او آشنای تست

بر قامت قبای بقا دوختند زانک / از رشته های جان همه بند قبای تست

با مدعی اشاره بابرو همی کنی / دانسته ام که کشتن من مدعای تست

چون بر سرم جفا برضای تو میرود / فرمان برم رضای من اندر رضای تست

دشنام از لب تو بسلطان چه دلکش است / مانند آنکه از لب سلطان دعای تست

با قد دلجوی تو ای گلبدن شمشاد چیست / پیش فردوس رخت خلخ چه نوشاد چیست

در حریم کبریایش زاهدان را راه نیست / کس بجز رند خراباتی بر آن درگاه نیست

گر ز سر عاشقی میخواهی آگاهی دلا / بیخبر شو بیخبر زین سر کسی آگاه نیست

ترک همراهان بگو وز رهبران بیگانه شو / کاندرین ره راهزن جز رهبر و همراه نیست

پرّه کاه را بچشم کم مبین ای هوشیار / جان ستاند کوه غم گر ناله جانکاه نیست

آسمانی دیگری زاید ز دود آه من / دود دان آسمان گنجای دود آه نیست

بر زمین این نکته روشن‌تر ز خورشید آمدست / همچو پشت پای او بر چرخ روی ماه نیست

جوی سلطان را چو جویی از گدایانش نشان / زانکه آن درگاه والا را گدا جز شاه نیست

بیا که پیر مغان دست جود بگشادست / صلای عیش بهر شیخ و شاب در دادست

بر آب انگور ای دل بنای عیش بنه / بملک جم منگر کان بناش بر بادست

اگرچه هست زیادت منت فراموشی / فراموشیت مرا لیک رفته از یادست

مرا به بندگیت حاصل است آزادی / بدا کسی که ازین بند گشته آزادست

کنار من که ز آب سرشک دریاییست / محیط اندر او را کنار افتادست

جهان هر آنچه بتو داده باز بستاند / تو دل بمال منه و بجود بگشادست

کنون چه بیم ز ویرانی است سلطان را / چو ملک سینه او از غم تو آبادست

جان ز تنم شد ولی عشق تو از جان نرفت — خواهش وصلت کجاست کاهش هجران نرفت

از ره کعبه گر آبله در پا فتاد — کز پی دلجوییش خار مغیلان نرفت

از خم زلف تو دل زخم خورد زانکه گوی — زخم همی تا نخورد از خم چوگان نرفت

پیرهن یار من تهمت چاکی ندید — یوسف آزاد من جانب زندان نرفت

هر که بدرد دلی یار دلارام یافت — بیهوده چون بلهوس در پی درمان نرفت

گوشه مردم گزین سیرت عنقا طلب — گنج روان در نیافت هر که بویران نرفت

گرچه سرش خاک شد بر در ای سیم تن
خواهش خاک درت از سر سلطان نرفت

درد عشق تو اختیار من است — غمت ای یار غمگسار من است

دادن دل باختیار نبود — دادن جان باختیار من است

نیست پیکان تیر در دل زار — نوک مژگان دلشکار من است

من که در انتظار او مردم — روز محشر در انتظار من است

بنگری گر شگافیم سینه — که نهانم چو آشکار من است

گلستانیست لاله زار دلم — لب چو چشم اشکبار من است

روز همدرد من تویی سلطان — مونس شب خیال یار من است

نگاهش که در دلبری یار اوست ‌ ‌ کرشمه یکی شمه از کار اوست

ندیدن بسوی گشته خویشتن ‌ ‌ مگر اندک از لطف بسیار اوست

همه عمر بیخوابی عاشقان ‌ ‌ ز آوازه بخت بیدار اوست

چرا در جهان غم خورم خیره سر ‌ ‌ چو غمخوار من تیغ خونخوار اوست

چو اقرار او مثل انکار ماست ‌ ‌ بپناه خداوند ز انکار اوست

بچشمی که از منظرش بنگرم ‌ ‌ شب و روز چشم بدیدار اوست

مسیحا مداوای سلطان مکن

طبیب دلم چشم بیمار اوست

زلف تو گر مار سیه پر سم است ‌ ‌ مهره آن لعل تو عیسی دم است

ریش دلم دید و بگفتا بطنز ‌ ‌ سوزنش الماس ترا مرهم است

مایه من جان و دلی بیش نیست ‌ ‌ ارز دو لعل تو دو عالم کم است

چرخ بناکرد و نه یک خوش سرای ‌ ‌ کش نه بنائی بزمین غم است

وعده فردات قیامت کند ‌ ‌ سستی عهد تو بسی محکم است

ز آتش دوزخ چه شکایت مرا ‌ ‌ شکر خدا دیده من پر نم است

غم مخور از شادی من حاسدا ‌ ‌ شادی سلطان همگی ماتم است

گر باده ام از خُم نیاز است	بدمستی من به از نماز است
از سوز و گداز من چه پرسی	سوز است بجان بدل گداز است
تلخابهٔ مرگ نوش جانست	چون از کف یار دلنواز است
گر بست در حرم بروییم	صوفی در میکده فراز است
در وادی خشک زار میری	بی سازت اگر سر حجاز است
من شمع سازمن بسوز است	من عود و سوز من بساز است

سلطان چه روی بوصف زلفش
کوتاه کن این سخن دراز است

دل را ز درد عشق تو جانا گزیر نیست	دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
باشد همین نشان شکسته دلت درست	کز پا فتاده است و کسش دستگیر نیست
بی بند عشق دعوی آزادگی خطاست	آزاد نیست آنکه به بندش اسیر نیست
ای ناصح از نصیحت و پندم زبان ببند	در سینه ام دلیست که فرمان پذیر نیست
گر خار و خس نشیمن عشاق شد چه عیب	بر آستان عشق از این به سریر نیست
راه عدم رو ار طلبی همدمت دلا	زین باغ هیچ مرغ ترا همصفیر نیست
نیکی کنی اگر سوی سلطان کنی نظر	ای آنکه مر ترا ز نکویان نظیر نیست

یاران شراب و شاهد طنازم آرزوست
آمد بهار جوش جنون بازم آرزوست

دل را هوای دیدن رفتار کبک نیست
ناز و خرام دلبر طنازم آرزوست

من گوش بر فسانهٔ واعظ نمی‌نهم
نقل و شراب و ساقی و می سازم آرزوست

ناصح برو بخانه که آباد خانه‌ات
مستی خراب خانه براندازم آرزوست

پروانه‌ام ز سوختنم نیست بیم جان
ای شمع و بگرد تو پروازم آرزوست

گر نیست آن محل که بروی تو بنگرم
از پشت پرده زان دهن آوازم آرزوست

سلطان هند بس می شیراز خورده‌ام
دردی ز جام حافظ شیرازم آرزوست

جز درد تو غمگسار من نیست
ترک غم و درد کار من نیست

ای مائل سیر باغ و بستان
بستان چو روی یار من نیست

خوبست ز جان کنار گیرم
جانانه چو در کنار من نیست

آنجا که ز جور او حسابیست
گر کشته شوم شمار من نیست

در مجمره اخگریست سوزان
در سینه دل فگار من نیست

آسیمه سرم ز دست این دل
دیوانه باختیار من نیست

یاران غم هم خورند سلطان
این رسم بروزگار من نیست

ور دلم داغها گلستانست ... سینه ام در دل دبستانست

زاغ کلکم بداستان خوانی ... همدم بلبل گلستانست

نیست زلف سیاه گرد رخش ... جدول مشک در قرآنست

در بت من خدای را نگری ... زاهد اگر دلت مسلمانست

چشم بیمار ناوک افکن یار ... سبب رنج تندرستانست

سخن خویشتن پرست مگوی ... هوش کن بزم می پرستانست

باشد این نظم رشک آب حیات ... چون نباشد کلام سلطانست

دهنت غنچهٔ گل در چمن است ... هم تنت رشک گل یاسمن است

نشکنی آن سر زلفت که درو ... دل عشاق تو در هر شکن است

ما فگندیم سپر پیش تو لیک ... زان طرف چشم تو ناوک فگن است

ناصحا پند تو کی گوش کنم ... تا مرا هوش بسر جان بتن است

داستان من و عشق جانان ... داستان صنم و برهمن است

غزلم بشنو و در باغ مرو ... نغمه زن مرغ چمن کی چو من است

همچو گل جامهٔ جان سلطان را ... چاک از حسرت آن پیرهن است

در تن دردمند تا جانست
آرزوی وصال جانانست

نگشایم دیده تا در دل
شوق پیدای یار پنهانست

با تو زندان بود چو باغ بهار
بی تو باغ بهار زندانست

شادمانی بجانم از غم تست
بی غمی از توام غم جانست

شور بختم چنانکه بر زخمم
شکرین خنده ات نمکدانست

از چه بیباک فتنه ره نزند
که دو چشم تواش نگهبانست

بستر خاک این گدایت را
خوشتر از خوابگاه سلطانست

بی تو حالم مپرس چون است
دل خون شد و اشک لاله گون است

تا چون بودت نهایت کار
ایدل که بدایتت جنون است

زان سبزهٔ خط اوست سیراب
کز باران اشک من فزون است

گر خون نشدست ای جگر چون
از دیده روان دو جوی خون است

با غمزهٔ آهوان چشمت
گر شیر ژیان بود زبون است

دل بود ز بند عشقت آزاد
پابند و اسیر آن کنون است

از دست دو چشم میگسارت
سلطان چو شیشه سرنگون است

دلم چون عود اندر سوز و ساز است | تنم چون شمع در سوز و گداز است
مپرس از من فسون زلف یارم | دلا افسانهٔ آن بس دراز است
نپرهیزم ز جور یار اما | ز دیدار رقیبم احتراز است
دلم گر در هوایش رفت غم نیست | غم او بیدلان را دلنواز است
کند با عشق جانم سازگاری | که درد عشق جان را کارساز است
سلام عاشقان تسلیم جانست | پیام بیدلان درد و نیاز است

برافراز و سر از مردم چو سلطان
هر آنک از خاک پایش سرفراز است

آتشین لعل تو کان نمک است | آب آن آتش جان نمک است
آن سیه خال که زیر لب تست | گرچه نقطه است جهان نمک است
ای شکرخنده ز چاه ذقنت | گشته پر آب دهان نمک است
سخن حسن ملیحت بزبان | سخنی هم ز زبان نمک است
عیش من تلخ بود تا نکنم | شکرش را که مکان نمک است
نمکین اشک روان بر رخ ماست | ز آب آن رخ که روان نمک است
فکر سلطان به نمک جان بخشید | این غزل نیست که جان نمک است

مژه ات خار در جگر بشکست / غمزه در سینه نشتر بشکست

لشکر عقل و دین و زهد مرا / ترک چشمت بیک نظر بشکست

عشوهٔ یار و شکوهٔ اغیار / دل بشکسته را دگر بشکست

تا تو طرف کلاه بشکستی / صبر و دل را دل و کمر بشکست

اشک من کان تمام دُر تر است / قیمت دُر تمام تر بشکست

زلف هندو که سر بپا کشدش / پشت اسلام سر بسر بشکست

نظم سلطان بهای شکر کاست / غلطم قیمت گهر بشکست

بهار آمد و مُل در پیاله گُل بکف است / صلای مرغ غزلخوان بباغ هر طرف است

بخیر مقدم باد بهار نوروزی / نوای چنگ و چغانه صدای نای و دف است

ز ساز و برگ نشاط است بزم چون فردوس / نواله روی وی و پیاله صف بصف است

قد و خد تو بود سرو و مه غلط گفتم / که سرو پا بگل است و برخ مه کلف است

بتیغ ابروی دلدار سینه ام سپر است / خدنگ غمزهٔ آن یار را جگر هدف است

چرا دهان صدف پر گهر نبود اگر / بوصف گوهر دندانش تر زبان صدف است

هلال جام زمی بدر گشته ای سلطان / بنوش بادهٔ روشن که مهر در شرف است

جوهر مردی مردان درد است | هر که بی‌درد بود نامرد است

نقد انفاس مرا سهل مگیر | دل من مخزن باد آورد است

چشم از گرد رهش پر باشد | زاشک من گرچه رهش بی‌گرد است

نام فرهاد نبر زنهار | تا چو من زنده دلش همدرد است

هیچ اثر می‌نکند آه درو | سوز جانم چه قوی سرد است

بخشا تیر بلا به دل من | دل پر درد بلاپرورد است

سرخرو گشت به پیش تو رقیب
زین خجالت رخ سلطان زرد است

دلم تا در سر شکم جا گرفت است | سمندر جای در دریا گرفت است

دل و دین در سر زلف تو بازم | سرم را باز این سودا گرفت است

رخش در زیر زلفش دیده دل گفت | ببین مه را کش اژدر پا گرفت است

بدیدارش به نقد امروز شادم | دلم از نسیهٔ فردا گرفت است

ندارد با سپه حاجت نگاهش | جهان یکسر تن تنها گرفت است

ولی کاری نگیرد هر که باشد | خوش آنکو ساغر صهبا گرفت است

زبان پارسی بشنو ز سلطان | به بنگاله اگرچه جا گرفت است

محو رخ ترا بتماشا چه احتیاج رنجور عشق را بدوا چه احتیاج
امروز زاهدا بتوام احتیاج نیست فردا ز بعد مرگ بتو تا چه احتیاج
من کشتهٔ نگاه توام کشتنم به تیغ یارا چه احتیاج نگارا چه احتیاج
دل شیشه دیده جام شد و بادهٔ اشک ما این باده را بساغر و مینا چه احتیاج
پرسی چه احتیاج بما داری ای فلان پرسیدنی است اینکه گدا را چه احتیاج
بی روی مهوش تو بگلشن مرا چه کار با لعل میکشش تو بحلوا چه احتیاج

برخوان عشق غصه و غم سیر خوردهٔ
سلطان ترا بنعمت دنیا چه احتیاج

ترک چشمش فتنه را داده رواج غمزه اش بگرفته از عالم خراج
کشتهٔ چشمش نمی خواهد دیت خستهٔ دردش نمی جوید علاج
دین حصارگشته در دارالسلام کفر را تا داده زلف او رواج
از رم آهوی چشم آن نگار آهوان گیرند بر گردن خراج
زامتزاج آب در باده مدام گرم تر میگردد آن آتش مزاج
گرمی می سرخی چشمش فزود وانماید رنگ می لطف زجاج
زار جمندی نظم سلطان گشته است چون دُر شهوار اندر خورد تاج

ساقی بیا که مستی سرشارم آرزوست — رقصی میان کوچه و بازارم آرزوست

از چشمهٔ خضر نخورم آب زندگی — خوناب دل ز چشم شرربارم آرزوست

از تنگنای مذهب زهاد دل گرفت — وسعت سرای مشرب ابرارم آرزوست

در دیده بشکناد مرا نوبهار خار — بی یار گلرخ ار گل و گلزارم آرزوست

گل کز دباغ عشق من از خار زاد دل — دیدار حسن آن گل بی خارم آرزوست

از آفتاب حادثه تفسید مغز من — در کوی یار سایهٔ دیوارم آرزوست

سلطان گدائی است همه آرزو ز دهر
بی آرزو نیست کز آن یارم آرزوست

کشت امید درودیم عبث — حاصل این است که بودیم عبث

شیون مرگ چو اندر پی ماست — نغمهٔ سور سرودیم عبث

بجز از صورت غم رخ ننمود — آئینه سینه زدودیم عبث

کار دنیا گره اندر گره است — گره کار گشودیم عبث

بعد ازین سر بدر راه سائیم — پا بهر مرحله سودیم عبث

آنکه در خور دنکوهش ها بود — بنکوئیش ستودیم عبث

حاصل زندگی ای سلطان چیست — جز گناهی که فزودیم عبث

اشک سحرگاهیم آمده باران صبح — آه شبانگاه من ابر گلستان صبح

از غزل من بخوان مطلع چون آفتاب — مقطع شب را چو خواند مرغ غزلخوان صبح

پنجهٔ من چاکها زد بگریبان من — بین چو گریبان من چاک بدامان صبح

فکر مرا داده اند روشنی آفتاب — بسکه خورد جان من ما حضر از خوان صبح

اختر تابان صبح گوی گریبان اوست — روی صفا بخش اوست گوی گریبان صبح

عشق حلال تو کرد خواب و خور من حرام — شد غم و بیداریم خواب شب و نان صبح

سینهٔ سلطان نگر صاف چو صبح امید
دیدهٔ گریانش بین چو لب خندان صبح

میکنم بر جور دلبر آخ آخ — شیشهٔ دل زد مرا بر سنگلاخ

دارم اندر تنگنای سینه ام — زان دهان تنگ غمهای فراخ

شد ز دست شوق جیبم چاک چاک — وز نفیر ناله نایم شاخ شاخ

تا نیاید لوم لایم ره بگوش — ریختم زیبق بسوراخ صماخ

قصر سلطان منزل تشویشهاست
خاک خواری بر سر این قصر و کاخ

او نه قطع آشنائی میکند — جان من از تن جدائی میکند

خار است ز غم در دل افگار دگر هیچ
بار است ز جان بر تن بیمار دگر هیچ

گر سینه تنگم بغم عشق شگافی
یابی دل خون گشته افگار دگر هیچ

ماییم و شب تار غم و وادی وحشت
همره دل بیحاصل بیکار دگر هیچ

جز یاد تو اندر دل ما هیچ نماندست
جز نقش تو در دیده خونبار دگر هیچ

پیداست بزردی رخم آتش پنهان
پنهان نیست بدل داغ نمودار دگر هیچ

از بحر برآرند بسی گوهر خوش آب
آب است درین چشم گهربار دگر هیچ

در دهر مپز بیهده سلطان طمع خام
دود است درین گنبد دوار دگر هیچ

عقل و دین هست رونمای قدح
خرقه زهد من بهای قدح

گر نجم خانه جای من سازند
هر دو دستم شود بجای قدح

آتشم می فزاید آب رخم
برد از جا مرا هوای قدح

شد فراموش هرچه خواندم پیش
یاد دارم ولی دعای قدح

نور پاشم چو ز آفتاب شراب
کی هلالم سزد برای قدح

باده عشق را دلم قدحیست
باده آتش و هم آب هوای قدح

همچو سلطان ببرد صاف بسان
ای که دارد دولت صفای قدح

سر نیست کاوفتادهٔ آن آستان نبود / جان نی که محو خوبی آن دلستان نبود

وصف دهان یار ادا شد بخامشی / او را دهان نبود مرا هم زبان نبود

رنجم دراز کرد امید عیادتش / چندانکه با توان خودم این گمان نبود

جانم که نزد من دو سه انیم ارز اوست / پیشش بیک نگاه وفا جز گران نبود

کی بود خالیت کمر از تیغ دلشگاف / کی تیر ترک چشم ترا در کمان نبود

آنچه از قد تو بود بلا بر زمینیان / از جور هفت اختر و نه آسمان نبود

روزی نبوده است که سلطان تشنه لب
از نوش شربت غم تو تر زبان نبود

دلهای عاشقان را صبر و سکون نباشد / وز بهر جان ایشان حرز و فسون نباشد

گر دیده باشی ای دل یاری بمن نشان ده / یک دل کز آن لب لعل گردیده خون نباشد

از قسمتی که رفت است از بیش و کم ننالم / لیکن ز غم بکاهم گر غم فزون نباشد

در جستجوی جانان مرشد مخواه جز دل / زیرا که چون دل اینجا کس رهنمون نباشد

مفتون روی اویم زانرو بهیچ قطره / از چشم من نریزد تا لاله گون نباشد

در بحر عکس کشتی دل دید و کرد فریاد / شادی برون نبینی تا غم درون نباشد

سلطان بجز دان شد دیوانهٔ رخ دوست / کو نجدی که در وی بوی از جنون نباشد

بخشش خود جنت نهد خشمش سقر زاهد خودبین جدائی میکند

تلخ میگردد شکر در کام ما یار چون شیرین ادائی میکند

همچو زلفش سر بپایش می نهم بخت پستم گر رسائی میکند

از گدایان درش پرسی نشان هر گدا فرمانروائی میکند

خاک شو ای دل که از مس زر کنی خاکساری کیمیائی میکند

همچو سلطان سعدی شیرین سخن از لبش بوسی گدائی میکند

هر که روی تو به بیند گلستان نرود وانکه بوی تو شنود جانب بستان نرود

گرچه آن زلف پریشان نظر رفت مرا هوس روی توام از طبع پریشان نرود

سر و سامان همه دادیم به بی سامانی زانکه در کوی تو جز بی سر و سامان نرود

رفتن دلشده در کوی تو خود مشکل نیست مشکل اینست که از کوی تو آسان نرود

عشق جانان تن و دل را بدل جان آمد نرود عشق تو تا از تن من جان نرود

ناصحم سرزنش از چاک گریبان چه کنی من دلباخته را سر بگریبان نرود

خواه چون شمع ببر گردن و خواهیش بسوز اگرش جان رود از بزم تو سلطان نرود

زان یاه تراگذر نباشد | کز خون قتیل تر نباشد

گل خوب و نزاست بر سر شاخ | از روی تو خوبتر نباشد

بوس لب شکرینت دارد | طعمی کاندر شکر نباشد

بر فوت اثر همی زنم آه | زان آه مرا اثر نباشد

آنجا که سخن ز تیغ ابروست | زاهد ز هدف سپر نباشد

شام و سحر است ناله کارم | گو شام مرا سحر نباشد

سلطان خبرت ز باد یابد
زانسانکه ترا خبر نباشد

بهر دل جان من جای تو باشد | بهر خاطر تمنای تو باشد

بجز یوسف خریداری نه زیبد | ببازاری که کالای تو باشد

ببالای کشد سر بر ز طوبی | اگر سروی ببالای تو باشد

گل و لایست آن نی دل که در وی | نه ای گلرخ تولای تو باشد

اگر سنبل بباید نسترن را | دو گیسوی سمن سیمای تو باشد

اگرچه طوطی طبعم شکرخاست | نه چون لعل شکرخای تو باشد

برو با درد او خوش باش سلطان | که وای تو عداوای تو باشد

خشم تو ادا و ناز دارد — چشمت در فتنه باز دارد

در چشم تو صد هزار غمزه است — هر غمزه هزار ناز دارد

عشقت بسپاه وحشت و غم — بر من سر ترکتاز دارد

بی سوز و گداز زاهد خشک — آهنگ نماز ساز دارد

خوش وقت گدای تو که چون شمع — در دل سوز و گداز دارد

بی عجز و نیاز بین که حاجی — هر سال سر حجاز دارد

سلطان شده بنده رخ دوست
محمود اگر ایاز دارد

اندهت دل را صلائی میزند — جان غمت را مرحبائی میزند

بینوایم در هوای شکرت — طوطی جانم نوائی میزند

شکوهٔ ما نیست از غولان راه — راه ما را رهنمائی میزند

پیش از مردن تن فانی ما — با فنا کوس بقائی میزند

کار مرهم میکند تیغ جفا — بر سرم گر آشنائی میزند

دل غریق بحر عشق و شیدا است — چون غریقان دست و پائی میزند

گشت سلطانم گدای کوی دوست — نوبت شاهی گدائی میزند

از دل سلطان بر باید صبر
شیفته را شیفته تر میکنند

ناز او تیغم چو بر سر میزنند
شادیم زان تیغ سر بر میزنند

دانهٔ درّ خوشاب اشک من
طعنه ها بر آب گوهر میزنند

حرف نوشین دهان تنگ او
خنده ها بر تنگ شکر میزنند

می نیاید در برم از ناز لیک
عشوهٔ او حلقه بر در میزنند

با تن تنها دل شوریده ام
بر صف مژگان او بر میزنند

خود ز رشک رنگ رویت در چمن
برگ گل ابر نشتر میزنند

مرغ طبعم هر کجا سلطان پرد
جبرئیل از شوق شهپر میزنند

وهی بمن اگر آن یار مهربان گردد
فلک بکام من زار ناتوان گردد

بدان امید ز بیداد او همی نالم
که بر کنندلش از جور و مهربان گردد

براستی نرسد سرو چون بقامت او
کجا رسد بخرامش اگر روان گردد

زکوهٔ حسن بده زانکه عمر کوته ما
ببوسهٔ لب لعل تو جاودان گردد

بزیر خاک تن کشتگان خود مسپار
بمان بکویت تا خاک آستان گردد

تا نظر بر تو نوبهار افتاد　　خار نبایدم گل و شمشاد

سرو ازین بندگی قد　　گشت با پای در گلی آزاد

غم شیرین برون نداد از دل　　جان شیرین بداد گر فرهاد

بر کتف دست اختیارم بست　　چرخ و خونابه ام ز دیده گشاد

بر سر کوی او فتادم پست　　رفتم آن سوی نه فلک فریاد

نکند یادم از فراموشی　　بفراموشی ار بیفتم یاد

چند سلطان ز نم تظلم چند
داد از جور خوبرویان داد

ریش که خوبان جگر میکنند　　چاره اش از دیده تر میکنند

زنده دلان از نفس گرم خویش　　قطره هر ژاله شرر میکنند

ریزش این دیده بی نور را　　سرمه هر اهل بصر میکنند

بر درش آنانکه گذر یافتند　　داغ دل از باد سحر میکنند

بهره وران از لب شیرین یار　　در دهنم تلخ شکر میکنند

مرد و زن از لطف کف دست و پاش　　باد بکف خاک بسر میکنند

زلف و بناگوش تو عشاق را　　شام و سحر زیر و زبر میکنند

با ناصح بیدرد نبرد است دلم را
پیداست که فرزانه بدیوانه نسازد

در شیشهٔ دل ریز شراب غم و درد
این بادهٔ عشق است به پیمانه نسازد

همصحبت آن شمع چگل باش چو سلطان
هم بزمی شمع ارچه به پروانه نسازد

ببین که یار چین جبین برون آمد
کمان و تیر بدست از کمین برون آمد

سحر ز خانه برآمد بعارض رخشان
کی آفتاب سحرگه چنین برون آمد

بجام می به بهاران ز خانه بیرون آی
که لاله جام بکف از زمین برون آمد

ز خود برون آ تا از تو سرنگون افتد
اگر بجنگ تو چرخ برین برون آمد

فغان ز دست دلم کو درون سینهٔ من
بمهر بود و کنونم بکین برون آمد

بوصف آن لب شیرین زبان چو بگشادم
ز کام تلخ مرا انگبین برون آمد

بروی من در اقبال باز شد سلطان
ز پشت پرده چو آن نازنین برون آمد

زلف او خون در دل مشک تتاری میکند
باغ رویش داغ گلهای بهاری میکند

نرگس مستش بهم بر باد در چشمک زدن
آنچه عمری شیخ از پرهیزگاری میکند

از گل عزت در آخر خوش ببار آید سری
آنکه اول کسب خوی خاکساری میکند

میان خوبان باید نظیر او کمتر
هزار سال فزون تر گر آسمان گردد

عجب نداریم از نزاع کلکت ای سلطان
که باد و بلبل شیراز همزبان گردد

به پیش پستی ما آسمان زمین گردد
ز تلخکامی ما زهر انگبین گردد

بکفر ظاهر ما بد مکن بجا باطن
بود که فرع چنین کفر اصل دین گردد

دلا غمت چو فزون گشت شکر این کن
که با هزار تمنا دلی غمین گردد

نگین جسم چه برافرازدم هستی
چو زود نیستیم نقش آن نگین گردد

گمان برم که شود کین او بدل با مهر
ولی گمان نبرم کین گمان یقین گردد

اگر تنم بتف عشق گشت خاکستر
عجب نه کاخر کاری چنان چنین گردد

اگر دل تو حزین است شکر کن سلطان
مباد آنکه ز دستت دلی حزین گردد

در هر دو جهان وحشت من خانه نسازد
با شغل زنان همت مردانه نسازد

ویرانه سزد خانه این بی سر و سامان
آباد جهان با دل ویرانه نسازد

در عشق تو ما یکسره ز آفاق بریدیم
مجروح تو با خود و بیگانه نسازد

بیخوابیم افسون نی خواب نگردد
افسونگر عشق تواش افسانه نسازد

این دیده پر از گوهر شهوار کناری — از شوق دُر رشتهٔ دندان که دارد
ای سرو سرافراز چمن باز نثار است — پای تو بگل سرو خرامان که دارد
ای صبح ز مهر که زنی چاک گریبان — چاکت بگریبان رخ رخشان که دارد
دل عشق ترا ورزد و پنهان کندش لیک — پیداست که این گل گلستان که دارد
سلطان شعرا پایه ورانند و لیکن — یک شعر چو اشعار تو دیوان که دارد

اشعار تو بر شان کلام قدما نیست
تا خود غزل چون عسلت شان که دارد

گر هوای راح ریحانی بود — توبه کردن خود پشیمانی بود
آخر این گریه های تلخ ما — خنده های نوش پنهانی بود
در دبستانی که درس خامشیست — بحث دانا نی ز نادانی بود
نوح اشکم کو دهد سامان باب — خوشتر از نوح سامانی بود
کفر و دین ای شیخ رو نیکو نگر — هر دو فرع کیش یزدانی بود
گو دل و جانم نماند در برم — گر نه در بر دلبر جانی بود

گر تو یابی دست سلطان بر هوا
پات بر تخت سلیمانی بود

نازم آن لطف طبیعت را که با دی بوی گل / کار آتش پاره با عود قماری میکند

بوی گل نبود که از باد بهاری میرسد / بوی او با باد بهاری را عماری میکند

در میان شهر غربت کس نیابم غیر غم / آنکه او دل را به هنگامه یاری میکند

کی کند از طاعت صدساله زاهد کی کند
آنچه سلطان یک سحر از آه و زاری میکند

دل ز کویش بپای خود نرود / از در آشنای خود نرود

بسرپا رود بمیکده مرد / چون برآید بپای خود نرود

دل گمراه من که بی سر و پاست / جز بسوی خدای خود نرود

گو برو در زمانه بوی ریاش / زاهد از بوریای خود نرود

از دل رفته ام چه میپرسید / رفت از جا بجای خود نرود

هر که ره در سرای او یابد / او دگر در سرای خود نرود

در هوایش آنکه بست دل سلطان
باز سوی هوای خود نرود

باز این دل من خار زبستان که دارد / آشفته سر از زلف پریشان که دارد

دل مایه ور از تخت عقیق جگری شد / تا حسرت لعل لب خندان که دارد

شو آشنای سلطان آن نکته‌دان دوران
خوب است یکدمی کان با نکته‌دان توان زد

انم بفدایش باد جانان که می‌آید — درد دل من واندرمان که می‌آید
لعل لب خندان با کاکل مشک‌افشان — با این سرو این سامان جانان که می‌آید
در زیر لبش دشنام و اندر دل این ناکام — کین آینه نیک انجام درشان که می‌آید
بر تو روان تا شد جان پر ز تمنا شد — آغوش دلم واشد پیکان که می‌آید
در گریه مرا دید نالیدم و بشنیدی — یکبار نپرسیدی افغان که می‌آید
شک است می غم دل گشته کباب از غم — تا میکشی من یکدم مهمان که می‌آید

دشمن ز زبان و ز جان سلطان شده‌اش قربان
تا زین و پسندا و قربان که می‌آید

دامن از عیش و نشاط این جهان خواهم کشید — باده مردافگن غم شادمان خواهم کشید
عیش طفلی را از سر پیرانه سر خواهم گرفت — گر شراب کهنه با آن نوجوان خواهم کشید
برگ ریش خزان خود و بهاران میکنم — کی چو بلبل پا بکنجی در خزان خواهم کشید
از دم افسردگان اینجا بانم دل گرفت — پای در کنج خمول از این و آن خواهم کشید
از دو دیده بحر خون بیکران خواهم گشاد — خویش را از بحر هستی کران خواهم کشید

مه وشان مهر فزایند و جفا نیز کنند | از در کینه در آیند و وفا نیز کنند
گاه دردی بفزایند دلی را ز دوا | گاه از درد دل آشوب دوا نیز کنند
دست گیرند گهی گاه بمالند بپای | گاه افکنده و افتاده بپا نیز کنند
گاه دوزند سری را بگریبان تنگ | گه سری را بسر تیغ جدا نیز کنند
بکمند سر آن زلف پریشان دلها | باز بندند و دگر باره رها نیز کنند
دین و ایمان همه بی روی ریا بفروشیم | زاهدان زهد فروشند و ریا نیز کنند

سوی سلطان نظری کن بشنو از خسرو
کاهل دولت نظری سوی گدا نیز کنند

گر سر بخاکساری بر آستان توان زد | پای از سر تفاخر بر آسمان توان زد
برخیز ای سمنبر پر کن ز باده ساغر | بر روی شاه خاور رطل گران توان زد
آهی بصبحدم کش سوزان بسان آتش | کآتش ز تف و تابش اندر جهان توان زد
نقش هوای دنیا از لوح دل توان شست | نقش صفای جانان بر نقد جان توان زد
با غیر همعنانی همراز و همزبانی | تا چند دوستکانی با دشمنان توان زد
مطرب که از حوادث با خداست حافظ | راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
قولی بگو که دل را از غم سبک توان کرد | شعری بخوان که با آن رطلی گران توان زد

حدیث ناصح و من فی المثل حدیث کسی است
که پیش آتش سوزنده خار و خس دارد

دلا بشهر عدم میروی چه دیر و چه زود
نه کوچ قافله دیدی که پیش و پس دارد

فضای دهر پر است از نوای تو سلطان
زبان خموش نه شعرت کدام کس دارد

هندوی زلف تو تاراج مسلمانی کرد
تنگ و فرهنگ مرا بندی و زندانی کرد

عشق بر بیکسی جان حزینم بخشود
کز غم خویش نوازشگرم ارزانی کرد

ز دلبت طعنهٔ رنگین همه پر آب حیات
مور خطت همه دعوای سلیمانی کرد

هر که بر پای هوا بند ریاضت بنهاد
تخت بر دوش هوا برد و سلیمانی کرد

یاد کن مرگ که هر مشکلت آسان گردد
اینت اکسیر که مس را همه زر دانی کرد

گرچه زاهد بریا توبه ز می کرد ولی
چه ستم بر دلش از توبه پشیمانی کرد

دولت عشق نگر کز سر بی سامانی
هر گدای در او دعوی سلطانی کرد

روی تو ز خوبان جهان خوبتر افتاد
بوی خوش تو به ز نسیم سحر افتاد

دی محتسب از باده و میخانه خبر داشت
امروز ز یک جرعهٔ می بیخبر افتاد

تا مهر تو ای مه بدلم ساخته منزل
پرداخته جان خانه با دو در بدر افتاد

اگرچه از تیر نگاهت بر زمین افتاده‌ام | نیزه‌های آه خود بر آسمان خواهم کشید

سر برافرازم چو سلطان بر همه عالم اگر
سر به زیر پای آن سرو روان خواهم کشید

سینه‌ام از گداز دل چشمه خون ناب شد | سیل ز دیده برگشاد خانه تن خراب شد
نای کجاست مطربا چنگ شد است پشت من | باده کجاست ساقیا کین دل من کباب شد
صوفیک فسانه‌خوان هست ز عشق بی‌نشان | روی تو بنگر و چسان چشم دلش خراب شد
کاستیم نور و رونق تجلی من قمر و | آنچه ز زلف و تاب او ماه تو آفتاب شد
ساده رخا بخور شراب و رکن دولت از حجاب | شوق برافکند نقاب عقل چو در نقاب شد
اشک چو خون ناب گشت خانه تن خراب گشت | چشم چو رود آب گشت مقصد دل سراب شد

بر سر اضطراب دل سلطان تیرکه خطا باد
مرد در آتش او فتد دل چو در اضطراب شد

کسیکه با سر زلف تو دسترس دارد | دلش بنفشه و سنبل کجا هوس دارد
مدام می خورم و از عسس نیندیشم | هر آنکه دزد بود باک از عسس دارد
ببال همت مردانه ناز کن ای دل | وگرنه بال چو پروانه هر مگس دارد
همی بنالم و چون کاروان رود اشکم | مقرر است که هر کاروان جرس دارد

خون دل کرده گل بمژگانم — گلستان ز رخسار من نگرید
هست دریا بکنار ز اشک — ای رفیقان کنار من نگرید
برد دین و دل و خرد یارم — ترکتاز نگار من نگرید
یادگاری از من ار جوئید — چشم چون رود بار من نگرید

کار سلطان ز دیده خونباریست
در غمش کار و بار من نگرید

سیمین چو برت سمن نباشد — رنگین چو رخت چمن نباشد
دل غرق شود بچاه غبغب — از زلف تو گر رسن نباشد
سوزد دلم از غم تو تنها — این شمع در انجمن نباشد
در جانم رسته سرو بالاش — این سرو بهر چمن نباشد
گیرد وطن او بکوی غربت — آنرا که غم وطن نباشد
گر تن ز سمن بود کسی را — هرگز چو تو سیم تن نباشد

از خویشتنش خبر چه پرسی
سلطان در خویشتن نباشد

در بزم بستگی وش شیشه باز کرد — جانم فدای شیشه که کاری بساز کرد

هر لحظه فلک تلخ کند کام دلم زانک
در کام جهان تلخی من گلشکر افتاد

از جان گذرم لیک درش بر نگذارم
گر بار دگر بر درِ او یم گذر افتاد

چون جام می لعل مرا لب بلب آمد
اندوه که بُد در دل من سر بسر افتاد

سوگند بدام سر زلف تو که سلطان
خال لب تو دید بدام تو در افتاد

مشک بو موی سیاهش نگرید
مهر جو روی چو ماهش نگرید

تنِ چون صبح سپیدش بینید
زلف چون شام سیاهش نگرید

او شه ماهرخانست اینک
نگه و غمزه سپاهش نگرید

تا نهد پای بچشم از ره لطف
عالی چشم براهش نگرید

نگهش دل برد و لعلش جان
و دیدهٔ آتیش و راهش نگرید

موم گردد دل خارا از وی
تیزی گرم نگاهش نگرید

هست سلطان ز گدایان درش
دوستان شوکت و جاهش نگرید

نشئه چشم یار من نگرید
شیر آهو شکار من نگرید

زاختر سوخته چو سرمه کنید
این سیه روزگار من نگرید

خرد بلیلی و عذرا قیاس کرد ترا	بجفت هر دو بجز لی به پیش تو پستند

برندگوی سعادت کسان که چون سلطان
در درون برخ ماسوا فرو بستند

من کشته عیسی و می کن درد درمان میکنید	در مرده جان در میدمد بر مرگ فرمان میکنید
بر دین دل فرمان ورا بر چشم و بجز لالان ورا	گو جان من قربان و گر میل قربان میکنید
دنیم نثار روی او گر سر بدین آید فرو	ایمان فدای روی او گر قصد ایمان میکنید
عشق جهان آشوب من وین آه گردون کوب من	در شهر آتش میزند آباد ویران میکنید
آهم بهار باغ را رنگ خزانی میزند	داغ غم فضای سینه را رشک گلستان میکنید
روی تو ای آئینه رو موی تو ای زنجیره مو	چشم مرا حیران کند عقلم پریشان میکنید

فرمود خسرو دید چون برزم زدیده سیل خون
گر مصلحت نبود برون خونیکه سلطان میکنید

در مهرش دل ز من جدا بود	بیگانه شد ارچه آشنا بود
شد راستی قدش دو بالا	تا یک قد من برش دوتا بود
از صبر و قرار من بپرسید	کو صبر و قرار خود کجا بود
در گوش فرشتگان قدسی	دشنام لبت به از دعا بود

از لعل آتشین تو سیراب من شدم / حاجی باب تشنه هوای حجاز کرد

میخواستم نماز کنم همچو زاهدان / زین کار بی نیاز دلم را نیاز کرد

از بسکه سر بخاک فتاد است در خمار / خواهیم خاک میکده جای نماز کرد

زاهد نکرد طاعت تو در فریب خلق / کاریکه رخت کوته و ریش دراز کرد

سرو و گل بقد و رخت باغبان ندید / بیچاره بس نگه به نشیب و فراز کرد

ایام کارسازی آنکس کند مدام / کو اعتماد بر کرم کارساز کرد

هر که غمت بقامت من دوخت یک قبا / بر آستین هزار بلایم طراز کرد

سلطان نظر بعرض سپاه غمش کند
محمود چون نگاه بروی ایاز کرد

نگر که باز حریفان بدیر پیوستند / ز خانگه ببریدند و توبه بشکستند

گشاده کار خود اندر می مغان دیدند / به پیر دیر دگر عهد تازه بربستند

ز شیخ و صومعه داران دمی چه میپرسی / که شیخ مست و مریدان او ازین دستند

دو چشم مست تو خنجر بدل زند مرا / ولی چه چاره که ترک اند و هم سیه مستند

اگر ز خاک شهیدانش لاله رست ای دل / که داغ بر دل بردند و رخ بخون شستند

مرا بجنون سنجید عشق و گفت هنوز / بلند رتبه‌تر از وی قلندران هستند

چه اختیار کنم مصلحت که بر دل من
محبت تو در اختیار می نبندد

سرشک بر سر مژگان من عجب مرغیست
که آشیان بسر نوک خار می نبندد

نوید وصل تو شاید بلطف بخشاید
دری که هجران بر جان نزار می نبندد

بقتل سلطان بستی کمر ولی جانا
چسان کسی کمری محور وار می نبندد

بخیال نوجوانان دل پیر من جوان شد
بهوای گلعذاران رخ زرد من زعفران شد

من و جانگدازی من تو و پاکبازی من
همه نقل انجمن شد همه شهرهٔ جهان شد

زر و مال و عیش و راحت همه رفت در هوایت
دل و دین و صبر و طاقت همه خاک آستان شد

دل عاشقان توان یافت چو نسیم آن جوان یافت
تن مژگان روان یافت چو بخاک شاروان شد

نخرد بهر آنکه عشقت متاع صبر و طاقت
همه سود از زیان شد همه رنج رایگان شد

چو زبان دراز ناصح همه مغز جان من خورد
پی لقمهٔ سگ تو تن من چو استخوان شد

نه عجب که شامگاهان بچکد بخاک باران
ز سحاب آه سلطان که سحر بر آسمان شد

مرا ز میکده دوش این ندا بگوش آمد
که جوش شیخ نشست است و می بجوش آمد

نظر بعیب کسان داشتن هنر نبود
هنر عزیز از آن شد که عیب پوش آمد

صبر و خردی که بود دل را | عشق آمد و کرد جمله نابود
پیراهن صد هزار یوسف | از غیرت ماه من قبا بود
سلطان بزبان بی زبانی
چون نی بنوا و بی نوا بود

گل شود خار بگذار چو بویت گذرد | خون خورد مشک اگر باد ز مویت گذرد
نو گل فصل بهارش بنظر خار آید | هر که در فصل خزان بر گل رویت گذرد
در سخنم که چسان هر سخن شیرینم | تلخ بر طبع کج عربده جویت گذرد
سنگ بر سر خورم اما نگذارم ز طمع | بوسه پای سگی را که بکویت گذرد
ننگرد و بروی کسی آنکه بر رویت نگریست | ننگرد سوی کسی آنکه بسویت گذرد
بگذرگاه جهان گذران آن کس را | حال زشت است که بی روی نکویت گذرد
آه کز وصل تو دستر کند سلطان را
هر کجا تذکره از گرمی خویت گذرد

دلم بگردن جان زلف یار می بندد | بسان رشته که زنار وار می بندد
چو بار خویش بمستی بدوش اندازی | ز سینه ام غم دیرینه بار می بندد
چرا ز گردن دل بند غصه بگشایم | بجستنم کمر خشم یار می بندد

بسوی دلفگاران جانب مشتی هوا دارن
بصد انداز و فوج ناز و برگ و ساز می آید

ز بس امیدوار مرغ جانم میطپد در بر
چو تیر آن شکار انداز در پرواز می آید

چرا یکجا نه بینم زندگی و مرگ را باهم
به جادوی دو چشم یار در اعجاز می آید

سپر چون پیش روی او نمیدارم که آن ظالم
پی آورد یکجان با سپاه ناز می آید

دل چون شیشه ام نالد از آن بیمهر سنگین دل
بلی چون شیشه بر خار رسد آواز می آید

شکار شاهباز شد با مرغ جان تو سلطان
که ترک من بر اسپ ناز با شهباز می آید

کسی کاندر خطر افتاد دایم بیخطر باشد
خبر دار و هر انکو ز تو از خود بیخبر باشد

نه از روز آن خبر باشد نه از شبها بیاد آرد
هر آن بیدل که او را همچو من شام و سحر باشد

بزلف گر برم دستی لعلت گر زنم بوسی
بدستم دسته سنبل بکام من شکر باشد

مرا گمراه خواند شیخ لیکن تا بسر منزل
رسد در دم گرش گمراهی من راهبر باشد

چه نازی بر پر و بال خود ای پروانه مسکین
چه پروا زم سوی شمع شبی بی بال و پر باشد

چه میترسانی ای اعظا ترس از زهد خشک خود
نگیرد در من آتش تا مرا دامان تر باشد

نگار من حذر از تیر آه دردمندان کن
چه میدانی که سوز آه سلطان را اثر باشد

چو ان شویم و خرد را برون کنیم ز سر
درون خانه ار پیر میفروش آمد

ز چنگ و عود نیم کم چرا کنم خاموش
چو چنگ و عود به بزم تو در خروش آمد

شدم ز هوش همیدانم و نمیدانم
که مست باده عشق تو کی بهوش آمد

ز بار سبحه و سجاده چون سبک نشوم
سبوی باده نابم فراز دوش آمد

تمام شهر پر از گفتگوی او باشد
هر آنکسی که چو سلطان بشب خموش آمد

ناکامی عاشق بجز از کام ندارد
آغاز غم ماست که انجام ندارد

از روشنی عقل چه بهره برد آنکس
کو زیر بغل شیشه بکف جام ندارد

می خواره و عاشق نتوان خواند کسی را
گر چشم و لبت پسته و بادام ندارد

رسوای سر کوی ترا ننگ نباشد
نام آور عشق تو غم نام ندارد

شیرین نبود عمر بر آن عاشق ناکام
کز نوش لبت تلخی دشنام ندارد

دل پاره جگر خون شود از گردش چشمت
این جور و جفا گردش ایام ندارد

سلطان جگر خسته بیمار دل افگار
جز بردم شمشیر تو آرام ندارد

بقصد صید جانم آن شکار انداز می آید
پی تسخیر یک دل با سپاه ناز می آید

ترک چشم تو که با تیر و کمان می آید
بهر تاراج دل پیر و جوان می آید

دل عشاق اگر زخم خورد نیست عجب
سخن از تیغ دو ابروی فلان می آید

تا مگر دست و عنان پای و رکابت بوسد
بندی عشق تو بگسسته عنان می آید

مدد ای آه که از برق کشم کینهٔ خود
من همی گریم و او خنده زنان می آید

سوی من آمدنش بین چو ندیدی باری
که روان در بدن مرده چسان می آید

زآفت هجر ندانم که چگویم با تو
که چه بر جان من ای آفت جان می آید

عجب است از دلت از نالهٔ او موم نشده
سنگ از نالهٔ سلطان بفغان می آید

خط خوش تو بقید رقم نمی افتد
که پای مور به بند قلم نمی افتد

کشید شوق درت آنچنان بسوی دیرم
که در رهم نظری بر حرم نمی افتد

من از وجود رقیبش بحیرتم که چرا
بخواهش دهنش در عدم نمی افتد

چه داد پیر مغان در سفال کهنه مرا
که چشم من بسر جام جم نمی افتد

نیوفتاده بغم شاد بر نمی خیزد
که شاد زیست بگو کو بغم نمی افتد

براستی قدش ای دل علم بود ای وای
که سایه بر سر من زان علم نمی افتد

دلی که از می تجرید سرخوش افتاده است
بسر سینهٔ سلطان ز غم نمی افتد

بزلف او گرفتارم ندارم اختیار خود
زکار من چه میخواهی تو ناصح بکار خود

دلم از خانه و باغ و سرا برخاست ای همدم
نشینم یکدمی در سایهٔ دیوار یار خود

نمودم وقف روی او بکردم نذر کوی او
دل بی اختیار خود سر بی اعتبار خود

مبادا آتش خشمش کند خاکسترم روزی
زآب دیدگان از خاطرش شویم غبار خود

به تیرم زد نشان مهرش این باشد که میخواهم
گذارد اندرون سینهٔ من یادگار خود

رقیبان را کشم ای همدما از حسرت و غیرت
اگر آن عیسی نفس را یکدم آرم بر مزار خود

غریب افتاده‌ای و بی کس و بی مونس سلطانا
چو تو اندر جهان نبود غریبی در دیار خود

عزیزان دوست تیری دارم نشان خون ز جان خود
تنم کرده چو آن ابرو کمان من نشان خود

بهر جا چشم بگشادم بهر کس گوش بنهادم
رخ جانان خود دیدم شنیدم داستان خود

تن همچون کمانم را بسوی خود بکش باری
چو هر باری بسوی خود کشی جانا کمان خود

گران کردم رکاب خود گذشتم از سر دنیا
رسیدم بر در جانان سبک داده عنان خود

بفکر سود فردا جیب را پر خالی است امروز
گنهکاران ببین کرده امان از زیان خود

چو من نبود نکو خواهش که شیند بر گذرگاهش
فشاند آب در راهش ز چشم خونفشان خود

به پیش آن جفا جو هر سگی را منزلت باشد
عبث در کویش ای سلطان شکستی استخوان خود

برابر در هوای تو ام ناله میرود ‌ ‌ ‌ وز آب چشم آب رخ ژاله میرود

آهنگ باغ کن جگر لاله داغ کن ‌ ‌ ‌ گرچه از رخ تو داغ دل لاله میرود

بازار عشق و لب ما تیز شد چنانک ‌ ‌ ‌ صوفی خانقه سوی ولاله میرود

آن شمع رو بجلوهٔ برق از سرم برفت ‌ ‌ ‌ زان آه من چو شعلهٔ جواله میرود

مشاطه گر بسرمه تراز زیب داد چشم ‌ ‌ ‌ اشکم مشاطه وار بدنباله میرود

بر وعدهٔ دروغ تو واله روم برت ‌ ‌ ‌ چون تشنه که بر اثر واله میرود

کاری که پیش رفت مرا زآه نیم شب ‌ ‌ ‌ کی شیخ را ز چلهٔ چل ساله میرود

از خال تو سخن بود و از تب دلم ‌ ‌ ‌ هر جا که ذکر سوزش تبخاله میرود

سلطان گر بحافظ شیراز نغمه ات
همچون صدا ز جانب بنگاله میرود

خستگان لعل و سنگ جفا بر سر خورند ‌ ‌ ‌ تشنگان آبرو آب از دم خنجر خورند

گوی عشرت خوش برند از خرد سالان زمان ‌ ‌ ‌ سالخوردان گر بهم یک خرده زان ساغر خورند

غافل از باد بهاری ز خزان روزگار ‌ ‌ ‌ بیدلانت با رخ اصفر می احمر خورند

ای سهی قد در گلستان غیر بر خوردن بتو ‌ ‌ ‌ کس ندیدست آنکه از شاخ صنوبر بر خورند

کی به غبغب شربت شکر خورد کس آنچنانک ‌ ‌ ‌ تشنگان نوش آن لب ضربت نشتر خورند

آنکس که جگر خسته و دل ریش برآمد
در راه وفا از دگران پیش برآمد

تا اشک روان شد غم من جمله عیان شد
لخت جگر من چه بد اندیش برآمد

گفتم که کماندار مرا مهر و وفائیست
دردا که بداندیش جفاکیش برآمد

چون بشنید قسمت سبب شادی خلق است
شادم که زغم قسمت دل بیش برآمد

زان زلف مشوش دل خود را بدر آرم
گویم دلم از ورطهٔ تشویش برآمد

تا ساده زنخ بود دلم ریش همی کرد
مرهم نهدم تا بر خش ریش برآمد

دنیا بمثل جای قمار است که در وی
گر با همه سلطان بود درویش برآمد

هر آنکه از پی شادی او غمی دارد
بزخم سینه از آن تیغ مرهمی دارد

امید راستی وعده ز وعده دار ای دل
که او کلاه کجی زلف پرخمی دارد

بعهد یار سلیمان وقت خود باشد
زحلقهٔ دهنش آنکه خاتمی دارد

بخواب فتنه و رخ پر عرق پریشان موی
ببین که عالم خوابش چه عالمی دارد

ولا عبث چه کنی آرزوی مرگ حسود
از آنکه زندگیش نیز ماتمی دارد

مدان که بی تو دل زار بیکس و تنهاست
ز آه محرم و از ناله همدمی دارد

بحرف زاهد سلطان چه ترسد از دوزخ
که دامن تری و چشم پر نمی دارد

عشاق کجا رنگ ز لعل تو بیابند
آنانکه سبکبار بریدند ره عشق

از خون جگر باده اگر نوش نکردند
تسبیح و مصلا بکف دوش نکردند

پرگوش تبان کرد چو غوغای رقیبان
از زاری سلطان سخنی گوش نکردند

کی در و بند عشق تو بهر دوا رود
بیمار عشق کم سوی دارالشفا رود

بی بزم یار عاشق غمگین خسته دل
گر بر در مغان نرود پس کجا رود

در عشق او چو حافظ شیراز هر زمان
از دیده خون دل همه بر روی ما رود

چشمم چنان گریست که آبم ز سر گذشت
تا بعد از این ز غم بسر من چها رود

دل دشمنم شد است نخواهم که از درم
آن آشنا درآید و نا آشنا رود

لاله بپای سرو گذارد کلاه کبر
گر سرو من بباغ بگلگون قبا رود

سلطان بیادگار بماند سخن ز ما
زان پس که سالها بسر خاک ما رود

دعوی تو که هوای تو ز نادانی بود
حاصل از توبه که کردیم پشیمانی بود

ساز و سامان همه ای تو پریشان کردیم
در دل از کاکل تو جمع پریشانی بود

چاره درد سر از من طلبیدی عیسی
تا مرا خاک درت صندل پیشانی بود

بر کنار چشمه بنشینیم و شادانی خوریم / زاهدان گو می کنار چشمه کوثر خورند

گر شکر را نیست سلطان قدر پیش عاشقان
ضرب تیغش عاشقان همچون گل و شکر خورند

اگر حکایت دلتنگیم جهان گیرد / جهان به تنگدلی وصف آن دهان گیرد

هر آنکه عمر ابد زیر آسمان خواهد / به آب خضر نه بیند می مغان گیرد

بعشق دوست هر انکس که مغز روشن گیرد / چو شمع یکسر شش آتش در استخوان گیرد

ز ناله ام همه آوای ارغنون خیزد / ز گریه ام همه جا رنگ ارغوان گیرد

که دیده غیر دو چشمت که ملک عالم را / به تیغ غمزه دو بیمار ناتوان گیرد

عجب مدار که پیرانه سر جوان گردم / به پیری ار سر دوست من آن جوان گیرد

بگیر جام چو قاضی بپرده ای سلطان
تو آشکاره بگیر او اگر نهان گیرد

دل گم شدگان از تو فراموش نگردند / دل بند پی خط بناگوش نگردند

کس در چه اندیشه وصل تو نیفتاد / تا چاه زنخدان تو خس پوش نگردد

عشاق براهت نرسیدند بمنزل / تا ترک روان و تلف هوش نگردند

آغوش زمین پر ز تن خلق شد اما / یکدم ز تو ای یار بر آغوش نگردند

من نه تنها روز و شب مشتاق دیدار ویم — چشم ماه و مهر هم چون چشم من مشتاق بود

سر بپای ساییمش لیکن چه میداند کسی — تا چه زان پای نگارین بر سر عشاق بود

شرح خط یار بر مشقی جان کردیم ثبت — در دبستان محبت بسکه دل مشتاق بود

بلبل شوریده بر گل قیل و قالی میکند — کس نمیداند چه مبحث اندرین اوراق بود

حسن روی یار و لطف طبع سلطان در سخن
تا بود آفاق خواهد شهرهٔ آفاق بود

ز عشق روی آن گل خارها در بسترم افتد — ز بالای بلند او بلاها بر سرم افتد

شفای این دل مضطر پیام وصل ازان دلبر — چسان خود باورش گردد کجا خود باورم افتد

بر آه و فغان سوز و درد و گریه‌ام ای دل — نشیند شور محشر گر گذر بر محشرم افتد

دهد بتخانه را زینت شود میخانه را زینه — گرامی منبر نشین واعظ بکف ور منبرم افتد

چو بینم روی او خواهم که پیش او کنم سجده — چو بینم ساق و رانش را خیال دیگرم افتد

فتاده در ره اویم من بیدل بامیدی — که هم روزی نگاهش بر من از راه کرم افتد

شراب وصل در جام رقیبانست ای سلطان
چه باشد گر ازان می قطرهٔ در ساغرم افتد

خنده می طلبد از دیدهٔ گریانی چند — گزک باده کن از سینهٔ بریانی چند

نه زلیخا بکنیزی تو با تو گر دید   بندهٔ طلعت تو یوسف کنعانی بود

کفر را چون بغنیمت نشمارم جانا   ترک چشمت چو بتاراج مسلمانی بود

تهمت کشتنم ای دوست دگر چون نهی   ظاهرا قاتلم آن غمزهٔ پنهانی بود

جان سلطان ز صفای تن آن نو رسرشت
همچو آئینه همه دیدهٔ حیرانی بود

بر سر دیو هوا هر که دلش پا نهاد   از سر عز و شرف پا به ثریا نهاد

از پی تفریح دل عاشق غمخوار او   چشم چو دریا کشاد و روی بصحرا نهاد

گوشهٔ ابروی یار صورت محراب بست   حلقهٔ گیسوی او طرح چلیپا نهاد

بر سر خارا و خار هر که براهش دوید   خار ز پا بر کشید پای بخارا نهاد

سرخوش عفو گناه از می لطف خداست   هر که بسنگ غم از شیشهٔ صهبا نهاد

سیل سرشکم روان جانب دریا شتافت   منت جود و سخا بر سر دریا نهاد

شد ز تماشای تو هر دیدهٔ دل روشنش
هر که چو سلطان دمی دل بتماشا نهاد

تا ستون خانهٔ ایمان ما آن ساق بود   جفت ابروئیش به پیش درگه دل طاق بود

پیش اهل شوق و نزدیک ارباب ذوق   کج ادائیهای جانان خوشترین اخلاق بود

کوی تو ز عشاق بسی مشغله دارد — شوق تو ز بس قافله در قافله دارد

زان عاشق تو پا ز سر و سر ز قدم کرد — زیرا که بسر خاک و بپا آبله دارد

تا پیش تو پامال شدن جای سپاس است — دلداده ات از دست فلک کی گله دارد

عریان سر کوی تو از بهر تفاخر — در گردن خود طوق و بپا سلسله دارد

تا چنگ بدامان وصالش نزند کس — زان یوسف ما گرگ بجای گله دارد

عشق تو بود فرض و دگر نافله زاهد — بگذاشته خود فرض و سر نافله دارد

تا کعبهٔ مقصود پی بردن بارم — چون پای فگارم که چنین راحله دارد

سلطان بخموشی لب گشت چو گویا
خاموشی او بحث ز هر مسئله دارد

ز خود گم گشته و زن آبرو گر جستجو دارد — بگو بر کف نهد جام می و بر سر سبو دارد

مپرس ای بیخبر ناصح عبث از من نشان او — ز خاموشی من هر کوی و برزن گفتگو دارد

اگر خواهد که غمخواری شود خوگر بجور یار — کند بر جور او صبری اگر با صبر خو دارد

غرور ای گل نمی زیبد ترا با بلبل شب خوان — تو گر روی نکو داری نی او صوت نکو دارد

بگو ناصح که دیگر از همه خوبان درین عالم — خط مشکین لب شیرین تن سیمین چو او دارد

همه از فیض حسن آمد بماه و مهر و گل خوبی — خوش آنکس کو گل بی خار و ماه و مهر جو دارد

جادوی چشم تو جانا دل ما را خون کرد — کافری را چه غم از خون مسلمانی چند

ای بت موی پریشان نه چه روئیست ترا — غم شوریده سری چند و پریشانی چند

سر و سامان دل و جان در سر عشقت کردیم — نظری هم سوی ما بی سر و سامانی چند

چاک دامان دل و جیب جگر لازم شد — پاره کردیم چو دامان و گریبانی چند

گر رسیدی یکدم دولت وصل جانان — جای یکجان به بدن داشتمی جانی چند

ابلهی عیش اگر کرد مرنج ای سلطان
قدر نظم تو شناسند سخندانی چند

از فراموشی تو گریه مرا یاد آمد — دل ز بیداد تو با ناله و فریاد آمد

رفت از خوبی او رونق گلزار بهار — بندهٔ خد و قد او گل و شمشاد آمد

چه کند زینت مشاطه چه داند هر صفت — آن پریزاد که با حسن خداداد آمد

حاسدا گریه کن از غم که ز در دلبر من — با لبانی متبسم بدلی شاد آمد

گرچه از عشق تنم مجمع اسقام شده است — لیک ز اعجاز غمت جامع اضداد آمد

چشم پر آب و تن زار پر از خاک در است — دل پر از آتش و لب از گله پر باد آمد

بدن نازک او غیرت برگ سمن است — از چه یارب دل او غیرت فولاد آمد

زینت افسر سلطان نه غبار ره اوست — زینت تخت سلیمان اگر از باد آمد

خلق را عریانیش پیراهن جان میدرد	جان به تن آید تنش گر زیب پیراهن شود

نرم تر از موم باشد گردنش با دیگران
بشنود چون حال سلطان سخت تر زآهن شود

بر رخم سروقدان باب بلا بگشایند	بنده سازندم اگر بند قبا بگشایند
نرخ عنبر شکند مشک فراوان گردد	یکدم ار سلسلهٔ زلف دوتا بگشایند
گره افتاد بکار دل ما گو به بتان	گره از ابروی کج و بهر خدا بگشایند
گر به این لغزش مستانه شوم عازم خلد	بهر من جنتیان پنجره‌ها بگشایند
دست بندند فلک را و گشایند درش	پای بندان تو گر دست دعا بگشایند
بستگان غم تو از مدد باد بهار	طوق از گردن و زنجیر ز پا بگشایند

میگشایند بیک شعر روانت سلطان
در دل کش نه ز صد باد صبا بگشایند

تا فروغ روی او را شمع محفل کرده اند	عاشقان را خاک بر سر پای در گل کرده اند
گردنم از زخم شمشیرش حمایل برنشست	دست در گردن قبایانش حمایل کرده اند
عاشقانش مطرب آسا روی هم سرود ساختند	نعرهٔ زنجیر پا را خوش جلاجل کرده اند
نقطهٔ لب چیستان را چون دهانش یافتند	حل این یک نکتهٔ آسان مشکل کرده اند

اگرچه خسرو ثانیست سلطان لیک یک بوسه
چو فرهاد از لب شیرین جانان آرزو دارد

مرا غمخواری خویشان ز خود بیگانه میسازد
دلم را پند و بند عاقلان دیوانه میسازد

گرم ره نیست تا میخانه از هشیاری ناصح
هجوم مستی من خانه را میخانه میسازد

ازان اندر شب تارم نباشد چراغان را
که داغ سوزش من شمع را پروانه میسازد

فسانه تا نماید بهر خواب راحت خلقی
زمانه قصهٔ بیداریم افسانه میسازد

بزلف او چرا دندان ندارد شانهٔ عاجی
چو شوق موی او در استخوان دندانه میسازد

شکست ار محتسب پیمانهٔ رندی چه غم او را
که از بشکستن پیمان خود او پیمانه میسازد

شنیدم گنج از ویرانه می یابند ای سلطان
بآبادی جان نازم که با ویرانه میسازد

روز دولت دشمن من دوست با من میشود
روز محنت دوست با من خود دشمن شود

غم خورم تا خاطر او شاد گردد زانکه
گریهٔ ابر بهاران خنده گلشن شود

از فگار سینه و از اشک سوزان هر زمان
سینه‌ام گلشن شود هم دیده‌ام روشن شود

کم چراغ عاشقان مرده است اندر زندگی
سوزشان شعله فزود اشکشان روغن شود

بار رحمت شد با دلم چون باغ در اردی بهشت
بی رخت چشم بسان ابر در بهمن شود

ببوسی از لب تو زنده می شود دل من   چه کار باشد اگر این قدر توانی کرد

چو آسیا دلش افغان کند اگر سیلی   به پیش جانان ای چشم سر توانی کرد

چه خواهی آنکه دلش مهربان کنی ایدل   بآه شام و دعای سحر توانی کرد

تمام شرح خط و خال آن رخ ای سلطان
بقصهٔ دهنش مختصر توانی کرد

هر آنکسی که بمال خرد تجارت کرد   بطمع نفع دو عالم هم خسارت کرد

دل است آنکه ز تعمیر میشود ویران   درون سینهٔ عاشق که این عمارت کرد

خیال هندوی خالش چو شد بشهر دلم   متاع صبر و قرار و حفاظ غارت کرد

حقیر ماند بچشم جهانیان همه عمر   بمن هر آنکه نگاه از سر حقارت کرد

بیک اشارت ابرو دو کرد خلقی را   به تیغ یار ندانم که این اشارت کرد

ز شیخ نیست کسی در زمانه قابل تر   حریم میکده بار اگر زیارت کرد

ز سوز و گریهٔ سلطان مپرس ای ناصح
که خشکی لب او خنده بر نضارت کرد

آنکس که متاع غمت اندوخته باشد   بر روی تو باید که نگه دوخته باشد

عشق است که سرمایهٔ سوز دل و جان نیست   خالیست سرش آنکه زر اندوخته باشد

ای دریغا طبع او را ساختند از ما نفور
گوهرا در وادی بی آب برحیم کشند

طبع ما بر صورت دلجوش مائل کرده اند
در گلوی تشنه آب از تیغ قاتل کرده اند

گرچه سلطان کمتر از یک برگ کاهست ای عجب
سینهٔ او را بکوه غم مقابل کرده اند

پژمردگی ما بدلش کی اثر نکرد
هر چه آه شام کرد نسیم سحر نکرد

او باخبر کسی است که از یار خود خبر
از هر کسی گرفت و کسی را خبر نکرد

در دور چرخ نیست یکی آرمیده دل
کو را هوای زلف تو زیر و زبر نکرد

بی مغز پوستی بود او نزد عاقلان
شوریده که در پی کار تو سر نکرد

از رهگذار میکده منعم مکن فقیه
آمد بهار و کیست که ازان رهگذر نکرد

هر کس که دید آن پسر نی سوار را
یاد از حلاوت شکر و نیشکر نکرد

سلطان بهوش کین غزل خواجه حافظ است
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

ز چشم جان برخ او نظر توانی کرد
بپای چشم بکویش گذر توانی کرد

باشک گرم دلش نرم کردن آسان نیست
خوشا بحال تو ای چشم اگر توانی کرد

بتیغ ابرو تسخیر ملک دل کردی
باین سلاح ازین بیشتر توانی کرد

توبه که فرمود اهل دین گبر و کاری گزین
از توبه دوش اینچنین طبعم پشیمان از چه شد

حیرت بود از دیدگان آن عارض آئینه سان
در حیرتم کائینه زان چون چشم حیران از چه شد

گر نیستی اندر سرم سودای زلف دلبرم
با آنکه من دانسته‌ام حرفم پریشان از چه شد

با گریه کردم خنده جمع دیدا بر و میلش کرد طبع
ور نه بگریه همچو شمع از برق خندان از چه شد

گر هست آن زلف چو شب آرامش جان را سبب
آن دوستی چون روز ای عجب غارتگر جان از چه شد

جنگش که دارد صد ضرر چون خصم زو شد بخطر
لطفش چو باشد چاره گر بیچاره سلطان از چه شد

هر آنکو زنده عشقست زینت از کفن گیرد
غریبی را که انس اوست وحشت از وطن گیرد

دلم خامش کند از ناله هر گه بشنود نامش
که طفل از گریه باز استد چو شکر در دهن گیرد

ز حسرت پیرهن بر تن دریدم گل چو در گلشن
ز راه دوستی دست من آن گل پیرهن گیرد

ببندد شیخ پیمان بشکند پیمانه رندان
اگر پیمانه از دست آن پیمان شکن گیرد

پس از مرگم اگر بر تربتم دامن کشان آیی
یقین دارم که دست زندگی دامان من گیرد

چو من در کنج گلشن کنم بحث از دل نالان
بسی تقریر یاد از ناله‌ام مرغ چمن گیرد

اگر زاهد به بیند روی آن میخواره ای سلطان
بدستی می بدستی دست می مانند من گیرد

آن دانه خال لب تو سوختنی نیست
گو خرمن آسایش ما سوخته باشد

در کوی مغان کس نخرد جنس خرد را
تا جنس متاعیست که نفروخته باشد

پروانه صفت سوختن تن هوس ماست
شمع رخ زیباش که افروخته باشد

با دشمن جان سینه چو آئینه نگهدار
بگذار که او کینه بدل توخته باشد

سلطان بت من رسم وفا هیچ نیاموخت
اینگونه ستمهاش که آموخته باشد

بخت بد من تا در یارم نرساند
در گوش همه نالهٔ زارم نرساند

غمهاش رساند اشک مرا تا بکنارم
وان ماه مرا کس بکنارم نرساند

از باد چه کار آمد و از خاک چه برخاست
در دیده اگر گرد سوارم نرساند

گفتم بدر یار بمیرم بغرض سببی
این حرف مرا کس بدر یارم نرساند

از پستی طالع شده فریاد بلندم
چون طالع من تا سر دارم نرساند

گفتم که سپاسیش گذارم چو در آید
نوبت بسپاسی که گذارم نرساند

سلطان ز چه از بخت بد خویش ننالم
بخت بد من تا در یارم نرساند

سامان دم ترک اگر کارم بسامان نکند چه رشید
تیغ ار نخورم بر جگر بر چه زخم افغان از چه رشید

بدور چشم او دستی بجز ساغر نمی گیرد
کس اینجا از بد و ایمان بجز چیزی نمی گیرد

چرا دل بر ندارم از سر و جان خود ای ناصح
که بهر پایمالی نیز آن دلبر نمی گیرد

دلم بگرفته و خوشدل رقیبان زین عجب نبود
نمی بینی که مه می گیرد و اختر نمی گیرد

چسان در بزم وصلش جا گیرم کو ز استغنا
بسیم و زر نمی بیند در و گوهر نمی گیرد

اگرچه موم کردم از فسون گریه خارا را
مگر اندر دل سختش فسونم در نمی گیرد

دلم چون سوخت عشق او نسوزم ز آتش دوزخ
که دانم آتش سوزان بخاکستر نمی گیرد

اگر گوهر فروشی بنگر و نظم نوای سلطان
عجب باشد گر او صد خورده بر گوهر نمی گیرد

دوستداران غمش کی بهر شادی غم کنند
شادکامان در او شادی از ماتم کنند

ناصحا بر چاک چاک سینه ام گریه مکن
خستگان زخم تیغش خنده بر مرهم کنند

پیش رندان در سفالین جام تا دردی بود
میسر دگر طعن بیقدری بجام جم کنند

تیر مژگان تا کمان سازند دایم ز ابروان
راست بالایان همیشه زلف را پر خم کنند

باد چون زلفین جانان در هم و برهم کند
هر دو عالم را دو زلفش برهم و درهم کنند

خاک را با مشک کس همدم نکرد اندر جهان
مشک را چون از خطا با زلف او همدم کنند

پاس سلطان گر نکرد ستند جا شکوه نیست
پاس ارباب خرد بسیار دیدم کم کنند

ز رویت همچو خورشیدش مه تابان نمی ماند
بچاه آن زنخدان چشمهٔ حیوان نمی ماند

چه گوئی باغبان از خوبی و حسن گلستان
اگر ماند بچهرش با لب خندان نمی ماند

دلم را آه و اشک و سوز و ناله ساز و سامان نیست
که عاشق در هوای یار بی سامان نمی ماند

بود گوئی ما از پردهای چشم ما ورنه
باین پیدائی او از چشم ما پنهان نمی ماند

غمش مهمان تست ایدل برو با او مدارا کن
اگر رنجش رسد در خانه ات مهمان نمی ماند

چه خوش بنمود گوی روی در چوگان زلف او
ز رشک خوبیش گو در خم چوگان نمی ماند

بطوفان سرشکم غرق گردد نوح با کشتی
تنور پیره زن با دیدهٔ سلطان نمی ماند

سر نهم بر پاش چون دلدار بمن بگذرد
خون خود ریزم گر آن خونخوار بر من بگذرد

خلق اندر خواب و شبهائی چو زلف او دراز
عمرها با دیدهٔ بیدار بر من بگذرد

جان بآسانی دهد آدم در ره شور عشق
تا بآسانی همه دشوار بر من بگذرد

در گذشتم از دل و دین چون گذشت او بر سرم
بگذرم از سر اگر این بار بر من بگذرد

ناخوش از اوقات عیش و راحتم اندر جهان
خوش زمان محنت و آزار بر من بگذرد

بگذرد شام و سحر جز در خیال وصل دوست
روز و شب تا در فراق یار بر من بگذرد

فارغم از گفتگوی این و آن سلطان صفت
حرف مست و گفتهٔ هشیار بر من بگذرد

این آتشین رخان که دل ما برشته اند / در سیرت اند دیو بصورت فرشته اند

زانجا که دیده و دل ما جای شان بود / اندر میان دیده و دل پرده هشته اند

آنانکه دست در رسن عاشقی زدند / جز اشک رشته های مسلسل نرشته اند

از اشک گرم رشتهٔ نظاره سوختند / وین بیدلان چو شمع در بند رشته اند

بس سوخت است خرمن هستی عاشقان / بر روی یار دانهٔ خالی که کشته اند

گر کار آتش آب سرشکم کند رواست / کین آب را ز آتش سوزان سرشته اند

خلقی که بود قصهٔ سلطان بپادشان / با آب زر حکایت عشقش نوشته اند

عیسی هجر تو داروی شکیبائی داد / ضعف برخاست بپا داد توانائی داد

شهرت وحشی او برقیب رسوا / در همه شهر مرا شهرت رسوائی داد

در سر عاشق تو هست هزاران سودا / زان بیک تیغ تو صد ره سر سودائی داد

حرف تلخ از لب شیرین تو در گوشم خوش / تا دم از مایدهٔ دیگر حلوائی داد

باده پیمائی و سیر چمن و باغ تو / آنکه داد است مرا بادیه پیمائی داد

کشور جان و دل و دین همه یغما گشت است / بسکه بیداد تو داد دل شیدائی داد

جان تو آن داد بزیر دم تیغ قاتل / لیک سلطان تو آن تن شکیبائی داد

تا از میان یار سخن در میان بود — جز نام هر نشان که بود بی نشان بود

یک بوسه از دو لعل تو قیمت اگر کند — نقاد شهر با دو جهان رایگان بود

از بیم دستگاه رقیبان بزم یار — گر جان ما دهند مرا جای آن بود

پر شد زمانه از دم آه من آنچنانک — تا نفخ صور ناله من در جهان بود

هر چند ما به پیش تو خود را سبک کنیم — دیدار ما بطبع تو جانا گران بود

این رنگ روی زرد خزان بهار ماست — وین اشک گرم سرخ بهار خزان بود

سلطان چو وصف موی تو کرد است بیکران — زان صیت شعر او ز کران تا کران بود

دل نیست اگر با غم تو شاد نباشد — سر نیست که در راه تو بر باد نباشد

از نکته آن دو لب شیرین تو یابیم — آن لطف که در قصه فرهاد نباشد

فریاد از آن چشم پر از سرمه که از وی — یک مرد ندیدم که بفریاد نباشد

ز آمد شد عشاق بفوج غم اندوه — ویرانه نماندست که آباد نباشد

مانند تنت یاسمن از باغ نخیزد — چون روی و قد تو گل و شمشاد نباشد

بنیاد نهاد است سرشکم چو روانی — یک خانه درین شهر به بنیاد نباشد

سلطان نبود آنکه گدای در تو نیست — کس نیست اسیر تو که آزاد نباشد

عاقل بره تو مست افتاد | با بخت بلند پست افتاد

بستی چو کمر به باده نوشی | در توبهٔ ما شکست افتاد

از روی تو شد دلم بمژگان | گل دیده بخار بست افتاد

جانا ذقنت چو چاه آمد | چون دام آن جعد پست افتاد

بیچاره دلم بقعر آن چاه | زین دام همینکه جست افتاد

نگرفت یکی دلم چو ماهی | صد مرتبه اش بشست افتاد

سلطان مگسل ز دامنش دست
کامت خواهد بدست افتاد

آفتابی است رخ دوست که تابی دارد | دیدنش را نظر کیست که تابی دارد

حرفی از وصف خط عارض تو طوماریست | وصفی از نقطهٔ خال تو کتابی دارد

با رقیب است خطاب وی و با ماست عتاب | وه چه بوجه عطابی و خطابی دارد

چون روان آمد و چون عمر روان شد بشتاب | عمر اگر نیست ز بهر چه شتابی دارد

از چه من باده صافی نخورم بر لب کشت | زاهد از رشک و غضب دل چو کبابی دارد

چشم من در هوس رخ چون گلبرگش | بر دو رخ ریزش اشک چو گلابی دارد

ناوک غمزهٔ تیز تو به آماج دلم | بیش از آنست که گویند حسابی دارد

شغل جمعیتم آن زلف پریشان آورد — بدلم مرهمی آن خنجر مژگان آورد

آشکارا بسر عاشق رسوا آن ماه — هرچه آورد ازان غمزهٔ پنهان آورد

معجز عیسی من بین که بزخم شمشیر — بدلم تاب و بیخ آب بتن جان آورد

مرغ دل زنده به تیر تو شود زان شادم — کشته آن سینه پر تیر که پیکان آورد

روز تا شب سخن وصل تو آرم بر لب — گرچه بر لب سخن وصل تو نتوان آورد

دُر دندان تو زد خنده بر خشیدن برق — چشم من زین هوس گریه چو باران آورد

لشکر غمزهٔ تو ملک دلم کرد خراب
حملهٔ هندوی تو بر کشور سلطان آورد

از موی و رویت کفر و دین در جهان پیدا بود — زینت ز زلف و ابروت طاق و چلیپا را بود

دم دلکش از نی مشک ختن کی طیب دم زند — با طرهٔ جانان من کی مر ترا یارا بود

بر سر ز عصیان بار ما بر پل ره دشوار ما — یارب چه باشد کار ما گر لغزشی پا را بود

پیش قد آن سیر وقد سرو چمن تیر از زند — کی همسر زلفش بود گر عنبر سارا بود

دل با رقیب بدگهر باشد ز مهرش نرم تر — چون موم یم انداز و نظر سنگین تر از خارا بود

تا کی بمن آن رو جبر بازی مسلمانم گبر — آخر دل ماهی سست هم گبر و ترسا را بود

در روم فقر و کشور سلطان شوم اسکندر — تا تیم پاسی به سرش گر مسند دارا بود

مپرس ای دوست از سوز دل من / چراغ گور و شمع محفلی بود

بدرد دل دوم باشد که گویند

که سلطان هم عجب صاحب دلی بود

پایم فرو شد در گل آن سرو خرامان کی رسد / اشکم گل افشان کرد آن رشک گلستان کی رسد

از چشم گریان افگنم دُر در کنار و دامنم / تا در کنارم آن صنم با روی خندان کی رسد

در دیده جایش ساختم وز غیر دل پرداختم / سر از پا نشناختم تا جان بجانان کی رسد

چون گرگ نالم نیم شب وان یوسفین ارشبنب / وز بس شغف آرم بلب کان ماه کنعان کی رسد

بگذر ز پندم ناصحا در عشق یارم مبتلا / باری بگو این درد را از دست درمان کی رسد

ریزم بر خسار چون زر دُر تر و مرجان تر / تا گوش آن جانان خبر زین دُر و مرجان کی رسد

سلطان رها کن طمع وصل کین آرزو جهل است جهل

جانان بدستت کی رسد دستت بجانان کی رسد

تعمیر شهر عشق چو ویرانی آورد / سامان و ساز بی سر و سامانی آورد

تاثیر نغمهٔ خوش بلبل نگر که شاد / گل را بشاخ در دم افشانی آورد

خواهی دل تو جمع شود سیم و زر بپاش / جمع زر است آنچه پریشانی آورد

آزادی یوسفی که مراهست می سزد / گر بندگیش یوسف زندانی آورد

خصم را دل شده خون چون می ناب ای سلطان
زانکه نظم تو مزاج می نابے دارد

بشادیها دل غم منزل من شاد کی ماند
دل ویرانه جو در منزل آباد کی ماند

ز تاب کهنه غمهایت بدوزخ باشدش منزل
دل ناشاد من اندر جنت و نوشاد کی ماند

ز بیداد آنچه داری یاد صرف جان عاشق کن
من ناشاد را بیداد خوبان یاد کی ماند

بموم گرم می ماند دل نرمی که من دارم
بحرف سرد واعظ مبر و حداد کی ماند

کجا باشد که مهر آری برین جور از برین آری
دل سختی که تو داری با فولاد کی ماند

اگر طوفان اشک من نه بدجوشی معاذ الله
سرای خاک بی بنیاد را بنیاد کی ماند

غزل در شیوهٔ خسرو چه شیرین گفتی ای سلطان
ولیک این شیوهٔ شاگرد با استاد کی ماند

چو شیشه عاشقت خون در دلی بود
چو خم پا پیش پی تو در گلی بود

گرفتم سهل تا دشوار عشقت
بس آسان شد مرا هر مشکلی بود

صبا خاک مرا بفگن بکویش
که پیچیدم در آنجا منزلی بود

اگر زلفت نبودی تا بسر ناف
مرا این گرداب را کی ساحلی بود

از آن نشنید عاشق پند عاقل
که مست و بیخود و لا یعقلی بود

پیوسته برابروی تو چین است خدارا	چین بر سر ابروی تو چندین چه نشیند
برخاسته گرد قدمش سرمهٔ ما شد	تا بهتر ازین در دو جهان بین چه نشیند
هر کو بسر کوی تو بنشست بخواری	بر مسند زرینه به تمکین چه نشیند

سلطان نشنیدی تو که دنیاست چو زالی
با زال جوانِ خرد آئین چه نشیند

دل برد نغمه کزان کاکل پرچین خیزد	جان فدا عشوه کزان چشم خمارین خیزد
طرز خونریز تو گر صورت قالین بیند	نه عجب موی تن صورت قالین خیزد
سبزه بر عارض تو آمد و آید بجسم	که چسان سنبل تر از گل نسرین خیزد
از عرق نقش جمالی که بروی تو نشست	کی چنان نقش بر افلاک ز پروین خیزد
خیزد از طبع هر آن نکته که در وصف لبت	همه نازک همه رنگین همه شیرین خیزد
چشم من گر بزمین آب چه چندین ریزد	از زمین فوج گل و سبزه نه چندین خیزد

طبع سلطان چمنی در مه فروردین است
که بهر سوش گل و سنبل و نسرین خیزد

محبت بهر قتلم ز ابروت شمشیر میسازد	پی قیدم جنون از زلف تو زنجیر میسازد
جوان گشتم ز سر با تازه غمهای تو ای جانان	چو دیدم کانتظار وصل جانان پیر میسازد

از بهر موی یار کند شانه سینه چاک | آئینه نیز روی بحیرانی آورد
یکدم اگر بسر رود دم بی شراب و نقل | در فصل گل هزار پشیمانی آورد

سلطان بهار آمده نزدیک و وزیست
طبع حکیم را بغزلخوانی آورد

زجان بنده چه پرسی که حال او چون شد | بسرخی لب میگون تو قسم خون شد
غذای عشق تن عاشقان بود آری | بهرچه از تن من کاست عشقش افزون شد
تو پا بعزم سفر در رکیب آوردی | فراز دست عنان شکیب بیرون شد
ز دود سینه من چرخ قیرگون گردید | زخون دیده من کوه و دشت گلگون شد
نشد که دست حمایل کنم بگردن تو | چه شد که ناله من بر فراز گردون شد
وصال او طلبم همچنانکه حافظ گفت | چو مفلسی که طلبگار گنج قارون شد

بچشم عالم قدری نماند جیحون را
کز اشک سلطان عالم همه جیحون شد

دل داده رخسار تو غمگین چه نشیند | با چین جبین عاشق مسکین چه نشیند
تیر تو چنان در دل من شست که پیشش | بر هیزم تر ضربت میتین چه نشیند
بر روی زمین نقش که از پای سگت جاست | بر چرخ چنان خوشه پروین چه نشیند

بجستجوی تو از خویش میروم آری
بطالبان تو از خود خبر نمی آید

ز موج چشم تو یاری بفتنه دوران
بلی ز دست قضا اینقدر نمی آید

وگر بنجا نه نیاید کسی که سوی تو رفت
که جان چو میرود از تن دگر نمی آید

به تیر ششش پر تقدیر رخنه باد آن چشم
که پیش تیر تو همچون سپر نمی آید

درخت سرو گر آید ببر شگفتی نیست
نگار سر و قد من ببر نمی آید

بعاشق تو چگونه بسر رود یکدم
گر او بکوی تو هردم بسر نمی آید

به پیش نظم تو سلطان کلام اهل سخن
بدل نمی رود و در نظر نمی آید

جانان ز جفایت دل نالان گله دارد
آه از دل نالان که ز جانان گله دارد

دارد گله از گریهٔ من ابر بهاران
وز خندهٔ تو برق درخشان گله دارد

پامال غمت گشتم و از وی گله دارم
چون مور که از فوج سلیمان گله دارد

یزدان ز کرم داد باو هرچه سزا بود
انسان ز چه از قسمت یزدان گله دارد

باید چو لبت لعل درخشان ز بدخشان
باید ز لبت لعل بدخشان گله دارد

ای دل چه شکایت کنی از طالب دنیا
دانا ز چه از مردم نادان گله دارد

بر خیز طبیبا ز سر و بردار دوایت
درد دل عشاق ز درمان گله دارد

شدم تشنه دیدار جانان از تب دوری | مرا دوری و هرچند از جان سیر میسازد

تنم را کیمیای عشق خاکستر نمود آخر | غنی گردد کسی کز خاک من اکسیر میسازد

به تصویر از نگاهی افگند جان در وجودم | کلامش زندگان را صورت تصویر میسازد

شراب عشق سازد شیر زر را همچو گوساله | می انگور اگر گوساله را شیر میسازد

نگردد اندر دلش تاثیر آه و ناله سلطان
اگرچه سنگ را آب از ره تاثیر میسازد

همدمان بوی یار می آید | بنگران نوبهار می آید

از چه افشانمش بدامن جان | گرد آن شهسوار می آید

بر دل و دیده خواهمش بنشاند | تیر آن دلشکار می آید

زلف پیچان که میرود در پای | در نظر همچو مار می آید

یار از من همی رود بکنار | من خوشم در کنار می آید

میرود پیش از نظر ز نظر | گر پس از انتظار می آید

جان بپایش نثار کن سلطان
ورنه جانت بکار می آید

حلاوت لب او از شکر نمی آید | بآب آن دُر دندان گهر نمی آید

جا کرد از اثر بدل سنگ ناله ام … هیچش ولی دران دل سنگین اثر نشد

خونین جگر شدم چو عقیق از دو لعل تو … آن کیست کز دو لعل تو خونین جگر نشد

اشکم ز راز عشق نشد پرده دامن … در پرده راز گفت چسان پرده در نشد

سلطان بعزم حافظ شیراز مهر دوست

باشیر اندر آمد و با جان بدر نشد

تا جسم تو رشک گل و نسرین و سمن شد … از جلوه تو کلبه ما داغ چمن شد

گردید نکوهش کن تو آنکه مرا دید … آنکس که ترا دید ترحم کن من شد

هر ناله بیاد قد موزونت کشیدیم … رونق شکن نغمه مرغان چمن شد

بر غربت و افتادگیم رشک توان برد … زیرا که بکویت چو فتادیم وطن شد

برهان قوی آمده بر قسمت نقطه … هرگه تبسم لب آن نقطه دهن شد

از فتنه گریها نشد از چرخ بعمری … آنچه از نگه یار بیک چشم زدن شد

سلطان بسخن شد ادب آنست که گویند

خاموش نشینید که سلطان بسخن شد

ز کوی یار تن ناتوان نخواهم برد … وگر برم تن بیمار جان نخواهم برد

نخواهم از در تو سوی خلد رفت و ز دل … هوای تو بهوای جنان نخواهم برد

برجان گذر چو نم سوهان نفس من — وز سختی جانم دم سوهان گله دارد
بشنو زبن گوش که از دست تو جانم — دارد گله و از بن دندان گله دارد

ترک گله چون مذهب سلطان ملک خوست
شیطان بود آنکس که ز سلطان گله دارد

اگر بمنزل آن مه شبم سحر گردد — سحر شب ایام را اگر بسر گردد
غم از دلم بگریزد چنانکه شب ز سحر — اگر بمنزل آن مه شبم سحر گردد
هر آنکه از تو خبر یافت در جهان دانم — که از خود و ز جهان هر دو بیخبر گردد
ز من نه تنها برگشته است مژگانت — اگر کج شود همه سامان چو بخت برگردد
دلا ز اندوه هجران مباش سرگردان — که شادی آید و ایام غم بسر گردد
بیا بجان که نشاط از درم فراز آید — برو بهل که غم از سینه‌ام بدر گردد

اگر ز حسن تو عالم خراب گردیده است
ز آب دیده سلطان خراب تر گردد

شب شد سحر ولی مه من جلوه گر نشد — گویی شب سیاه غم را سحر نشد
ننشاندی از دلش قدری هم غبار خشم — ای اشک از تو خدمت من اینقدر نشد
گفتم روا نشد ز دو لعل تو کام من — گفتا چه حیف شد چه زیان شد اگر نشد

آن شب ندیده است بروی زمین کسی
کافغان من بجانب گردون نمیرود

واعظ برفت وعظ تو بیرون ز حد ولی
کس از درون میکده بیرون نمیرود

ساقی بباده وسوسه را از دلم ببر
کین دیو از عزیمت و افسون نمیرود

از محتسب چه ترس من می پرست را
بر می پرست حکم فریدون نمیرود

گردون که سفله پرور و این خوی ز طبع او
گر خوانیش تو سفله و گردون نمیرود

منعم بخور که زر نتوانی بگور برد
قارون برفت و زر پی قارون نمیرود

سلطان برفت با دل پرخون ز کوی تو
آن کیست کو ز کوی تو دلخون نمیرود

سحر چو ساقی ابر بهار میخیزد
هوای می بدل میگسار میخیزد

بجام باده و ساقی ساده بنشینیم
سحر چو ساقی ابر بهار میخیزد

ز بزم یار چو بی اختیار میخیزم
ز سینه ناله بی اختیار میخیزد

عرق گلاب همی ریزد از گل رویت
ز تار موی تو مشک تتار میخیزد

بروی غیر چو گل شگفتنت بینم
مرا ز رشک بدل خار خار میخیزد

چو بار بار من از دیده آب میریزم
چرا شرر ز دلم بار بار میخیزد

فضای باغ مگر طبع نیست سلطان را
ز خامهٔ تو نوای هزار میخیزد

گمان ز بستن من عبث مکن ناصح
یقین که از غم جانانه جان نخواهم برد

اگرچه خواهم در خاک برد حسرت تنها
چه نالهاست که بر آسمان نخواهم برد

چنین که لعل و گهر چشم ریزدم بکنار
کف نیاز سوی بحر و کان نخواهم برد

ز تیر ناوک هفت اختران پناه ای دل
به سوی قلعه هفت آسمان نخواهم برد

اگرچه رستم و اسفندیارم ای سلطان
که جان سلامت ازین هفت خوان نخواهم برد

ساقی بیار می که بهار چمن رسید
هم گل رسید و هم صنم گلبدن رسید

بر چاکهای پیرهنم ناصحا مخند
این چاک سینه بود که تا پیرهن رسید

گر کوه بشنود که چنین سینه می کنم
گوید درین زمانه دگر کوهکن رسید

گشتم اسیر عشق ز چشم سیاه تو
بل کین بلا بجان من از چشم من رسید

چشمک زدی بغیر و ز صد ساله ره بلا
بر جان عاشق تو بچشمک زدن رسید

در بحر بیکناره عشقش فرو رود
هر کس که بر کنار چه آن ذقن رسید

سلطان حدیث بلبل و پروانه سرد شد
تا گرم قصهٔ تو بهر انجمن رسید

آن کیست کو ز کوی تو دلخون نمیرود
وز چشمهاش چشمهٔ جیحون نمیرود

مرا آزار کن چندانکه شاید	که از خوبان دل آزاری خوش آید
کف پا چون نهی بر دیده من	رقیبت پشت دست خویش خاید
ز زلف او نمی خواهم رهائی	بهار آمد مرا زنجیر باید
ز سوز سینه اشک آمد بر ویم	ازین آتش مگر آبم فزاید
کشاید عقدها آه سحرگاه	گره از دل مرا او میکشاید
ز تار گیسوت زاید شب تار	شبی کو از رخت خورشید زاید

بسلطان زور کن ای چرخ اگر شیر
همی وری بهورے آزماید

هر که از عشق تو نشان دارد	تیر در مغز استخوان دارد
کمرت نیست من یقین دارم	گر کسی هستیش گمان دارد
گفتم ای مه سیه شد اختر من	گفت زلف منش چنان دارد
من سوالش ز آسمان دارم	او جوابم ز ریسمان دارد
شرح شوقت بداستان ناید	غم هجر تو داستان دارد
عشق او من بجای جان دارم	گرچه عشقش مرا بجان دارد
بهر ایثار مقدمت سلطان	دل دو نیم و نیم جان دارد

بهم ز غمزه و ناز و ادا سپاهی کرد
بکشور دل عشاق پادشاهی کرد

ز بس دهان تو تنگ است چون دلم دانم
که تو مضایقه با من ببوسه خواهی کرد

بخورد لشکر صبرم هزیمتی فاحش
چه گرد عارض تو فوج خط سیاهی کرد

دلت تلافی هجران نخواست ورنه لبت
بمکید و بوسه توانست عذر خواهی کرد

عبث تو غصهٔ گمراهیم مخور ناصح
مرا بجانب میخانه غصه راهی کرد

زهی ناصح مشفق چه صرفه زندی را
که عمر صرف تبه کاری و مناهی کرد

نکرد سلطان سحر از لطائف شعری
که از لطایف غیبیه اسـ آهی کرد

فلک بدوستی تو عناد من دارد
رعنا دباد ولک نامراد من دارد

وداع کرد رقیبم که شرش از من دور
چه خیرهاست که در خیر باد من دارد

نه ماه چارده شب دارد و نه حور بهشت
صباحتی که منه حور زاد من دارد

فتاده است بخاک در تو سگ گویی
بخاک درگه تو اعتقاد من دارد

نمی کند کسی از دوستان ز من یادی
بجز غم تو که پیوسته یاد من دارد

بخاک کوی تو آتش سر نهاده می بینم
مگر سگ تو سرشت نهاد من دارد

نگاه کافر و ریخت خون سلطان را
و زان چه غم بت کافر نژاد من دارد

بوی مویت هوش را دیوانه کرد　　خانقه را چشم تو میخانه کرد

تنگ چشمی کان دهان تنگ دید　　جان خود داد و ترا جانانه کرد

آشنائی تو اے بیگانه خو　　ز آشنایان خودم بیگانه کرد

روز قتلم سخت جانیهای من　　بر دم شمشیر تو دندانه کرد

قبله را کج کرد شیخ و برهمن　　بس کجیها راست در بتخانه کرد

چند بختم از پے آبادیم　　جستجوی گوشهٔ ویرانه کرد

بحر خواب دوستان سلطان بنظم
قصهٔ بیخوابیش افسانه کرد

هر که آئین جستجو داند　　یار بدخوے را نکو داند

رخت همسایه تر کند هر شب　　گریه ام رسم شستشو داند

هجر او چاک زد بجامهٔ جان　　وصلش این چاک را رفو داند

همه احوال تیره بختی من　　سر زلف تو مو بمو داند

بار دوش منی تو ای خرقه　　دوش من حرمت سبو داند

برنیامد یک آرزوی دلم　　دل من قدر آرزو داند

تو خمش باش درمیان ناصح　　سر سلطان تیغ او داند

برفت یار و دل زار من نگار بماند — قرار رفت و غمش بر همان قرار بماند
دلم بجای جرس رفت در پی محمل — بجای بانگ جرس ناله‌های زار بماند
بدل قرار نماند ز کار ماند دست — بدین قرار اگر غمزه اش بکار بماند
نه ز اختیار بماندم به بند عشق اسیر — ز چاه تیره نه بیژن باختیار بماند
خرد نماند از آن چشم پر خمار بهوش — ورع مبتلی زان چشم پر خمار بماند
بدور نرگس مستش ز زاهد هشیار — بمانده ام عجب زانکه هوشیار بماند

صریر خامه بیان یادگار از سلطان
که نغمه‌های هزار از تو یادگار بماند

نسیم خلد مگر در چمن صبا آورد — بنوش می که صبا آمد و صفا آورد
ز خاک راه تو چشم سفید گشته من — بگو رسد بچشمی حسنا د توتیا آورد
بصحن خانقه ار میکشی کنیم رواست — که رو ببام خرابات پارسا آورد
چو دید روی تو آفتاب بی پرده — ز هفت آینه چرخ رو نما آورد
ز آشنایان بیگانه گشته ام زان ره — که این طبیعت بیگانه آشنا آورد
بسرو قامت او ناگهان نگه کردم — به ناگهان نگهش بر سرم بلا آورد
نمود سلطان تضمین مصرع حافظ — که در میان غزل قول آشنا آورد

عشق اندر بیان نمی گنجد — عاشق اندر جهان نمی گنجد
یکدلم تا دو چار شد با عشق — زیر هفت آسمان نمی گنجد
با غم یار در دل تنگم — جان هم ای دوستان نمی گنجد
مهر جانان به سینه جای گرفت — اندران جای جان نمی گنجد
عشق بحریست ناودان دل ما — بحر در ناودان نمی گنجد
بوسه دادی و از خوشی تن من — در قبا ای جوان نمی گنجد
آری آری ز عادت آمد آنک — در قبا شادمان نمی گنجد

چو کند وصف آن دهان سلطان
در دهانش زبان نمی گنجد

هر انکس کو سر خود بر در آن آستان دارد — بگو یا از سعادت بر سر نه آسمان دارد
بشد مرغ دل من صید طفل ناوک اندازی — که مژگان چون تیر و ابروان چون کمان دارد
چه پروا دارد از طعن جوان و پیر در عالم — هر انکو کار در پیری بعشق آن جوان دارد
بدو چشم سیاه ناتوان خود نگار من — سیه بر من جهان دارد و تنم را ناتوان دارد
ز مینای دلم پیداست رنگ باده عشقش — چسان کس باده را در شیشه پنهان دارد
نثارش را دو چشم من سرشک ارغوان رنگی — روان دارد و بر روی من که رنگ زعفران دارد

دوستانم همه در عشق تو دشمن گردند ‌‌ ‌ دشمنان رحم کنان چاره گر من گردند

خرمنم سوخته پند ملامت گویا نیست ‌‌ ‌ از ملامت که کنند آتش خرمن گردند

من اگر بر سر شان مخزن قارون ریزم ‌‌ ‌ بهر دل خستن من نیزهٔ قارن گردند

چاک در جیب کنان دل من چون نفکند ‌‌ ‌ هر کجا ماه وشان بر زده دامن گردند

زاهدان زلف چو زنار ترا گر بینند ‌‌ ‌ باز گردند ز اسلام و برهمن گردند

چون زبانم بسخن باز شود اهل سخن ‌‌ ‌ همه خامش همه ابکم همه الکن گردند

این دل آویز غزل خوانم اگر ای سلطان
خلق حیرت زدهٔ شاعری من گردند

در باغ اگر نو گل خندان من آید ‌‌ ‌ بس خنده چو گل کز بن دندان من آید

خواهم که نشانم بدل و دیده خدنگت ‌‌ ‌ با غمزه بفرما که بفرمان من آید

من مورچه ام اوست سلیمان من آید ‌‌ ‌ بر باد دهم جان چو سلیمان من آید

صد صبح قیامت دمد از خاور اگر مهر ‌‌ ‌ یک صبحدم از چاک گریبان من آید

این خط بر لب خود دید بگفتا نه خطا است ‌‌ ‌ خضر است که بر چشمهٔ حیوان من آید

از کلبهٔ من مهر کند گدیه ضیا را ‌‌ ‌ در کلبهٔ من گر مه تابان من آید

مردانه روان در قدم یار فشاندن ‌‌ ‌ این کار بزرگ است نه سلطان من آید

جانا سر من بر در تو بود ولیکن ... یک خلق بر آن بود که بر چرخ برین بود

او باده گران می خورد و ما نعمش خون
سلطان چه خوری غصه که تقدیر چنین بود

دلا ای دل شکاران داشتم شاد ... شکست آخر ندیدانم چه افتاد
بکوه غم بدادم جان شیرین ... برید این قصهٔ شیرین بفرهاد
ز تنها دیر از میخواره پر شد ... شد اینک صومعه خالی ز زهاد
کلید نرم گوئی میکشاید ... دلی را کو بود چون قفل فولاد
دو عالم میکنم یکسر فراموش ... مرا از لطف اگر یکدم کنی یاد
چو شد شاگرد چشمت غمزه کس نیست ... بفن ساحری جز غمزه استاد

مکن بیداد بر سلطان که ناگه
ز بیدادت برآرد داد بیداد

از خویش روم هردم زین به سفری باشد ... با خویش بکین باشم به زین هنری باشد
بی تو خبرم نبود از خویش و ز عالم هم ... چون من نتواند بود گر باخبری باشد
ای اشک ندانستم تو پرده درم باشی ... مانند تو کی باشد گر پرده دری باشد
امروز سحر دیدم من صبح بناگوشش ... روشن تر از این یارب هرگز سحری باشد

نکو گفتی جواب حافظای سلطان که می گوید
بُتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد

دل ترا بیوفاست میگوید — راست بی کم و کاست میگوید
دید هر کو وفای دوران را — خوی آن بیوفاست میگوید
گرت گم شد از میان جانا — هر کس او را کجاست میگوید
عاشقی کو شنید دشنامش — عاشقان را دعاست میگوید
آنکه گوید دروغ قولش را — راست گویم که راست میگوید
کی بوصلت رسم چو می پرسم — طالعت نارساست میگوید

هر که بشنید قصهٔ سلطان
قصهٔ غمزداست میگوید

رفت آنکه دلت بامن دلخسته بکین بود — وز کین تو در سینه ام اندوه مکین بود
مهر آمدت اندر دل و رفت آنکه ز عاشق — در خاطر تو کین و برابروی تو چین بود
جامی بمن او داد و ستد جان مگر آن جام — از دور جهانم قدح باز پسین بود
با ما نه چنین بود وی از این پیش نگارا — یعنی قدری لطف تو با ما به از این بود
بر روی زمین راحت دل هیچ ندیدم — گر راحت دل بود که در زیر زمین بود

اندر دل چو آهن آن یار کرد کار — یاری ببین که نالهٔ زارم چه کار کرد

ز بحر سینه جوش زند کوهسار را — خواهم ز آب دیدهٔ خود رود بار کرد

جان کرد مست بکار بده بوسه مژدهٔ من — مژد آن گرفت جان برادر که کار کرد

سلطان تو فخر شعر ای یار که نیست شعر
چیزی که زیبد از تو بدان افتخار کرد

…بت را داغ مرجان آفریدند — رخت را رشک گلستان آفریدند

…جهان سیلاب گیرد بار دیگر — …گر اشکم رشک طوفان آفریدند

…و هر تلخی که میخواهی بمن گوی — لبت را شکرستان آفریدند

…په گیری ناصحا دستم که او را — …پی چاک گریبان آفریدند

…نم قربان او جان را که آنرا — پی قربان جانان آفریدند

…فیقان وای مینای دل من — دل او را چو سندان آفریدند

ز بس شعرش فصیح آمد تو گویی
فصاحت بهر سلطان آفریدند

…وش در محفل ما شور طرب پا بود — ساقی و ساغر و می مطرب و نی یکجا بود

ز سیاه غم تو روز مصاف هجران — زخمها خورد دل من که تن تنها بود

شمشاد تواند بود چون قد تو گر او را	از سیم بری باشد وز مه ثمری باشد
مه چون بت من باشد در حسن اگر مه را	چون سرو قدی باشد چون موی کمری باشد

گویند همی سلطان عاشق شد و شاعر هم
به زان هنر آموزی به زین هنری باشد

به تیغش حلق رنگین میتوان کرد	باب تیغ تسکین میتوان کرد
چو آب از دیده رنگ از چهره ریزم	سراسیمین و زرین میتوان کرد
تبا کین با من مسکین چه داری	اگر تسکین مسکین میتوان کرد
تو بر زین و دوان من در رکابت	بمن رفتار به زین میتوان کرد
توان افسانه بیخوابیم گفت	بچشمش خواب سنگین میتوان کرد
توان بر پند ناصح صبر کردن	اگر بر زخم متین میتوان کرد

برویت کرد سلطان چشم روشن
خسک در چشم بدبین میتوان کرد

تیر نگاه یار دلم را فگار کرد	زخم کرشمه اش جگرم داغدار کرد
شرمنده گشت باد خزان از سرد من	ابر بهار را ز مژه ام شرمسار کرد
از یار و از دیار کنم دعوی اختیار	تا دوری اختیار به من آشکار کرد

زچاک چاک جیب کجا دست میکشم | تا با رتار جمله گریبان نمی شود

...فصل نوبهار فراروی آن نگار | هرگو شکست توبه پشیمان نمی شود

...ل داده ام بچشم تو وانگاه وا... | هر چند هیچ مست نگهبان نمی شود

...رروی همچو آئینه اش همچو آئینه | آن کیست کو به بیند و حیران نمی شود

...ها جمع بی بصران در هوای تو | ای زلف یار از چه پریشان نمی شود

سلطان توئی غریب مجو صلح با رقیب
صلح غریب با سگ دربان نمی شود

...سر من ز سنگ طفلان همه لاله بار دارد | تو بیا اگر دل تو سر لاله زار دارد

...نده غیرت گلستان تنم از جفای طفلان | مجنون من نگه کن که عجب بهار دارد

...رخ زخون نگارم پی نزهتی قدم نه | که بلاله زار ماند که دو آبشار دارد

...بکلبه ام نیائی که پی انتظار چشمم | ز پی نثار سلک دُر آبدار دارد

...وروی لاله کارم ز دو دیده لاله زارم | نظری بکار دل کن که چه کار و بار دارد

...بغراز دیده من ز ره کرم قدم نه | که نثار مقدمت را دُر شاهوار دارد

بگزاف چند گوئی که هزار باغ اوئی
بس از این گزاف سلطان چو تو او هزار دارد

قتل عشاق تو دانی چه قدر رنا زیباست — لیک از آن ساعد و بازو چه قدر زیبا بود

آه من راز نهان را شده غماز آری — سوز پنهان تو از دود دلم پیدا بود

از گلستان رخ یار گلی نشگفته — گشت دیوانه نخست آنکه چو من دانا بود

یاد شبها که می الفت ما میخوردی — دل چون سنگ تو نرم از اثر صهبا بود

گوش پر نغمه شد از ناله کلک سلطان
زاغ کلک تو مگر مرغ هزار آوا بود

تا بود پایم بکوی گلرخان رهبر بود — تا سرم باشد همانا دست من بر سر بود

چادر زرین خور از آب چشم تر بود — خرمن ماه از شرار آه خاکستر بود

غیرت دو رخ تو از دود دل بیهای من — تا لبت ای حور جنت غیرت کوثر بود

حال من گردد دگرگون ساغر عیشم نگون — گر ترا با دیگران بر کف می ساغر بود

آن دهان را اگر شکر گویم شود تنگدل — ور نگویم تنگ شکر تنگدل شکر بود

زینت از زیور نباشد دلنکویی ترا — بلکه از روی نکویت زینت زیور بود

با فلک از کبر هرگز سر نمی آرم فرو
بر سر سلطان گر از خاک درش افسر بود

انسان بعلم صاحب عرفان نمی شود — ملا همی شود مگر انسان نمی شود

من از تو وفا خواهم دیوانه چنین باید
بر من تو جفا خواهی جانانه چنین باید

با دیو تمنا را از پای در افگندیم
با دیو زدن کله مردانه چنین باید

از سوختن و مردن پروا نکنم هرگز
شمع رخ جانان را پروانه چنین باید

از کاکل و خال ایدیه صید دل ما کردی
هم دام چنین باید هم دانه چنین باید

سلک دُر دندانش در خنده نمایان شد
ای جوهریان ما را دُردانه چنین باید

دل کرد و تهی پهلو از من بهوای او
همدرد چنین زیبد همخانه چنین باید

سلطان پی جانان را جان در قدمش افشاند
فرزانگی این باشد فرزانه چنین باید

عشاق دل شکسته چو زلف تو درهم اند
از خرمی رمیده و خرسند با غم اند

خستند خویش را بدو ابروت بی تیغ
بستند خویش را بدو زلف تو بی کمند

آنانکه قدر خویش بدولت فزوده اند
در پیش چشم قدرشناسان بسی کمند

از راز پرده باز نگیرد زبان شان
مردانکه در مجالس اسرار محرم اند

خواهم بدیده آب و هم از جمال تو
ای شهسوار گرم مران باد پایمند

اهل ریاز دوده دیوانه وای عجب
دانند خویش را که زاولاد آدم اند

سلطان بر مز نام بزرگست نام تو
وین ناقصان در آرزوی اسم اعظم اند

بالای بام ماه مرا تا مقام شد — خورشید شرمسار شد و زیر بام شد

آنرا که گشت یار جفاکار رام او — دوران غلام و توسن ایام رام شد

با روی همچو ماه تماشش نمی رسی — ای ترک چرخ ترکیت اینجا تمام شد

مرغ هوا و ماهی دریا اسیر تست — زلفت برای هر دو مگر شست و دام شد

زلفش بصد فسونگری آمد بدست من — آشفته مار بین که بافسون چه رام شد

سلطان غزل بحجه به سعدی رقم زدی — نظمت چو نظم سعدی شیرین کلام شد

گوید کسی که قایل قول تناسخ است — سعدی دوباره آمد و سلطان بنام شد

غم از دلم به نسیم بهار می نرود — بسیر باغ ز دل داغ یار می نرود

تو هم خراب از آنجا روی همی ترسم — ز بزم دهر کسی هوشیار می نرود

غبار غم نکند چشم عیش من تاریک — اگر ز چشم من آن شهسوار می نرود

کسی که خورد شراب محبت دنیا — که تا ابد ز سر او خمار می نرود

رود گریزان از پیش من غم اندر دم — ز پیش من اگر آن غمگسار می نرود

نه ز تیغ جفا مرهمی بسینه ریش — که تا ز کوی تو کس دلفگار می نرود

ز خاک سلطان تا اوج مه برفت غبار — هنوز از دولت ای مه غبار می نرود

عرق نبود بر آن رخ کان گلاب است | که زان رخسار گلگون می تراود

ز سیمایش غضب پیداست سلطان
نم هر کوزه بیرون می تراود

به برج بره مهر چون جا بگیرد | شقایق بکف جام صهبا بگیرد
ز غوغا و فریاد مرغان خوشخوان | فضای چمن طرفه غوغا بگیرد
طبیعت بفرمود تا چرخ مینو | به مینا زمین را سراپا بگیرد
شبه رنگ شد آسمان زان بر اینک | زمین ز آسمان رنگ مینا بگیرد
چو آن رنگ این را گرفتست اینهم | برسم عوض رنگ آنرا بگیرد
چو دامان لیلی ها شد ز مجنون | بگویش که دامان صحرا بگیرد
شد آتشکده سر و از سیل اشکم | سمندر بگو راه دریا بگیرد
چنان گوشه گیرم بقاف قناعت | که تنهائیم جای عنقا بگیرد

نگیرد سگی خرده بر نظم سلطان
که آهو بنظمم ثریا بگیرد

بروز ابر چو روی تو بی نقاب شود | سحاب پرده رخسار آفتاب شود
لبم ز شهد لبت تلخکامی اندوزد | اگر ببوسه لعل تو کامیاب شود

از سرم سودای آن زیبا جوانم چون رود — آرزوی دیدن جانان ز جانم چون رود

آرزویش همچو جان اندر دل من جا گرفت — چون رود این آرزو از دل ندانم چون رود

من بفکر اینکه چون گردم نشان تیر او — او بفکر آنکه از عالم نشانم چون رود

باغبان دل برکند از سرو و سر از بوستان — در خیابان چمن سرو چمانم چون رود

بر سمند ناز آن گلگون قبا یاد آیدم — اشک گلگون بر رخ چون زعفرانم چون رود

بی اثر کی باشد آهی کش کشم با قد خم — تو نشان یابی که این تیر از کمانم چون رود

از نگاهم یکدو گام ای جان من بیرون خرام — گر تو دیدن آرزو داری که جانم چون رود

مدح من گویند مردم پیشرو تا بعد من — بر زبان دوستانم داستانم چون رود

آمد ای سلطان غم و رفت از برم ایام وصل
تا مگر اینم چسان باز آید آنم چون رود

ز چشمت سحر و افسون می تراود — ز لب اعجاز بیرون می تراود

دل خون گشته ام در دیده اوّل — تری آورد اکنون می تراود

تراود و هرچه از چشمم شب و روز — کجا از چشم جیحون می تراود

اگر می چون دلم جوشی ندارد — باین گرمی ز خم چون می تراود

دلم گرید چو نالد چنگ و قانون — نم از چشم بقانون می تراود

نالهٔ درد مطرب دلهاست | نغمهٔ بی چنگ میتوانم کرد
بستر از خار میتوانم ساخت | بالش از سنگ میتوانم کرد
چشم بیارت ار مدد کندم | با فلک جنگ میتوانم کرد
گر کشم نقش تنگی دهنت | طعن ارژنگ میتوانم کرد
از دلت گر حکایتی گویم | موم را سنگ میتوانم کرد
با تو گر صلح اتفاق افتد | با اجل جنگ میتوانم کرد
گر بغل آن برهمن آرد رای | دیده چون گنگ میتوانم کرد
نشود یار اگر بمن یکرنگ | نالهٔ صد رنگ میتوانم کرد

حال سلطان ز طره و دهنش
تیره و تنگ میتوانم کرد

کسی که در دلش از عشق داغ می افتد | هوای باغ گلیش در دماغ می افتد
ز بیم اهل هوس داغ می شود دل من | چو در سرت هوس سیر باغ می افتد
عجب مدار ز پروانه گر ز جان خاست | که در خیال رخت بر چراغ می افتد
بشب ز خانه مرو کز شرار آه دلم | بکف چراغ ترا در سراغ می افتد
بشب بچشم چو چشم خروس می آید | همی خطش بنظر پر زاغ می افتد

بقطره های سرشکم قدم بناز بسر لطف
که آب دیدهٔ من گوهر خوشاب شود

عرق بروی تو گر بر زمین چکد خاکش
بصد طناب ببوی گلاب ناب شود

جهانیان بشمارند به ز آبادیش
جهان ز فتنهٔ چشم تو گر خراب شود

ز شرم عارض آن مه عرق شود پروین
چو عارضش عرق آلود از شراب شود

ز دود سینهٔ سلطان نویسم ار شرحی
فضای دهر سرا ز کاغذ و کتاب شود

مرا هوشیاریت دیوانه دارد
ز خود آشناییت بیگانه دارد

برافسانهٔ دل بنه گوش جانا
که ز افسون چشم تو افسانه دارد

اگر چون دلم لرزه افتد زمین را
فتد خانه بر هر که او خانه دارد

ز دیده هزاران گهر ریزد آنکو
دو دیده بران دُر یکدانه دارد

کنم دل ز مهر تو یارا ندارم
دلم تاب جور تو یارانه دارد

بر شمع رویت چو پروانه عاشق
هم از مردن خویش پروانه دارد

سوی صومعه آمد از دیر سلطان
ولی باز آهنگ میخانه دارد

با دل ار جنگ میتوانم کرد
جنگ هوشنگ میتوانم کرد

خرمن بوی دو گیسوی ترا
تا هوای توبجان و تن ماست
دل ز دست تو چو پا مالم شد

بروم باد صبا باید داد
جان بغم تن بقضا باید داد
جان بدست تو نه چرا باید داد

بندهٔ خویش بخوان سلطان را
ورنه این جاه کرا باید داد

شدم تنها ز خویشان تا غمت در جان فراهم شد
سیاهی میکند گرد رخ او لشکر خطش
بروز عید از بزم خودم محروم فرمودی
نه عاشق را که زاهد را بروی سجده می زیبد
لبش چون در تبسم شد جهان پر خنده می گردد
دلا از اهل معنی باش کاهل دانش و معنی

پریشانم ز صحبت تا دل من مجمع غم شد
مرا تسلیم شهر دل مناسب بل مسلم شد
بقربان تو من این عید بر من چون محرم شد
که پیش طاق ابرویت قد محرابها خم شد
دو عالم زنده می گردد چو لعلش در تکلم شد
مکرم زیست در گیتی و در مینو مکرم شد

بعشق آن شه خوبان عالم بس عجب نبود
گدای بی سر و پائی اگر سلطان عالم شد

هر آنکس که خویت پسندیده باشد
فلک گرچه بسیار خونریز دیدست

ز جان و جهان هر دو رنجیده باشد
چو خونریز چشم تو کم دیده باشد

بشغل عشق تو هر کس که یافت دستوری | ز کار و بار جهانش فراغ می افتد
ز جور دور فلک پر ز خون دل باشد | بدستم ار پس عمری ایاغ می افتد

دماغ آن پری از می چو گرم شد سلطان
هوای دیو مرا در دماغ می افتد

تا مرا با غم تو کار افتاد | دیده را کار انتظار افتاد
گل رویت چو خط بیار آورد | در دلم جوش خار خار افتاد
باد یارب شکسته پای جنون | بر سرم وقت نوبهار افتاد
در تماشای آن دُر دندان | گوهر از چشم آبدار افتاد
تا بفکر کنارش افتادم | سرم از فکر در کنار افتاد
ابر بارد ولی نه چون چشم | با منش جنگ باربار افتاد

هست سلطان عزیز خاطر ما
آنکه در چشم یار خوار افتاد

داد آن جور و جفا باید داد | رو نما مهر و وفا باید داد
غصه و انده هجران ترا | بر دل خویش صلا باید داد
گر بسر هست هوای وصلش | خویش را سر بهوا باید داد

بده ای باغبان تکلیف سیر باغ جانان را
که رنگ و بوی او در نسترن و یاسمین گیرد

چو خواهم بعد عمری خوش شدن آستین گیرم
غمش واکشتا آن یده دلم را آستین گیرد

و گر گویم که روزی آستینی بر غم افشانم
غم او دامن جان من اندوهگین گیرد

چو چشمت ریخت خون عاشقان از خط هراسان شوخ
که گردون کینه مجرم را به پور آتشین گیرد

نزیبد دم زدن از عشق جانان لیک از آن مردی
که ترک جان و دل گوید از کفر و دین گیرد

تماشا کن به گردن او حلقه زلفش
به گرد شاخ صندل مار خود را انچنین گیرد

نیرو نام سلطان گرچه از زیر زمین باشد
که نظم دلنشین او همه روی زمین گیرد

تا نمکدان او شکر ریزد
جزع چشمم در و گهر ریزد

در بیان لبش عجب نبود
کز نی خامه ام شکر ریزد

سخن از لب مگو که قند و شکر
در لب او بیکدگر ریزد

بین بچشم که او بجای سرشک
همه خونابه جگر ریزد

نخل غم برنداد جز غصه
زین شجر انچنین ثمر ریزد

نامه بال کبوترم سوزد
شهپر مرغ نامه بر ریزد

اشک سوزان ز دیده سلطان
جای آب احنگر و شرر ریزد

از این رو که او رنگ و بوی تو دارد / گل اندر قبایش نگنجیده باشد

ندانم چرا بخت شوریده با من / ز شور لب یار شوریده باشد

زنم چنگ بر نای و نالم که جانان / صدای نی و چنگ بشنیده باشد

بر رویش چرا گشت گیسو پریشان / همانا که حالم نیوشیده باشد

بفکر دهانت شود نیست سلطان
گر آن نکته باریک فهمیده باشد

از چشم مست جانان میخانه آفریدند / وز جان نازک ما پیمانه آفریدند

بیگانه خواست یارم از آشنائی رویش / از بهر آشنائی بیگانه آفریدند

تا دل فدا کنیمش دلدار برگزیدند / تا جان نثارش آریم جانانه آفریدند

یک مرغ دل نیفتد در دام سبحهٔ شیخ / گرچه پی فریبش صد دانه آفریدند

چون من شهید گشتم در پای شمع رویی / بر شمع از روانم پروانه آفریدند

زنجیر عقل عاقل بگسسته شد چو ما را / در کوی آن پریوش دیوانه آفریدند

سلطان ترا بدنیا از بهر خوردن غم
هر چند آفریدند مردانه آفریدند

اگر دست من غمگین بدست آن نگارین گردد / همه ملک سلیمان دست من زیر نگین گردد

خوش آنکه پیشتر از آفتاب برخیزد / ز خوابگاه بجام شراب برخیزد

براه وصل تو پوییم وای ناکامی / چو تشنه‌ای که براه سراب برخیزد

گشاده زلف و عرق کرده چون رخش بچمن / گلی کجاست که با آب و تاب برخیزد

بخواب آمده و ما زپی نظارش همه شب / نشسته‌ایم که تا آفتاب برخیزد

زوند بهر دمی چند خیمهٔ تن ما / چنانکه بر سر دریا حباب برخیزد

بگریه نقش تو از لوح دیده نتوان شست / که نقش سنگ ندیدم به آب برخیزد

خبر ز نالهٔ سلطان کجاست مستی را / که او ز خواب ببانگ رباب برخیزد

یاران مآل کار به بینیم چه می شود / کارم بعشق یار به بینیم چه می شود

اوّل نظر غبار ره یار شد تنم / آخر ازین غبار به بینیم چه می شود

تا دیده روی دوست شدم مبتلای عشق / دیدم چو روی یار به بینیم چه می شود

شد شمع ماهتاب چراغ مزار من / لوح سر مزار به بینیم چه می شود

بی اختیار بر سر کویش همی روم / او راست اختیار به بینیم چه می شود

صیاد چشم یار فراچیده دام زلف / می بیند از کنار به بینیم چه می شود

سلطان ز درگهش نتوان رفت ناامید / باشم امیدوار به بینیم چه می شود

مرا بعشق تو تا خار و خس نهالی شد | غضنفر غم تو کم ز شیر قالی شد

من از شکستگی خویشتن نمی نالم | درستی دل عاشق شکسته بالی شد

هر انکه مایهٔ زهد و ورع همی اندوخت | بدولت تو کنون رند لاابالی شد

بدفع کلفت غم گریه کیمیای دل است | دلم که بود پر از غم بگریه خالی شد

غم نگار هلاکوی وقت شد مانا | که بر ولایت دلها بقهر والی شد

ز دور چرخ همی خاک زر شود اما | عجب که ساغر زرین من سفالی شد

بوصف ابروی آن ماه مقطع سلطان
هزار بار به از مطلع هلالی شد

از ره آن گلعذار می گذرد | مایهٔ انتظار مے گذرد

می چکد آب دیده ام چون در | کان در آبدار مے گذرد

گر نه چون رفتن ویست این عمر | از چه بی اختیار مے گذرد

بمذاقم فسون زاهد خشک | تلخ از زهر مار مے گذرد

قدحی چند با بتان نزدیم | موسم نوبهار مے گذرد

بگذر دیگر ز جان و سر چه عجب | هر که از کوی یار مے گذرد

باش بیگانهٔ وفا سلطان | یار بیگانه وار مے گذرد

سر کشد ز تیغ او سلطان	یار اگر گردن از وفا نکشد
آنکس که بدلدار سری داشته باشد	از پند کسان گوش کری داشته باشد
کر از جان و بدن درگذرد هیچ عجب نیست	آنکس که بکویت گذری داشته باشد
از فتنه گریهای جهان هیچ نترسد	آنکس که چو تو فتنه گری داشته باشد
سودی نبود هیچ ز پند پدر او را	رندی که سری با پسری داشته باشد
بی سیم همه کار تو ناپخته و خام است	کارش چو زر است آنکه زری داشته باشد
گفتیم شکر که چو قند لب او نیست	گفتا و پسر گوشکری داشته باشد
دارد همه چیزی که بجویی ز نکویی	باید که وفا هم قدری داشته باشد
از خون شدن دل بغم ای دل چه غم او را	آنکس که چو سلطان جگری داشته باشد
دیده بر روی تو ام از کار ماند	پا بکویت رفت و از رفتار ماند
از سر کوی تو نتوانم روم	در گلم پا ماند و در پا خار ماند
تا ز روزن روی ای مه دیده ام	دیده ام بر روزن دیوار ماند
تلخ با من گفت اگر اندک رقیب	در دل من اندکش بسیار ماند

سری کو هوای مه من ندارد / خدایش کند پست و بر تن ندارد

دلی کو نشد زنده با عشق جانان / سر موی پروای مردن ندارد

ز روز و شب من چه پرسید یاران / شب تیره ام روز روشن ندارد

دهان تو گوید ولی از زبانم / کسی را خدا تنگ چون من ندارد

بعشق تو ترس سر و تن ندارم / که دیوانه ترس سر و تن ندارد

ندارد دلم چون کمند تو بندی / اسیری کمند تو چون من ندارد

هر آنکس که دیوان سلطان ببیند / ندارد سر سیر گلشن ندارد

تا دگرت سر سوی هوا نکشد / که بسویش دل هما نکشد

حسنش از حد کشید پا بیرون / گرچه از اعتدال پا نکشد

فتنهٔ او کشید سر بسما / یارب این فتنه سر بما نکشد

هر کرا میل خاک راه وی است / چشم او میل توتیا نکشد

استخوانم که در خور سگ اوست / بار ظل پر هما نکشد

سوی وی تو اهل بینش را / می کشد خاطر و چرا نکشد

مهر او بیم نخوت چنانکه کشید / گاه را جذب کهربا نکشد

من چو شمع از تف دل میسوزم — آه اگر این تبو روشن نشود

برنخیزم ز سر گریهٔ خویش — خار و خس تا گل و گلشن نشود

گر شود غمزهٔ تو ناوک زن — بتو و سینه که روزن نشود

پیش سلطان عجب ار مرغ چمن

نشود ابکم و الکن نشود

مرا در عشق او زاری خوش آمد — ز رو و هر بیزاری خوش آمد

نه از دشمن پسندم دشمنیها — نه از یاران مرا یاری خوش آمد

بود ناخوش ز غمخواری یاران — کسی را کش جگر خواری خوش آمد

بدام زلف او مرغ دلم را — اسیری و گرفتاری خوش آمد

نگیرد جان بهیچم یار و دل را — خوش آمد این خریداری خوش آمد

نیاید خوش دل آزاری دلدار — ز دلدارم دل آزاری خوش آمد

نه سلطان مرد کار و بار دنیاست

مرا این کار و باری خوش آمد

دلبرم از ناز دامان میکشد — شوق او جان را اگر بیابان میکشد

میکشان را در هوای میکشی — دل بسوی ابر و باران میکشد

چون تو با من دو زبان بودی دلی — غصه خواهد در دلم ناچار ماند
دیده‌ام تا چشم بیمار ترا — شد دلم بیمار و بی تیمار ماند

نیست در دیوان او جز ذکر یار
بعد سلطان خواهد این تذکار ماند

بمن خبر چو ازان باده نوش می آرند — ز هوش رفته دلم را بهوش می آرند
سبوی می شده ام بسکه باده خوردستم — بخانه همچو سبویم بدوش می آرند
می از برای چه در خم بجوش می آید — اگر نه جوش من او را بگوش می آرند
نموده اند فراموش جوش طوفان را — بتان که گریهٔ ما را بجوش می آرند
ببزم آن بت کم گوی عاشقان دل خویش — چو میبرند خروشان خموش می آرند
تو یاد ما نکنی گرچه خواجگان یادی — ز عبد خسته دل سفته گوش می آرند

بنال سلطان هر صبح کز نسیم سحر
خروس را بفغان و خروش می آرند

دیده بی روی تو روشن نشود — سینه بی داغ تو گلشن نشود
کیست در دهر چنان دوست که او — با تو ام بیند و دشمن نشود
چون بشوق قد تو می میرم — کی مرا عرش نشیمن نشود

بادی از کوی تو آمد گفتم / که نسیمی ز ارم میگذرد

باد را زین نگاهش چه کنم / آن مژه از جگرم میگذرد

جان ز تن میگذرد وقت است این / بر سرم گر ز کرم میگذرد

باده بی درد سرم ده ساقی / عمر با درد سرم میگذرد

عمر بر باد سوار است چو برق / تا بکویش گذرم میگذرد

نرزد آن عمر بغلس ماهی / که به تحصیل درم میگذرد

در غمش اشک چو سیم سلطان / بر رخ همچو زرم میگذرد

پی شراب دلم چون کباب میسوزد / کباب وار جگر بی شراب میسوزد

عجب مدار ز آهم که سوخت عالم را / عجب ز دیده که عالم باب میسوزد

ز دل مپرس که چونست در غم زلفش / درون سینه بصد پیچ و تاب میسوزد

چرا نه گرم تماشای حسن او گردم / که گرمی نگه او نقاب میسوزد

دلم ز شعله آن روی آتشین چو بسوخت / ز سوز سینه من آفتاب میسوزد

فسانه من و بیخوابیم چنان گرم است / که از شنیدن آن قصه خواب میسوزد

چو سوز سلطان که دم رقم قلم بگریست / اگر بدار قلم من کتاب میسوزد

هرچه خوبان دامن از ما میکشند — خاطر ما سوی ایشان میکشد

وه که یکعالم پریشانی دلم — زان دو گیسوی پریشان میکشد

سینه ام کوه غم جانکاه را — میکشد آنگاه آسان میکشد

در جهان جز منت شمشیر یار — گردنم کی بار احسان میکشد

سوی آن دلبر کششش دارد مگر
دل که سر از حکم سلطان میکشد

عشاق دل و دین سر بازار فروشند — دستار بیک جرعه بخمار فروشند

در خانه خریدار تو یک شهر بجا نیست — یوسف تو نه کت سر بازار فروشند

تا از سر گیسوی تو یکتار ستانند — صد بار شتر نافه تاتار فروشند

جان چون نخرد در دو سرای یار زنجیرور — زلفین تو چون مشک بخروار فروشند

آن دو لب شیرین که ز خط خار بپشت اند — گرچه همه نوش اند ولی خار فروشند

دو چشم تو جان می بستانند چه بسیار — جان دو لبت آنگاه چه بسیار فروشند

سلطان چه فروشی گهر نظم بنادان
رسم است که کالا بخریدار فروشند

آب چشم ز سرم میگذرد — بی تو با چشم ترم میگذرد

ز نقطهٔ دهنش گر سخن برون آید — هزار نکته ز هر یک دهن برون آید
بعارض و خط جانان مشابهش بکنیم — اگر بنفشه ز برگ سمن برون آید
بشوق ضربت تیغ تو مردهٔ صد سال — قیامتی کند و از کفن برون آید
چرا نه چشم چو یعقوب روشنم گردد — چو بوی یوسفم از پیرهن برون آید
چنان بعشق تو خویشیم و رفته ایم ز خویش — که دل ز جان و تن از خویشتن برون آید
دل و جگر بشگافد بسینه چاک زند — تهمتن نگهش صف شکن برون آید
هر آنچه بر دل سلطان ز ناخن غم رفت — کجا ز دست دل کوهکن برون آید

عشق تو بداستان نگنجد — ذوقیست که در بیان نگنجد
یکحرف ز وصف آن دو لعلت — اندر صد داستان نگنجد
گوهر که لبان تو فروشند — جنسی است که در دکان نگنجد
خواهم ز غمت فغان برارم — در نای گلو فغان نگنجد
زان ابرهٔ دهان چه گویم — چون نقطه در ان میان نگنجد
دل خانهٔ خاص مهر یار است — در وی غم این و آن نگنجد
گنجید به تنگنای جانم — عشقت که بدو جهان نگنجد
سلطان و کمال آنکه شعرش — در مدحت مدح خوان نگنجد

پیش یار آنکه خوار خواهد شد	یار صد اعتبار خواهد شد
داغهای دلم که می بینی	داغ باغ و بهار خواهد شد
زلف جانان بخواب دیدستم	عیش من تار و مار خواهد شد
تن من خاک گشت در کویش	باز خاکم غبار خواهد شد
نامد آن شمع و محفل من	نوربخش مزار خواهد شد
گو بزن لاف از رخش لاله	عاقبت شرمسار خواهد شد

نام آن گل ببر بر سلطان
یک غم او هزار خواهد شد

نی بار غم جهان توان برد	نی رخت خود از میان توان برد
از سر هوس جهان فرونه	تا جان سبک از جهان توان برد
بیخود چو شوم کشان کشانم	چون خم بر میکشان توان برد
لاغر تن من پی رقیب است	کز بهر سگ استخوان توان برد
اندوه تو کی ز سینه بیرون	بی دیده خونفشان توان برد
دست تو کند گرم بسر خاک	آن خاک بر آسمان توان برد
سلطان غم او مخور تو پیدا	این لقمه فرو نهان توان برد

بر سر همیشه فتنه بر پا می‌کند یار — ای آگهان مرا رسد و ناگهان رسد

چشم رقیب اگرچه ز من پاسبان تست — ترسم گزند هم بتو زین پاسبان رسد

صد جان مرا بتن رسد از نیم خورده می — زان دولت بکام من نیم جان رسد

سلطان عیان شود هنر جانفشانیت
آن ترک چون بتیغ ستم جانستان رسد

فسونگری اگر ای دوست سامری داند — نگاه یار به از وی فسونگری داند

شکسته لشکر زلفش شکست بهارا — بسی قواعد ازینگونه لشکری داند

بعمر پانزده سال است ماه من زان روی — ز ماه چارده در حسن برتری داند

بتیغ غمزهٔ خونریز او سری دارم — که سر فگندن ما کار سرسری داند

بهوس بچه کار آیدم که عشق کسی — مس وجود مرا کیمیاگری داند

کجا رخ تو کجا مهر بشنو از حافظ — نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

بمعجزم سلطان کسی کند اقرار
که شاعری اجزو پیمبری داند

غم تو در دل شادانم بود — مشکل و هر بس آسانم بود

چاره بیچارگیم بود از آن — درد عشقت همه درمانم بود

برخوان سخن او دو میهمانند
یک خانه دو میهمان نگنجد

گر برگ گل چو پیرهنش بود تن چه بود — ور بود همچو گل تن او پیرهن چه بود
جزوی ز نقطه هست شنیدم دهان یار — ور نقطه نیست جزو پس او را دهن چه بود
گر لاله زیر خاک بداغ رخت نرفت — تا بر شد است غرقه بخونش کفن چه بود
دل را بطلعت آفت دوران حواله کرد — یارب در آن حوالی چاه ذقن چه بود
گر خار خار من برخ تو نشانه نیست — مشکین خطت بگرد گل نسترن چه بود
از طره و رخ تو اگر یک اشاره نیست — در شب بطور شعله برافروختن چه بود

گر نیست شوق لاله رخی سرو قامتی
از چاک دل بسینه سلطان چمن چه بود

عمر مرا بهار ز بعد خزان رسد — در پیریم اگر بر آن نوجوان رسد
ضعفم چنان شد است توانا که هر شبی — در گوش مه فغان من ناتوان رسد
داری تو غنچه وار زبان در دهان — زان رنگ رنگ وعده ترا بر زبان رسد
آنچه از تو بر من ای مه روی من رسید — کی اینچنین ستمگری از آسمان رسد
ای غم بجام عمر تو سنگ ارمغان دهم — جام میم اگر ز مغان ارمغان رسد

روزه بگذشت مشرکی ز پی او ریزید	یعنی از شیشه روان و مه عشقو کنید
دوستان گوش با هنگ نی و رود نهید	دشمنان ناله چو نای و مژه چون رود کنید
ای بتان عید سعید است در آغوش کشید	عاشقان را و دل ایشان همه خشنود کنید
می ز دل وسوسه برد و مرا یاران زود	طلب آنچه ز دل وسوسه بزدود کنید

نیست مذموم دل از داد بجانان سلطان
یاد از قصه دل دادن محمود کنید

یار پیش کرد محزون یاری که بود این بود	وز کار ماندم اکنون کاری که بود این بود
در باغ مقصد ما از یاس رست گلها	نخل امید دل را باری که بود این بود
برخاست خصم بدنام در بزم آن گل اندام	بر گلبن تمنام خاری که بود این بود
تیغش ز سر فشانی برد از تنم گرانی	بر من ز زندگانی باری که بود این بود
بیرون شد از کف ما آن زلف عنبر آما	پیوند چاک دل را تاری که بود این بود
جور و جفا بعاشق یاری که کرد او کرد	بدنام در خلایق یاری که بود این بود

گنج است طبع سلطان کلک وی است ثعبان
در دست پور عمران ماری که بود این بود

یار خنجر کشیده می آید	در دل از راه دیده می آید

هر کجا کاکل تو دام نهاد / مرغ دانا ول ناد انم بود

صبح گر جیب دری می لافد / پاره چاک گریبانم بود

بهر دیدار تو ای آیینه رو / همه تن دیده حیرانم بود

پاک دامانی من بین ای شیخ / هفت دریا نم دامانم بود

گر فدایش بکنم جان زیبد / عشق جانانه به از جانم بود

دیده برهم نزنم تا دم صبح / خار بستر خس مژگانم بود

جای تا کرد بدل یوسف من / شه نشین گوشه زندانم بود

بچمن رفتم و گلها دیدم / آن مگر صفحه دیوانم بود

ناله مرغ چمن هوشم برد / مگر آن چامه سلطانم بود

روز عید است غم از دل همه پدرود کنید / چاره غم به نی و چنگ و دف و رود کنید

نغمه عود رسانید بگردون کبود / عود در مجمره باده کشان دود کنید

می چون آتش نمرود ز ساقی طلبید / وز مغنی طلب نغمه داود کنید

دیر شد بی می رنگین دل غمگین داریم / بی لعل علاج غم دل زود کنید

غصه گو قافله سوی حرم دل آمد / منزل پیر مغان کعبه مقصود کنید

جان ز هجران نمی توانم برد
در غمش جان نمی توانم برد

چکنم گر ز جان و هم بدرش
جان ز هجران نمی توانم برد

پیش سیل سرشک دیدهٔ خود
نام طوفان نمی توانم برد

عشق پیدا نمی توانم باخت
درد پنهان نمی توانم برد

زان دو چوگان زلف گوی مراد
دانم آسان نمی توانم برد

سر که چون گو فتاده است و آخر
تا بچوگان نمی توانم برد

بعلاجم مکوش ای بیدرد
بار درمان نمی توانم برد

چون گدا در بدر همی گردم
ره بسلطان نمی توانم برد

بر دل و جان نقش جانان آنکسان برداشتند
گر ز سرای چشم پرده از میان برداشتند

خواستم در زیر تیغ او شود کارم تمام
از چه زود این ناقصانم نیم جان برداشتند

بر سر راهش بسر افتادم این دانم ولیک
خود نمیدانم مرا زان ره چسان برداشتند

چون مرا دیدند در صحرای وحشت بی امان
عاشقان از ترس شور الامان برداشتند

استخوان گشتم ز غم وین سست مغزان از سگی
بهر آزارم ز هر سو استخوان برداشتند

تا نگردد تیره سقف عرش چون صحن زمین
بین ز ترس دود آهم آسمان برداشتند

سوی بیچارگان سے بیند | تا بسا چاره دیده سے آید

چه پی بیعزاری دل کیست | که دگر آرمیده سے آید

حال شامم مگر شنید سحر | که گریبان دریده سے آید

آب و رنگم ببین که بدرویم | با تو رنگ پریده سے آید

چه فتاد اشک را که بار دگر | دست و پاگم دویده سے آید

سیل اشک از دو دیده می رودش
حال سلطان شنیده سے آید

ریشم از شیرینی جان برنخورد | تا بان شور نمکدان برنخورد

کی ز نعمتهای عالم برخورد | تا دلم زان شاخ پیکان برنخورد

شیشهٔ می محتسب کرد است خرد | وه که او با سنگ طفلان برنخورد

برخورد کی برکنار عافیت | کشتی من تا بطوفان برنخورد

آبله در پا جنون دارد حرم | آنکه با خار مغیلان برنخورد

این دل وحشی ما را در جهان | عمرها رفته که با جان برنخورد

میحمد تحسین دیوان فقیر
هر که با دیوان سلطان برنخورد

وارد این چرخ دون غرور پلنگ | با پلنگان غرور نتوان کرد

ای قیامت خمش که سلطان را
وقت خواب است شور نتوان کرد

تو نوری ز نشان تو معلوم میشود | یا آیتی ز شان تو معلوم میشود
کحل الجواهری که دهد نور در بصر | خاشاک آستان تو معلوم میشود
بس جادو نهفته و اعجاز آشکار | از چشم و ابروان تو معلوم میشود
جانا مدار حسن مه و نور آفتاب | بر نقطهٔ دهان تو معلوم میشود
انجام تلخ عاشقیت ای دل حزین | ز آغاز داستان تو معلوم میشود
وز آسمان برشدهٔ ای دل زمین زیست | زین اوج آسمان تو معلوم میشود

سلطان زبان مدعیان کند گشته است
از تیزی بیان تو معلوم میشود

چو افتاد است دل را کار با درد | برار و بی شفقت کار با درد
ببالینم گر آید آن مسیحا | شود دردم شفا دردم شفا درد
دوا بیکار شد تا در دل من | به بیکاری کند کار دوا درد
ز من بیگانه تا گشت آشنایم | دوا بیگانه شد گشت آشنا درد

سینه را آنانکه بر دوختند چون سلطان ز زنگ
بر دل و جان نقش جانان آنکسان بر داشتند

دامن و جیب چاک خواهم کرد
دامن از لوث پاک خواهم کرد

بی تو گر رای زندگی بودم
زندگی را هلاک خواهم کرد

خواهمت عذر و ترسناکم نیز
که ترا خشمناک خواهم کرد

تا من آلوده ام بخاک گناه
دیده کی ز آب پاک خواهم کرد

مستیم را چو کار بالایست
جای زیر تاک خواهم کرد

دست بشکن مرا که بر سر خویش
من ز دست تو خاک خواهم کرد

مهر او گر بسینه ای سلطان
نبود سینه چاک خواهم کرد

نزد تو وصف حور نتوان کرد
داغت از سینه دور نتوان کرد

چشم نرگس کجاست چون چشمش
دیدهٔ عقل کور نتوان کرد

از لبت کرده ایم وصف شکر
با خجلت ذکر مور نتوان کرد

دیده زینسان شتاب هدکارت
خویشتن را صبور نتوان کرد

عشق جانان قضای یزدانست
با قضا جنگ و زور نتوان کرد

ناصح عاقل مشو بدخو بمن
طفل بدخوئی مرا دیوانه کرد

هوش من فرسنگها از من رمید
چشم آهوئی مرا دیوانه کرد

بر رخم اشکم مسلسل میرود
سلسله موئی مرا دیوانه کرد

ای مسلمانان وای فرزانگان
زلف هندوئی مرا دیوانه کرد

شعر من سلطان کم از اعجاز نیست
گرچه جادوئی مرا دیوانه کرد

ای کعبه روان راه ندانم چه توان کرد
زان معتکف کوی بتانم چه توان کرد

حاجی تو و ره سوی حرم درگذر از من
بردست نره پیر مغانم چه توان کرد

واعظ بجز این حرف جوابت چه توان گفت
من عاشق و بدنام جهانم چه توان کرد

این تن که ز بی طاقتی افتاد بکویت
برداشتنش می نتوانم چه توان کرد

معذورم اگر دست رساندم برکابش
در دست نماندست عنانم چه توان کرد

ای پیر خرد با تو نیارم که بسازم
من واله آن تازه جوانم چه توان کرد

با آنکه چو سلطان بجهان گوشه گرفتم
بگرفت جهان تیغ زبانم چه توان کرد

دستم ز کار شد چه باید کرد
پا ز رفتار شد چه باید کرد

چنان شد درد انبار دل من — که نشناسد کسی دل هست یا درد
ز مرگ خویش جویم چاره هجر — که گاهی چاره باشد درد را درد

اگر دردم رساند تا بت من
چو سلطان بخواهم از خدا درد

آن بت سیم ساق مے آید — بعجب طمطراق مے آید
نام ساقش چو بر زبان رانم — جان بلب ز اشتیاق مے آید
هرچه خواهی بگوی ناخوش و تلخ — که خوشم در مذاق مے آید
مومنان باهم اتفاق کنید — کافری با نفاق مے آید
دوستداران سپر بیندازید — شاهدی با یراق مے آید
ابروی ماه من که جفت آمد — بین که در حسن طاق مے آید

پیش سلطان ز کاخ وصل مگوی
او ز خاک فراق مے آید

یاد گلروئی مرا دیوانه کرد — از گلی بوئی مرا دیوانه کرد
شعله میخیزد ز آه من ازان — کآتشین روئی مرا دیوانه کرد
طعنه بر مشک تتاری میزنم — بوی گیسوئی مرا دیوانه کرد

هر که ز اندوه شادمان گردید — کام ناکام کامران گردید
تا دلم شد نشانهٔ تیر هوس — دلنشین شد که بی نشان گردید
تن نزارم ز سرد مهری یار — زرد شد تا چو زعفران گردید
بودن من بکنج گمنامی — عاقبت شهرهٔ جهان گردید
از درش خواستم روم چون باد — تن من خاک آستان گردید
آسمان را بهیچ نگرفتم — تا زمین من آسمان گردید

جسم سلطان بصد توانائی
همچو چشم تو ناتوان گردید

عاشق ز بلا کجا گریزد — بل کز عاشق بلا گریزد
پیری که همی گریزد از مرگ — طفلیست که از دوا گریزد
گر من طلبم دوای دردی — وز دست اجل شفا گریزد
نگریزم اگر ز خانهٔ خویش — از ماندن من سرا گریزد
بیگانه شدم ز آشنایان — از دیدنم آشنا گریزد
رویش گر عقل پیر بیند — چون طفل گریز پا گریزد
سلطان خط یار بی خطر نیست — زین مور چه اژدها گریزد

شد مرا پشت خم چو حلقهٔ در — رو بدیوار شد چه باید کرد
غم فزود یار و شاد از آن — دل اغیار شد چه باید کرد
کار آسان ز طالع سستم — سخت دشوار شد چه باید کرد
کم کنم زحمت خود از کویش — جور بسیار شد چه باید کرد
من بچشمش سبک شدم بخم — بر دلش بار شد چه باید کرد

زان خدنگ نگاه سلطان را
گر دل افگار شد چه باید کرد

از خامشیم باو که گوید — وین گم شده را کسی چه جوید
نبود چو عذار و خط زیباش — گو سبزه و گل بباغ روید
لب بگشاید بنام غنچه — آن غنچه لب هر آنکه بوید
برهان قوی عشق و اندوه — وهر از تن لاغرم بجوید
هر کو یکبار بوید آن موی — صد باره و هزار بار موید
کی پاک شود باب تیغش — تا دست بخون من نشوید

گفتار تمام شد سلطان
گویند چنین کسی نگوید

گر بهر سیر بستان آن گلبدن برآید
از نقش هر دو پایش سرو و سمن برآید

یعقوب بوی یوسف از پیرهن اگر یافت
بین رنگ نوجوانم کز پیرهن برآید

در آرزوی رویش از فرط آرزویش
جانها ز تن برآید تن از کفن برآید

گر من بسینه کاوی آیم به تیشهٔ غم
از هر صدای تیشه صد کوهکن برآید

در غربت اوفتادم بر مرگ دل نهادم
ای وای بر غریبی کو از وطن برآید

بلبل ز عاشق خواند گل زر برفشاند
گر سیر بوستان را آن سیم تن برآید

از تنگی زمانه او را خلاص باشد
یکباره نام سلطان گر زان دهن برآید

ترا ای مه بسوی ما نظر باد
بگوییت عاشقانت را گذر باد

رقیبت را که بی خون جگر زیست
هزاران خون دل اندر جگر باد

چنانک از غم رخ عاشق چو زر شد
بدانسان کار عاشق همچو زر باد

مدام از فتنهٔ بالای پستت
زمین و آسمان زیر و زبر باد

ز مهر تو که خورشیدیست در دل
شب امید عاشق را سحر باد

مزار من که دور است از نظرگاه
زیارتگاه ارباب نظر باد

الهی دشمن بی آب رو را
مکانش آتش و خاکش بسر باد

گل بهار بهاران گلعذاری ماند	خط عذار بخط غباری ماند
بروی خوب تو ماند همی گل بستان	بتار موی تو مشک تتاری ماند
کنار من که ز آب سرشک موج زن است	به بحر پر گهر بی کناری ماند
بیادگار بماند حکایت من و تو	بروزگاران تا روزگاری ماند
خزان بباغ وجود من آمد و بر عکس	دو چشم من که به ابر بهاری ماند
چرا نه دست بسر باشدم که معذورم	اگر نه چه کار چو دستم ز کاری ماند

نوای خامه سلطان مائی بشنو
: صریر او بصفیر هزاری ماند

هر که وصف دو زلف جانان کرد	خاطر جمع را پریشان کرد
وانکه بر دامن تو زد دستی	چاک در سینه همچو دامان کرد
هر که دعوی کند که دانایم	ثابت او جهل خود برهان کرد
بی ندامت شکستنم توبه	تایبان را بسی پشیمان کرد
آنکه یک گریه مرا دیده است	خنده بر صد هزار طوفان کرد
بهر طفلی بجان خود بازی	کرده ام خوش اگرچه نتوان کرد
هیچ بدقی بجز منی نکند	آنچه هجران بجان سلطان کرد

تا بیخبر شوی تو و پرسی ز من خبر — از ذوق این خبر دل من بیخبر شود

گفتم مختصر که دهانش چو نقطه ایست — شیرین تر است هر چه سخن مختصر شود

هر چند جور بر دل من بیشتر کنی — دل را بجانبت تو شغف بیشتر شود

حافظ تلاش جو شده سلطان توانگر — کی با تو دست کوته او در کمر شود

بر ویش نیکوئی رو می نماید — نمود آن روی نیکو می نماید

اگر یکدم نه بینم تازه رویش — دلم را تازه غم رو می نماید

نهم محراب را بر طاق نسیان — مه من طاق ابرو می نماید

صفای زانوی آیینه چین — دران آیینه زانو می نماید

ازان سازد مصور خامه از مو — که نقش آن کمر مو می نماید

بسی معجز همانا اندرین عهد — بمن آن چشم جادو می نماید

صفای کوی او سلطان چگویم — صفا رو اندران کو می نماید

غمت که هر نفسی در دلم درون آید — فزون تر آید ازان کز قلم برون آید

هزار تیشه فرهاد باشدش در کار — اگر چو سینهٔ من کوه بیستون آید

بگمنامی اگرچه زیست سلطان
بعالم قصهٔ عشقش سمر باد

بشکن دل محراب را از جنبش ابروی خود
افگن بعالم معجزی زان غمزهٔ جادوی خود

یکرو شدم با عشق تو پس این چه دو جانی بگو
چون با تو گردم روبرو گردانی از من روی خود

گم کرده ما را از نظر دریای چشم ما اگر
چون موج دریا در سفر باشم بجست و جوی خود

رخشندگی و زر را از روی خود شرمنده کن
تاریکی شب را بده خجلت ز تار موی خود

عشق از ادب پیشش من دانی چرا زانو زند
کین سر ندارد در جهان بالین بجز زانوی خود

ای ماهتاب مهربان با من بشو همداستان
پهلو زنم با آسمان داری گرم پهلوی خود

رانی گر از پیشم بدر باشم ز درویشی بتر
خوانند سلطانم تو گر خوانی گدای کوی خود

کار من شکسته درون به چو زر شود
در سینه گر خدنگ توام کارگر شود

آیم بسر به پیش تو با تیغ بی سپر
تا سر بپای اسب توام بی سپر شود

فرهاد گو بغصهٔ شیرین بمیر تلخ
پرویز را ز قصه دهان پر شکر شود

سر بر کشد چو نالهٔ شام ز تفت دل
خورشید زیر سایهٔ آه سحر شود

برپا کنند حشر همه خفتگان خاک
او را اگر بگوی خموشان گذر شود

پایمال تو بسر تاج سکندر بنهاد
بسر افگنده تو تکیه بر تخت جم زد

شادان سینه که زاندوه تو شادان گردید
خرم آن دل که بغمهات تو می خرم زد

تیره کرد آینه عیش مرا باد سحر
چون سحر بر رخ جانان ز لطافت دم زد

گل مگر صبحدمی دی خوی آلود تو دید
پی همرنگیش آبی برخ از شبنم زد

هر که او تشنه و درد می خمار آمد
بر زمین جام گلاب و قدح زمزم زد

چشم بد دور که آن نام تو بود لیی سلطان
اسم اعظم که سلیمان ز رقم خاتم زد

عاشق مظلوم از عدلت خدا دار امید
مبتلای تو زبالایت بلا دار امید

بادم صدق و صفا مسکین رسوای درت
گنج دشنام از لب تو از دعا دارد امید

صد قیامت بر سر عاشق کند بر پا فلک
گر یکی بوسیدن آن زلف دو تا دارد امید

بیدلان از چشم شوخت یک نظر دارند چشم
یک جهان از گرد راهت توتیا دارد امید

کی شفا امید دارم از دم عیسی که او
خون ز لعل جانفزای تو شفا دارد امید

سجده شیخ از پی حور و شراب جنت است
با چنین پرهیزگاری بهر بها دارد امید

گر نگذیه بر درت استاده ام معذور دار
کز کرمهای تو سلطان و گدا دارد امید

زمانه کرد فزون از من که قدرم کاست | ز کسر هر چه کم اندر عدد فزون آید

چگونه عاشق زارت نه بگسلد زنجیر | چو فصل گل رسد و موسم جنون آید

ز خون دیده من دشت لاله گون آید | ز دود سینه من چرخ نیلگون آید

کجا شود زکجی سرفرازی گردون | مدام جام جفا پیشه سرنگون آید

کند دو دست تو سلطان دو کوه خاک بسر

چنانکه هم ز دو چشمت دو جوی خون آید

خلق را خنده اش بنده کند | گریه باشان بدل بخنده کند

لب و چشمش ز معجز و جادو | زنده را مرده مرده زنده کند

خوی او را هر آنکه کرد پسند | در جهان خویش را پسند کند

دست بر زلفش ای صبا کم زن | کین عمل مار را گزنده کند

سرو را با وجود آزادی | سرو قدش کمینه بنده کند

ساقیا از خم خمار نشان | جام ما را کجا بسنده کند

حال سلطان چو دید گفت کمال

پادشاهی بزیر ژنده کند

باد و زلف تو جانا دو جهان برهم زد | آتش تفرقه در آب و گل آدم زد

یک بوسه گر از دو لب خندان تو یابند
عشاق تو صد جان ابد جان تو یابند

عشرتکدهٔ جان دو رخ نیکوی تو بینند
نزهتکدهٔ دل دو لب خندان تو یابند

گویند که در شهد شفا باشد و درمان
دل مژده که زان لب همه درمان تو یابند

دل جمع چه داریم که جمعیت دلها
در حلقهٔ گیسوی پریشان تو یابند

در بحر غمت غرقه نگردند چو لنگر
گر تشنه لبان چاه زنخدان تو یابند

عشاق که لعل و گهر از دیده فگندند
بس لعل و گهر کز لب و دندان تو یابند

سلطان دو معنی که بعالم شده نایاب
از طبع تو جویند و بدیوان تو یابند

هر که را یکدم نظر بر روی نیکویت بماند
دل بکویت ماند او را دیده اش سویت بماند

گو بشو گم عقل و دین و دل ز من بیچارگی
گر درون سینهٔ من تیغ دلجویت بماند

سالها آوارهٔ هر کوی و هر برزن بود
بیدلی کو کم زمانی بر سر کویت بماند

از چه رو او جفت با اندوه نبود در جهان
هر که اندر وصف وی طاق ابرویت بماند

گلعذارا پرده بر رخ تا تو بگذشتی ز باغ
در گل و نسرین و سوسن اندکی بویت بماند

یک سر مو آرزوی مشک نبود هر کرا
در دل و در جان هوای یک سر مویت بماند

تا قیامت گردد ای جان قصهٔ سلطان دراز
قصه کوته گر بدستش تار گیسویت بماند

بزن زخمی بعاشق تا بگوید نیم جان افتد
شهیدان را چسان باید فتادن آنچنان افتد

بمشقت رایگان من نقد جان دادم بامیدی
که در دستم ز غمهای تو گنجی شایگان افتد

فغان و زاریم بیزاری او را سبب افتد
شود بیزارتر یارم چو رازم بر زبان افتد

شوم با خویشتن دشمن که با من دوستی گیرد
کنم با کینش آزرمی که با من مهربان افتد

وفاداران ز چشم مست آن آمیخواره یار من
سلامت از جهان خیزد خرابی در جهان افتد

هزاران کوه حسرت بر سر جانم سبک آید
گر از من یک پر کاهی بطبع او گران افتد

برو ای غمخور مشفق کنون بیچاره سلطان را
مبر نزدیک آن خانه که دور از خانمان افتد

چیست تدبیر ار دلم را بند زناری کشد
بسته راه کعبه ام در کوی خماری کشد

نازم آن دست هوس را کز کمال بیدلی
دامن دل پاره سازد دامن یاری کشد

هر که بر دوشش سبوی می نبود و نبود سبک
با گران قدری نشیند چنین باری کشد

جای خاری از هجوم خار در پایم نماند
کیست غیر از خار کو از پای من خاری کشد

ای دل ثابت قدم گر قوت رستم تراست
بایدت رفتن بجا گر چشم بیماری کشد

اندرین ویران بیفتد سایه آسا بر سرش
گر غریبی خویش را در پای دیواری کشد

اهل عالم در گمان افتند از غوغای حشر
زیر بام او چو سلطان ناله زاری کشد

ز زلف چون شب و از عارض چو روز عیان
دو تا دلیل پی اهل کفر و دین کردند

جهان گرفت چو سحر آفرینی سلطان
سخنوران همه بر سحرش آفرین کردند

عشق خوبان روی زرد و چشم خونبار آورد
شوق ایشان جسم زار و جان افگار آورد

غمزه و ناز و ادای ساقیان عشوه گر
عاشقان را دل ببار و دست در کار آورد

چشم خواب آلود و بی آهوی چون آهوی او
بخت عاشق را ز خواب دیده بیدار آورد

گر گرفتاران غم آزاد سازد روی او
موی او آزاد مردان را گرفتار آورد

ماه من آن نیست کش بینی برخ گرد کلف
یوسفم آن نیست کش دوران ببازار آورد

بر دلم آرد غمی آن قد که کم آید چنان
بر سرم آرد بلا آن زلف و بسیار آورد

بلبلان را گوی کز بستان زنی خامش کنند
چون گل روی تو سلطان را بگفتار آورد

مگر حکایت آن زلف در میان آمد
که روزگار بسی عمر جاودان آمد

هزار شکر که روی تو رفت و کلف از وی
هزار شکر بهار از پی خزان آمد

عجب خط است که هم نقطه هم خطا بین است
لبش خطاست و هم او نقطه دهان آمد

غمش بسینه عاشق گران رکاب استاد
کرشمه نگهش تا سبک عنان آمد

از جفای هجر جانان خانه زندان میشود
خانهٔ آباد ما را خانه ویران میشود

گر دهد اذن نظاره غمزهٔ دلدوز تو
عشوهٔ جانسوز تو بازش نگهبان میشود

گر بستی رفت دامان تو از دستم خوشم
هستی من با غمت دست و گریبان میشود

آشکارا غمزه را فرما که بگشاید خدنگ
هر ستم کز تو رسد از دیده پنهان میشود

در جمال و آب روی و تاب زلف آن صنم
عقل حیران دیده گریان دل پریشان میشود

زاهد ست باغبان چنگل مژگان بار
در فضای سینهٔ ما نخل پیکان میشود

تا بدان شکسته کاکل بسته ام دل روز و شب
از شکست تو بدام دل کی پشیمان میشود

توتیا چشم کمالم را صفاهانی چه سود
خود مدادم سرمهٔ اهل صفاهان میشود

من نه درویشی چرا بر خود ننازم دوستان
هر گدا کاید بکوی یار سلطان میشود

ز خستگان تو جانا مرا گزین کردند
به پیش پستی من آسمان زمین کردند

پی شکار دل از ابروت کمان کردند
بکنج چشم تو بس فتنها کمین کردند

بحسن خط و لب گلعذار ما دیدند
هزار طعنه بموران و انگبین کردند

بداد مت دل و رسوا شدم چه باید کرد
مرا که کار چنان کردم اینچنین کردند

درید دست جنون آستین و دامن من
ز دشت دامنم از دره آستین کردند

آنسوی پرده میخانه نه جای شیخ است
جا نه کعبه کس از بهر خان جل نکند

عشق او را دل من کرده تحمل باری
غم جانگاه مرا کوه تحمل نکند

کاسه داری گل تر ندهد دل ما را
مطربی گر بچمن دلشده بلبل نکند

باد چون بر سر کاکل وزدش کیست که او
خانه برباد ازان جنبش کاکل نکند

بی تامل تو اگر یکدل سلطان طلبی
دهدت جان و دل و دین و تامل نکند

صد یک ز حسن و خوبی تو کی بیان کند
صد برگ اگر بوصف رخت صد زبان کند

سروی که هست شهره آزادیش بلند
زیبد که بندگی قدت رایگان کند

این مشت استخوان مرا چرخ سخت مغز
پیش سگ تو لقمه بی استخوان کند

افتد توان ز ستم دستان ز چشم من
چشم تو گر علاج من ناتوان کند

گر نامه بعاشق بیدل رقم کنی
جانها بهاش آر دو تعویذ جان کند

با صد زبان شوق بخوانم ثنای دوست
قصدی اگر بخون من بی زبان کند

سلطان چو بشنود سخنت زنده پیل جام
پیلی شود که یاد ز هندوستان کند

چون تن کمان من ابرش ز هوا زین نهد
ترک فلک همی بر منش جبین نهد

دوای قوت جان و دل هنرمندان — حدیث درد من ناتوان آمد

چرا ز جان و تن خویشتن نگردم سیر — دلم بخوان غم و غصه میهمان آمد

ز بوی مشک هوا پر شد است ای سلطان

مگر حکایت آن زلف در میان آمد

چو از کوی رقیب روسیه نشاد می آید — بهر کام غم از بهر مبارکباد می آید

هر آنچه از ناخن هجر جانان بدلم آمد — چنان کاری کجا از تیشه فرهاد می آید

چه پرسی عاقلا حال دل دیوانه ما را — چو خاموشیش فرماید در فریاد می آید

ز روی و خط جانان رفت از یادم گل و ریحان — ز خد و قد او یاد از گل و شمشاد می آید

چنان بیداد کردی هوا خواهان خود جانا — که بهر دادخواهی درت بیداد می آید

صدا نبود که آید چون زند سندان بکند ردیت — که صوت الامانست آنکه از فولاد می آید

فراموشی ز غمهای کهن باشد ترا سلطان

گر از غم خوردنت آن نوجوان یاد می آید

ناله کرد دلم دوش که بلبل نکند — بلبلی ناله چنین در شغف گل نکند

روی تو کرده بدل آنچه به بلبل گل کرد — زان دلم ناله چنان کرد که بلبل نکند

کرده و چشم سیاهت که بد از سرمه تهی — با دلم آنچه دو صد ساغر پر مل نکند

هرگاه یاد ازان لب نوشاد میرود
واعظ حدیث تو همه از یاد میرود

ای شیخ بگذر از خود و صنع خدا ببین
اینک تبسم بچمن خنده داد میرود

آن کس فرشته خوی بود کز سر نیاز
در کوی شاهدان پی بیداد میرود

از هند شور خندهٔ شیرین آن نگار
در فارس تا تربت فرهاد میرود

در خاک رفت دولت قارون نامراد
وز تخت جم بگو که بر باد میرود

شکوه ز جور یار نمی زیبد ای رفیق
داد است اینکه در ره بیداد میرود

غوغای حشر پیش شود وز باز پرس
سلطان اگر بناله و فریاد میرود

زان رو نگهت بر من غمناک نیفتد
کز تیغ نگاهت بدلم چاک نیفتد

رفعت طلبی خاک نشین شو که محال است
سر سبزی آن دانه که در خاک نیفتد

صد چاک بدامن نزند عاشق درویش
چون دامن اگر در دل او چاک نیفتد

بر بالش برگ گلت آرام نیاید
بر بستر من تا خس و خاشاک نیفتد

سر سوی فلک بر نکشد سنبل و ریحان
تا سایهٔ گیسوی تو بر خاک نیفتد

سروی بچمن مثل تو آزاد نخیزد
در کوه نروید چو تو چالاک نیفتد

بر زلف مده تاب که در دل سلطان
بند است نگه کن که بتا پاک نیفتد

آنرا که سجده در او دستگیر شد — پا بر فلک نهد چو سری بر زمین نهد

پابند زلف تو شب قیرگون سحر — روشن چراغی از نفس آتشین نهد

خوبی ماه را کهن افسانه ساختی — رسمیست نو که عارض آن نازنین نهد

سیل از مژه بدامن صحرا دواندم — آن کیست کو بگریه من آستین نهد

گر انگبین فروش چشید درد جام ما — انگشت طعن بر مزهٔ انگبین نهد

سلطان اگر نظارهٔ ابروی او کند
بالای طاق دفتر ارباب دین نهد

تن لطیف ترا به ز جان شناخته اند — زمین کوی ترا آسمان شناخته اند

نشان نداشته از بس نشان تشنگی داشت — دهان یار مرا زین نشان شناخته اند

مخالفان و رقیبان که طبع سگ دارند — مرا که مغز بدم استخوان شناخته اند

نگویم این به تکلف جمیع سیمتنان — بجان من که ترا جان جان شناخته اند

میان بناز و اگرچه بسته اند تنان من — ترا بحسن ادا از میان شناخته اند

ز ضعف و پیری من کس نمی شناخت مرا — مگر ز همرهی آن جوان شناخته اند

مبصران سخن پروران ترا سلطان
بروشنی سواد و بیان شناخته اند

چو اندر گلستان آن سرو قد آزاد میگردد
هزاران سایه که از قدش خجل شمشاد میگردد

بفن دلبری کاری چشمش تماشا کن
که فتنه در کمین شاگردیش استاد میگردد

دل خرسند اگر خواهی مگرد اندر پی شادی
که شاد بامدادان شامگه ناشاد میگردد

ز سیل اشک چشمم شهر آبادان شود ویران
دگر ز آمد شدم ویرانه هم آباد میگردد

چرا بندد بدنیا کس دل آزاد ای دانا
که از بند و گزند او بمرگ آزاد میگردد

اگر از لب برون آید مرا یکحرف جور او
بکام من زبان چون خنجر جلاد میگردد

عجب شیرین دهان یاریست سلطان را که از عشقش
اگر خسرو بود در یک نگه فرهاد میگردد

اقبال رقیب واژگون باد
در ساغر او مدام خون باد

ما را که همیشه رند و خواریم
سودا بسر و بدل جنون باد

بر دست شراب ارغوانی
در گوش صدای ارغنون باد

وصف لبت ار زبان نیارد
اندر دهن آن زبان زبون باد

جامی که بیاد تو نگیرند
چون طشت فلک سرش نگون باد

چشمی که در آن نباشد آبی
خاک است با آتش اندرون باد

در سینهٔ دردمند سلطان
درد تو زمان زمان فزون باد

مرا در جستجوی جان نه او خانمان گم شد
نه تنها خانمان هم نیم جان ناتوان گم شد

نشان تیر او گشتم بجدی کز همه عضوم
خدنگ یار پیدا گشت و مغز استخوان گم شد

چه میگردی بدشت عشق تنهائی دل نادان
که دیدم اندرین ره کاروان در کاروان گم شد

نه بیند کس بخون دریای خون بر روی من چیزی
چنان بارید خون دل که چشم خونفشان گم شد

مرا این نکته پیدا شد از خاموشی او گویا
دهانش در سخن گم شد سخن اندر دهان گم شد

دل بیمار عشقت پیش زاندم جوای دلبر
که پرسی از سراغ او گویند از جهان گم شد

وفاداری از آن گلرو تو ای سلطان چه میجوئی
که آئین وفاداری ز زیر آسمان گم شد

دل بلبلش داد و جان چشمه حیوان خرید
آنچه بس ارزان فروخت این چه بس ارزان خرید

داد بدو نیم جان گنج روان زر بستد
تنگه موران بداد ملک سلیمان خرید

حسرت رخسار او در دل حیران بماند
حسرت دیدار او دیده گریان خرید

هر که تریاق مرگ چاره گر عشق شد
بار تن آسا نهاد جان جو آسان خرید

بنده بزر میخرند وه که بهوسی لبت
کرد دلم زان خویش بنده باحسان خرید

شاد دل عاشقی کاندر بازار عشق
شادی گیهان فروخت انده جانان خرید

بنده او یم از آن خسرو گشتم بلی
میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

زان قامت اگر ملال باشد / می خور که ترا حلال باشد

حال دل من زبان چه گوید / وصفش به زبان حال باشد

پیش آر شراب ناب ساقی / در ساغرش از سفال باشد

ساغر زمی و سرم زمستی / پر کن که خلا محال باشد

زانرا که وصال نیست روزی / با درد تو در وصال باشد

جائیکه سخن ز جلوهٔ تست / بس سرو که پایمال باشد

سلطان تو ز نقص در کمالی
نقصان ز پی کمال باشد

شد آباد از تو ساقی خانهٔ چند / خرابم کن بده پیمانهٔ چند

زمین جنبد فتد بر چرخ لرزه / زنم گر نعرهٔ مستانهٔ چند

اگر خواهی که پیمائی می عشق / بساز از خاک من پیمانهٔ چند

ازان عشاق در ویرانه گردند / که آبادان شود ویرانهٔ چند

نکردی زاهدا یک خانه آباد / شکستی بی سبب بتخانهٔ چند

نگردان سبحهٔ صد دانه ای شیخ / چه حاصل شد ترا زین دانهٔ چند

برای خواب چشم عشقبازان / ز سلطان مانده است افسانهٔ چند

ابر آمد و غمخوار نشستن که تواند
بی نقل و می یار نشستن که تواند

آهنگ خرابات چو کردان بت خودکام
با جبه و دستار نشستن که تواند

ماییم و جنون زانکه درین فصل بهاران
با مردم هشیار نشستن که تواند

در عشق تو کار است بچاک دل و سینه
در عهد تو بیکار نشستن که تواند

تا مهر رخت تافته بر ساحت جانها
در سایهٔ دیوار نشستن که تواند

با مایهٔ بی صبری و با طاقت اندک
در بزم تو بسیار نشستن که تواند

دیوانه چو سلطان ز سر کوی تو برخاست
در کوچه و بازار نشستن که تواند

بنال ای بلبل نالان که گل بر شاخسار آمد
بشاخ خشک دیدی پیام نوبهار آمد

نشاط انگیز شد بستان طراوت خیز شد بستان
عبیر آمیز شد بستان و گل بر شاخسار آمد

نسیم آورد از صحرا بسوی مرغ هزار آوا
نوید خرمی افزا که در گلشن بهار آمد

ز فیض ابر آذاری زمین شد فرش زنگاری
خرد را وقت بیکاری جنون را وقت کار آمد

ز گلها شد بباغ اندر کساد و قیمت عنبر
ز بوی نسترن و عبهر خجل مشک تتار آمد

دو روز نقش یار و رخ بهم آیینه روشن
بهجرش زندگی بر من تنگ ز بهر یار آمد

بباغ آمد گل ای سلطان بنه بر کف می رخشان
می ریحانی چون جان که با جان سازگار آمد

از سینه داغ عشق جدائی نمیکند
تدبیر محو نقش جدائی نمیکند

در وصف روی همچو گلت طوطی زبان
همچون هزار هرزه درائی نمیکند

تا دیده است گیسوی عنبرفشان یار
مشک تتار نافه کشائی نمیکند

ما تشنگان آب حیات لب ترا
خضر خط تو راهنمائی نمیکند

ساقی بیکدو جشم بنشیند خمار من
این یکدو جام کارروائی نمیکند

در بند عشق باش گر آزادیت هواست
زین بند کس خیال رهائی نمیکند

سلطان ز سید موسم گل باز گو ز چیست
مرغ دلت که نغمه سرائی نمیکند

کار دل در غمت از دست همانست که بود
غم هجر تو همان دشمن جانست که بود

دل بعشق تو یکی کوه قدم برجاست
وز ره دیده همان سیل روانست که بود

از پی مصلحتم لب شده خاموش ز حرف
ورنه نام تو همان ورد زبانست که بود

گرچه آمد بعمل مرهم کافور نمک
از خدنگت دل من ریش همانست که بود

غمزه‌ات فتنه ایام چنان بود که هست
فتنه از غمزه تو چیره چنانست که بود

خست جان و دل من گر نگه تو چه عجب
مژه و ابروت آن تیر و کمانست که بود

روز و شب شام و سحر ای من سلطان ز دیت
دوستی تو همان دشمن جانست که بود

درد تو دل آزاید و آزار نماید — چشم تو شفا زاید و بیمار نماید

در سایه‌ی عشق گریزیم که بهر — آسان شود آن کار که دشوار نماید

در حلقه‌ی سالوس و ریا زاهد خود بین — صد کفر فرو پوشد و دیندار نماید

بیداری چشمان پر از شیب و فراز است — در چشم هوسناک تو هموار نماید

آن چشم سیاه تو که آلوده‌ی خواب است — بس فتنه‌ی خوابیده که بیدار نماید

عیب است چو شوخی کند سرو و قد او — عیب است که شمشاد به رفتار نماید

سلطان نظری کن همه نیرنگ و فریب است — این گلخن دنیاست که گلزار نماید

چشم مستش جهان خراب کند — کی خرابی چنین شراب کند

از تف عشق شد فروتب دل — اینت آتش که کار آب کند

چون کند جام ساقی از می پُر — ماه را رشک آفتاب کند

بخشد با هزار لطف جهان — آنچه یارم به یک عتاب کند

خوابناک است نرگس مستش — مست همواره میل خواب کند

یکدم او برایگان نرود — زندگی هر که چون حباب کند

او خورد باده با رقیبان شاد — دل سلطان غمش کباب کند

در گلو ناله شکستیم وخود از قوت ضعیف — چون ننالیم که حرفی بلب ما نرسید
شیخ بی مایه دانش نه چه ناز و گویا — ترک آن نرگس مستانه بیغما نرسید

اشک سلطان همه لاله و ماند ز خاک
از چه آن خسرو خوبان بتماشا نرسید

عشاق حکم بر سر تقدیر میکنند — ارباب گریه خنده بتدبیر میکنند
در بوته غمش بگدازند آنچنانک — خاک سیاه بر سر اکسیر میکنند
از بهر زیب فرتن دیوانه ترا — گردون ز طوق و پای بزنجیر میکنند
چون آن بت است قبله عشاق زاهدان — ارباب قبله را ز چه تکفیر میکنند
عشقت جوان شود بدل عاشقان تو — چندانکه خویش را بدرت پیر میکنند
ای شیخ کفر عشق بسی محکم است و سخت — این حکم شرع نیست که تغییر میکنند

سلطان خراب شود این منزل دلت
هر چندش اهتمام به تعمیر میکنند

شکر لعل خوش آب تو چکیدن دارد — نمک حسن ملیح تو چشیدن دارد
دو جهان دادن و یک اندهٔ جانان بستدن — رایگان نیست کس ار میل خریدن دارد
یار در پردهٔ چشم ز نظر پنهان نیست — طفل اشکم هوس پرده دریدن دارد

گر دست دهد کارت بیکار نباید شد / ور باده دهد یارت هشیار نباید شد

چون معنی بیکاری صحو آمد و هشیاری / گر هوش بسر داری بیکار نباید شد

گرچه بدوا باید بیمار شفا ای دل / بر بوی دوا هرگز بیمار نباید شد

از عالم روحانی جان بی خر و بار آمد / زینجا چو خرش هرگز با بار نباید شد

بسیار شد ای سودا در کوی بتان ای دل / در کوی بتان ای دل بسیار نباید شد

باری ببر از یاری که دانه بکن کاری / بر داشت توان باری خر و بار نباید شد

مشکل که بجنبد اندر بیدار شود سلطان / از خواب چنین شیرین بیدار نباید شد

دست ما در خم آن زلف چلیپا نرسید / دست در دامن دولت همه کس را نرسید

جان بلب آمد و جانانه نیامد در بر / مرگ بر سر برسید آن بت رعنا نرسید

از پی روی نمای تو که جانم بفدات / جان بکف کیست که از راه تمنا نرسید

کیست در دهر که او در پی گوش تو دوید / ناله او ز ثری تا به ثریا نرسید

جان ستان تیغ تو از آب حیاتی دارد / که بابش دم جان بخش مسیحا نرسید

آفتاب طربم زیر زمین رفت ولی / بر سرم سایه آن قامت و بالا نرسید

عمر نوح است که از بادیه محنت و غم / خبر خضر دل بادیه پیما نرسید

تا راه صعب وصل تو پای طلب بهست / در دامن شکیب زدم دست ناگزیر

پند گزیده پیر جوان راست پا برد / ما را حدیث یار جوان گشت دستگیر

خورشید حسن ماه مرا بیند آنچنانک / بر محتشم نگاه بحسرت کند فقیر

گویم اگر دو نوش لبش آب زندگیست / ای خضر تو بمن دستم و از خوشدلی بمیر

در عشق او شدند گدایان تنگ عیش / سلطان بی کلاه و شهنشاه بی سریر

ساقیا باده دوشینه بیار / سرگرانیم ز دوشینه خمار

یکدو بارم قدح باده بده / و استان دین و دل من بیکبار

برکفم باده روشن بر نه / از دلم تیرگی غم بردار

بوسه جان بخشدم و باده توان / ساقیا بوسه بده باده بیار

رخم از اشک نگارین کردی / آه از عشق تو ای تازه نگار

باختم پاک دل و دین در عشق / پاکبازی ز من آموز ای یار

نظم سلطان بخزان عمرش / دلگشاتر بود از باد بهار

شد عشق ترا جهان خریدار / لیکن نه بنزد جان خریدار

نشنوم نغمهٔ بلبل بچمن بی رویت / ناله ام بر گل روی تو شنیدن دارد
اینچنین روی گره بجهان نتوان دید / گو ببینید رخ یار که دیدن دارد
از چه سر بادم تیغ تو نه پیوند کنم / تیغ کین تو سر مهر بریدن دارد

حلقه شد تن سلطان که پری بند کند
جانش از ان حلقه کنون قصد پریدن دارد

مائده عشق است نعمت الوان لذیذ / نیش بود نوش جان نغمهٔ پیکان لذیذ
شور غمش شور باچرب از کام دل / داغ بود و غبار دهن جان لذیذ
خون دل بیدلان بادهٔ رنگین شان / بلکه شده شیر سان بر لب طفلان لذیذ
زهر جدائی شکر گشته ببوی وصال / چون بامید بهی تلخی درمان لذیذ
تلخی دشنام یار شربت جان من است / همچو می تند و تلخ بر لب جانان لذیذ
بسکه بصحرا شکست آبله پای ما / کام و زبان شد ترا خار مغیلان لذیذ

هر ترش و تلخ عشق خوش مزه یابی دلا
چون همه خشک و تر است گفتهٔ سلطان لذیذ

در بند عشق یار چنان گشت دل اسیر / کش جز خیال دوست نماند است در ضمیر
شد خرد استخوان من از افتادگی / دستم بگیر و خنده بر افتادگان مگیر

ای دل آزرندی اگر داری خبر | بر در پیر مغان میکن گذر
هوشیاری مایهٔ بیهوشی است | بیخبر شو گر ازو داری خبر
شد طبیب ابله زرنجوری عشق | نسخه بیکار و دوا شد بی اثر
سر بدیوار و درش میزن مدام | گر سر درمان بود بی درد سر
داده ام از پی دلی تا دل بیار | بیدلم گوید رقیب بی جگر
عالمی در وصف رویش میبرد | هم نمک از گفتهٔ من هم شکر

سر بپای یار و دل پابند اوست
گفته شد احوال سلطان سر بسر

ای پریشان جمع مژگانش نگر | جمع شو زلف پریشانش نگر
قطره های اشک تو گوهر شود | گر بها کن لعل خندانش نگر
خود ببین بنشسته اش در چشم من | در فضای سینه جولانش نگر
گر ندیدی عقد پروین در سخن | در سخن آن دُر دندانش نگر
آیهٔ رحمت بود دشنام یار | ای مفسر عظمت شانش نگر
مومنان را آن دو چشم جادوش | سر و کافر بود ایمانش نگر
خاک سلطان زاهدان بر باد شد | بر کنار عطف دامانش نگر

با نقد روان در آستینش / استاده بر آستان خریدار
ای یوسف من کم آب بازار / افزون کن هر زمان خریدار
جنس خرد و خردوران را / کس نیست درین جهان خریدار
ارزان بفروشمش دل و دین / آید بدکان گران خریدار
جان دادم و وصل او خریدم / جان یافت برایگان خریدار

سلطان نشده ترا بعالم
یکرو به نیم نان خریدار

نادیدن تو کرد چو شب روزگار عمر / ای دیدن تو عمر من و نوبهار عمر
غم مرکز است دایره چرخ را ازان / بر دور جام باده نهادم مدار عمر
وصلت قرار عمر و توان روان بود / گرچه مقرر است که نبود قرار عمر
بی اختیار عمر بهجرت بسر شود / در هجر تو بجز این نبود اختیار عمر
بار خوشی و عیش بدنگان دل کشد / آنرا که با غم تو بود کار و بار عمر
این عمر مشعلیست که بر رهگذار ماست / وین مرگ صرصر آمده بر رهگذار عمر

بی روی دلفروز تو یک لحظه نشمرد
سلطان هزار سال کند گر شمار عمر

دارم اندر هوای طلعت یار — نی غمم جامه نی سر دستار

نیم جانیست زاد راه سفر — همرهم نیست جز دل افگار

مستم اندر بهار و معذورم — کیست امروز با دل هشیار

بی نوای آرزوی مشتاقان — خار و گلخن بود گل و گلزار

گوش گردون شد از فغانم کر — چشم انجم ز ناله ام بیدار

من ز خود در گذشته ام ای شیخ — تو که بیخود نهٔ مرا بگذار

در سر و کار عشق سلطان راست
دل خروشان و دیده طوفان بار

دل عاشق فگار تر بهتر — مژه اش اشکبار تر بهتر

از پی تار زلف چون یارش — دل من تار و مار تر بهتر

گله زان خنجر مژه چه کنی — مژه خنجر گذار تر بهتر

دل او شادمان تر است اولی — دل ما سوگوار تر بهتر

بیدار است کار چرخ ای دل — کار او بیدار تر بهتر

دل ز جورش چه پر غبار کنی — آینه بی غبار تر بهتر

آبدار است نظمت ای سلطان — گوهری آبدار تر بهتر

دامن کشان بیایی و دلم را کشان مبر
دل را تو جان بطرهٔ عنبرفشان مبر

حجاج را حواله ره کعبه کن مرا
جز در حوالی در پیر مغان مبر

ای سینه دود آه سوی آسمان فرست
غوغای بیدلانه بر آن آستان مبر

آه مرا که لرزه از او کوه در صدا
ای ناله بر فلک ره کهکشان مبر

آتش بزن ز آب دو چشمم بهر زمین
ای باد خاک من بسوی آسمان مبر

شمشاد خشک و پا بگل ای باغبان شود
در باغ نام سرو من ای باغبان مبر

سلطان کجا تو محرم آن ساده رو شوی
ای ساده دل ز دور فلک این گمان مبر

افسانه هاست گرچه ز دیوانه در بهار
دیوانگی من بود افسانه در بهار

معذورم ار بعقل بدل کرده ام جنون
بنمای کیست عاقل و فرزانه در بهار

در سایه های تاک می ناب میخورم
کی غم خورم ز سوختن خانه در بهار

ازاز و جام عاقل و رندان می پرست
دارد بهار کوچهٔ میخانه در بهار

یکدم ندیده ایم که عاقل ز دست خویش
بگذاشت است شیشه و پیمانه در بهار

رنگی خوش است ز می خزانی عاشقان
خوش نغمه ایست نعرهٔ مستانه در بهار

مگذار گرچه دامن جانت رود ز دست
سلطان ز دست دامن جانانه در بهار

به چمن باد صبا برد چو پیغام بهار — بلبل دلشده شوریده شد از نام بهار

هست بیرنگ‌تر از صبح خزان چهرهٔ من — سینه‌ام از اثر داغ به از شام بهار

سنبل زلف تو شد سلسلهٔ دام جنون — چشم فتان تو باشد گل بادام بهار

صبحدم مرغ چمن مژده رسان شد بچمن — که رسید است فرا موسم پدرام بهار

ساقیا بادهٔ گلفام بده تا نوشیم — برخ شاه گل آن شاهد ایام بهار

سرخ و زردی عجبی خلعت نو بخشیدست — باد نوروز بخوبان گل اندام بهار

از چه سلطان نخورم باده شب و روز که هست
نوجوانی و جنون و غم و هنگام بهار

چون مرده دلان نیستیم از زخم تو دلگیر — من زنده دلم زنده شوم از دم شمشیر

دیوانهٔ سودای ترا خواب نباشد — کافسانهٔ شبهاش بود نالهٔ زنجیر

در پیش قدر دست ز تدبیر ببستیم — کافتد گرهم برگره از ناخن تدبیر

اینک ز کرامات محبت که ببردند — خاک سیه کشتهٔ عشق تو باکسیر

چون موم گداز دل سنگ از تف آهم — لیکن نکند در دل سنگین تو تاثیر

آن کیست که از تیر نگاه تو نخستست — ای جان چه دل تیر فلک خستهٔ آن تیر

حال جگر خستهٔ سلطان ز سنانت — واجو که زبان نیست ورا قابل تقریر

نگاه لطف کشای و نظر دریغ مدار
بسوی عاشق بیدل گذر دریغ مدار

بخانه ات قدمی رنجه کرده یار ای چشم
نثار مقدم او را گهر دریغ مدار

کشیده تیغ بروی تو یار ای دل زار
سپر بیفگن در حال و سر دریغ مدار

پی نشانهٔ تیر نگاه او ای جان
دل ار نداری باری جگر دریغ مدار

دوای درد دل ماست بوسه زلبت
ز دردمندان این مختصر دریغ مدار

گل است روی تو لعلت لبالب از شکر
ز تلخکامان این گلشکر دریغ مدار

تو شاه حسنی و سلطان گدای درگاهت
زکوة حسن بده زو نظر دریغ مدار

دلم ربوده شمشادی سمنبر
چه دارم سر ببالات ای صنوبر

در انداز و و لعلت گاه گفتار
بشکر شور از قند مکرر

چو از مهر تو باشد روی شان زرد
ازین رو کار عشاق است چون زر

کس از خواب عدم سر بر ندارد
شود افسانه ام گر شور محشر

بطبع نازکت جا ناگرانم
زباد ارچند می آیم سبکتر

بچشم خواب ار نمی آید عجب نیست
خیالت خار می ریزد به بستر

ازین برگشته مژگانی که دارمی
شده سلطان من برگشته اختر

بریز ای لاله رخ سرو سمن بر — زرین می در بلورین ساغر امروز

شکر ریز وصال جام و می را — گل و شکر بیفشان بر سر امروز

صلای باده زن با زاهد خشک — بهم پیوند کن خشک و تر امروز

گشادم دیده ای سلطان برویش
چه فرخ فال و سعد اختر امروز

دارم از جور تو در سینه دل زار هنوز — دیده از نرگس پرخواب تو بیدار هنوز

زاهد من بت پندار شکستم تو صنم — هست زان بت بحرم خانه ات آثار هنوز

گه شکر گویم و گه قند و گهی تنگ شکر — دارم ای یار ز لبهای تو تکرار هنوز

خود چه گویم سخن از نرگس جادوی تو یار — کوست خمخانه تهی کرده و هشیار هنوز

ای بهشتی رخ شمشاد قد نسرین تن — دارم از گلشن روی تو بدل خار هنوز

بر سر افتاد بلایم ز در عشق و سرم — با امید در او بر در و دیوار هنوز

گرچه از درد تو باشد دل سلطان بیمار
کار صد مرد کند این دل بیمار هنوز

بزبانم درین زمانه هنوز — نزده آتشم زبانه هنوز

گنگ شد عالم از ترانهٔ من — لی گنگان نزنم ترانه هنوز

بمیرم و در سر هوای آتشین رویان هنوز
اخگر سوزان تو خاکسترم پنهان هنوز

گرچه سوز عشق تو جان و دلم را سوخت و خست
همچنان سیلاب خون میجوشد از مژگان هنوز

بی خرابی در جهان جا یکقدم باقی نماند
دارد آب چشم من بر هر قدم طوفان هنوز

با خیالت گرچه همدست و صالم روز و شب
میزند در جان من ناخن غم هجران هنوز

گرچه بی پرده است نور عالم آرایت ولی
مانده کنهش با همه بی پردگی پنهان هنوز

تنگ فلک گر پر شود از حرفهای حسن و عشق
نامهٔ شوق مرا نبود یکی عنوان هنوز

تیشهٔ فرهاد گرچه از کوه کندن باز ماند
میکند کوه غمش را ناخن سلطان هنوز

چه فرخ فالم و سعد اختر امروز
که دلدارم درآمد از در امروز

طرب را روز بازار است امشب
که گشته طالعم سعد اختر امروز

نهالی کز دو دیده دادمش آب
بکام دل برآورده بر امروز

عجب نیرنگها دارد زمانه
کزو دی بود دیگر دیگر امروز

ز هجرش سر گرانی داشتم دوش
ز وصلش کامرانی در بر امروز

سرم دی بود خاک آستانش
بفرق فرقدان ساید سر امروز

بسی شیرین تر از دیده و ز خسرو است
ز گفتارت چو ریزد شکر امروز

بر در میکده ام جا چو بطوف حجاز / ز اگر عاشق و مستم که نکرده نماز

کشتم بکوی خرابات خویش را آخر / بجام محرم راز و بی هشوم و مساز

گذر ز سرزنشم واعظ و بطاعت خویش / مناز و بین که من افگنده ام سر بی نیاز

پی نماز مرو صف سجاده کشان / بصف باده کشان تا ز می بجام انداز

حذر ز صحبت پیران سر بسر طامات / دلم فدای جوانان سرخوش از بگاز

عجب نه گر ز ته سنگ گاه ساییدن / بشوق چشم تو سرمه برآورد آواز

نثار سلطان کردی جواهر تحسین / اگر شنیدی این نظم حافظ شیراز

طفلی ای دلدار و نادانی هنوز / بردن دلها نمیدانی هنوز

آشکارا خون من خوردی ولی / همچو جان از دیده پنهانی هنوز

خوب بودی عارضت تا رسته خط / رست خط و خوبتر زانی هنوز

خط تو هرچند ظلمانی شبیست / عارضت صبحیست نورانی هنوز

گفتمش هجر تو پیرم کرد گفت / پیر گشتی و نادانی هنوز

دل نماند اما تو در دل مانده / رفت جان تو راحت جانی هنوز

دعوی عشق تو دارم ای صنم / میکنم دعوای سلطانی هنوز

هست ای زاهدان خانه نشین — خانهٔ من شرابخانه هنوز
میرسانند مرغ جان مرا — از می و نقل آب و دانه هنوز
ذکر بیداری من بخواب — بهر خواب است خوش فسانه هنوز
دادمش جان ولیک بیگانه است — از من آن گوهر یگانه هنوز
بکنار اندرت سر دشمن — سر من خاک آستانه هنوز

مرده را زنده میکند سلطان
از غزلهای عاشقانه هنوز

ز بهر شادی جانم دلا بغم برخیز — پی نشاط دل من تو ای الم برخیز
به پیش پیر مغان و هم از پس خم می — بشوق پیش نشین و ز ذوق کم برخیز
ز ذکر صومعه بنشست جوش اهل شهر — به فکر بتکده ای برهمن تو هم برخیز
شنیده ام که وجودی بود دهانش را — بجستجوی میانش تو ای عدم برخیز
ز شام غربت ما و ز خاک تربت ما — بگو بیار من ای باد صبحدم برخیز
قتیل حسن تو هستم بقتل من منشین — بر است قامت و با زلف خم بخم برخیز

نه تو شحنه که در پرده می خوری سلطان
ببام میکده با طبل و با علم برخیز

جز دم تیغش ندارم همنفس
بیکسان را نیست باکی از هیچ کس

طوطیم بر شکر او بی سخن
بلبلم پابند نقش بی قفس

دوستان افسانهٔ بیداریم
هست افسونی پی خواب عسس

منع جوش اشک من مژگان نکرد
کی ره سیلاب بندد خار و خس

سر برآرم از گریبان فلک
تا بدامانش بود گر دسترس

من نه تنها نالم از هجر اهیست
حاجیا بشنو چه میگوید جرس

همره درویش عشقش میروند
ناصحان چون جیش سلطان پیش و پس

سینهٔ داغدار را زحمت خار خار بس
دیدهٔ اشکبار را محنت انتظار بس

رهبر و پامرد ما خواری و افتادگیست
یاور دستگیر ما ضعف تن نزار بس

سنگ بسر مزن مرا منکه بسنگ سر زدم
بر سر خواری ای جنون یک گل اعتبار بس

دل بحرارت درون تشنهٔ خون خود شدست
از پی رفع تشنگی خنجر آبدار بس

هست بهار عشق ما رنگ خزانی جنون
باغ جنون عشق را رونق این بهار بس

تا که خوشیم با غمش با خوشی دگر چکار
شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس

سلطان عیش و خواب رفت هم به بیهشی نوش
بهر قرار خاطرت این دل بیقرار بس

بستهٔ زلف تو قلاب نه بیند هرگز | خستهٔ لعل تو عناب نه بیند هرگز

هرچه پیداست لبت از گهر دندانست | صدف از گوهر خوش آب نه بیند هرگز

هرکه بر خاک سرکوی تو پهلو بنهاد | پهلویش بستر سنجاب نه بیند هرگز

وانچه بر دیدهٔ بیخوابی من واقع شد | زاهد آن واقعه در خواب نه بیند هرگز

دید نوح دل من آنچه ز طوفان سرشک | کشتی از گردش گرداب نه بیند هرگز

آنچه من دیده‌ام از حالش این زال فلک | چشم صد رستم و سهراب نه بیند هرگز

مدعی خوش نکند نظم روانت سلطان | هرکه بگزید سگش آب نه بیند هرگز

سوزش این سینه از صفرا مپرس | شورش این دیده از دریا مپرس

یک سر و بسیار سودا مغنیش | از سر ما جوی و از سودا مپرس

فسحت غم وسعت دلتنگیم | از دل من پرس و از صحرا مپرس

عاشقم بی مونسم بی خانه‌ام | کس نپرسم حال من جانا مپرس

کام من شیرین شد از وصف لبش | تو از آن لبهای شکرخا مپرس

گفته‌ام یک نکته از حسن یار | خال رخ بین زان رخ زیبا مپرس

گفتی ای سلطان بگو حال تو چیست | روی ما بین و ز حال ما مپرس

ز راه کعبه فتادم بکوی باده فروش
بدست سبحه و سجادهٔ نماز بدوش

درون دیر مغان طرفه صحبتی دیدم
که جرعهٔ نچشیده بدل درآمد جوش

بهم نشسته خراباتیان پاک درون
بکف عتیق چو جان و بلب حدیث چو نوش

ندای مغبچه زین سو که هان چمانه بکش
نوای مطرب از ان سو که هین چغانه بنیوش

همه بمحضر جان حاضر از جهان غایب
زبان حال سخنگو زبان قال خموش

نهاد سادهٔ شان آنچنان ز جام برد
که اوفتاد ز کف سبحه و سجاده ز دوش

کنون من و در دیر مغان شنو سلطان
اگر هوای تنبّهت حدیث من گوش کن

چو من نه سر تسلیم بر خط ساغر
کشیم پا ز ره حاجیان زرق فروش

خوگرم با درد درمان گر نباشد گو مباش
سرخوش از سودایش سامان گر نباشد گو مباش

بر مزار ما چراغ لالهٔ خودرو بس است
شمع بر گور غریبان گر نباشد گو مباش

بید مجنونم جنونم تازه در هر چار فصل
بید مجنون را بهاران گر نباشد گو مباش

سبزهٔ خطش کنار آب حیوان رسته است
سبزهٔ او را گلستان گر نباشد گو مباش

آفتاب نیمروزان خانه‌ام شد نیم شب
راز وصل یار پنهان گر نباشد گو مباش

گردنم را طوق خوش زیب گریبان است و بس
تکمه و گوی گریبان گر نباشد گو مباش

حال دل آشفته از باد سران پرس | از تفته دلان جوی خونین جگران پرس

از هرزه درایان مشنو نکتهٔ توحید | از کم سخنان پاک دامان دیده وران پرس

عیب دگران از من خاموش چه پرسی | وصف هنر خامشیم از دگران پرس

جانا ره حق دیگر و دیگر ره باطل | خود نیک نگه ورنه ز صاحب نظران پرس

خواهی که شوی آگه ازین بحر بیا | راز دل دیوانه ام از بیخبران پرس

ای دوست مپرس از چه دو تا شد کمر من | پرسی اگر این مسئله از موکمران پرس

لطف و هنر گفتهٔ سلطان چو نفهمی
از نظم شناسان و ز صاحب هنران پرس

یار اگر بایدم ای عشق تو یارم بس | غمگسار ار طلبم درد تو غمخوارم بس

بهتر از عشق دگر کار چه باشد بجهان | با تو تا زنده ام ای عشق سر و کارم بس

دلبری دارم و از دهر نخواهم چیزی | آنچه می بایدم از دیر فنا دارم بس

دلکی دارم و یارم نی جهان بیزارم | دل ز دنیای دو روزه شده بیزارم بس

جامه برهنگی بر تن ریشم کافیست | سنگ طفلان بسرم گنبد دستارم بس

یادگاری ز پسم گر اگرم هست هوس | نغز و چون باد صفا یافته گفتارم بس

یار بر خاطر من بار بود ای سلطان | دل من یار بس است و سر من بارم بس

ای شانه پریشان مکن آن زلف و بندیش	زاوارگی جمع که در هم شکنستش
شرمنده و گلگونه ز رخسار پریده	لاله ز لب و گل ز رخ اندر چمنستش

سلطان که شد آوازه و بی خانه چه باکش
زان روی که آوارگی اندر وطنستش

شادم ار زار کشد یار من از کشتن خویش	منت تیغ ورا داشته بر گردن خویش
دل من خو بغمت کرده زهی نادانی	دوستی داشته نادان طمع از دشمن خویش
داده ام در غم تو خانه بسیلاب سرشک	وز تف سینه خود سوخته ام خرمن خویش
جانب غمکده ام گر کند آن یار گذار	رشک گلشن کنم از لخت جگر گلخن خویش
گشته ام کور چو یعقوب مگر یوسف من	بفرستد سوی من نفحهٔ پیراهن خویش
دامن خویش ز دست غم دل چاک زدیم	پاک کردیم ز لوث دو جهان دامن خویش

نفس تو مرده و دل زنده شد است ای سلطان
شادمانی کن و الحمد بدم بر تن خویش

ساقیا ده صلای نوشانوش	تو خموشی و باده اندر جوش
چند جامی بمن پیاپی ده	تا روم چون سبوی دوشادوش
زهر اندر مذاق عاشق زار	نوش گردد گرش تو گویی نوش

نظم شاداب و تری دارم صلای دوستان	تر زبان حاسدم زان گر نباشد گو مباش

بدرم تیغش سرم خود را حوالت میکند
در میانه پای سلطان گر نباشد گو مباش

شرابم دوش بجو کرده مدهوش	زد این آب آتشم در خرمن هوش
دو گیسو خم شده در پیش گوشت	ندانم تا چه میگویند در گوش
من از غم هر زمانت میکنم یاد	تو از شادی کنی یادم فراموش
صباح عاشق از تست و مسایش	مسا آن زلف و صبحش آن بناگوش
ببین تعظیم مخمور خرابات	که جایش چون سبو باشد سر دوش
بزیر خرقه پنهان داد ساغر	مرا پیر عطاپاش خطاپوش

شده کر از غریوت گوش هر دم
خمش سلطان ازین پس زه مفروش

شاداب تر از ورق گل بدنستش	وز برگ سمن نغزتر پیرهنستش
باریک تر از موی بود دیگر کمرش هست	وز نقطه کم آید مثل گرد دهنستش
حاجت بکمندست آن زلف ندارم	در گردن من رشته جان خم رسنستش
تا دوستی او همه دلخواه من آمد	دلخواه همه دشمنی جان منستش

عمری حدیث عاقلان یکدم نبرد از جا مرا
چون من بعاقل دم زدم در حال مجنون کردمش

اشکم چو بد چشم آشنا جا دادمش در دیدگان
چون دل ز من بیگانه شد از سینه بیرون کردمش

از اشک سرخم شد مگر رخسار جانان نازنین
گلگونه خجلت میبرد چهر ارچه گلگون کردمش

هرگه کباب از اشک خود وز طعنه پرخون دلم
شادان بجو روز دم خون خود ز گریه دل پرخون کردمش

در شوق آن روی چو گل بر یاد آن لعل چو مل
شد ناله سلطان غزل هرگاه موزون کردمش

سواد صد شب دیجور یک سر مویش
بیاض روز قیامت نمونه رویش

رخش بدیده دلدادگان بود عیدی
هلال عید بود جنبشی ز ابرویش

به نیم غمزه تمام است کار یک عالم
چنین ستم چه عجب از دو چشم جادویش

بطعن و سرزنش واعظ است پرغوغا
ندیده است بد اندیش روی نیکویش

برون نیاید اگرچه ز کشتگان آواز
ز کشته شور قیامت فتاده در کویش

گره چو ابروی جانانه افتدش در کار
دلی که جفت بغم شد ز طاق ابرویش

ز دست عشق تو بد حالتی است عاشق را
گهیست دست بسر گاه سر بزانویش

چو شانه چند بزلفش درافتی ای سلطان
گسسته دان رگ جانت چو بگسلد مویش

از پی خوردن شراب مدام … داد دستوریم زغیب سروش
باغبانان ز وصل یار مرا … گل بدست است و سرو در آغوش
تو بمن ناز میفروشی و من … در پیت دین فروش و طعنه نیوش

زآتش دوری تو سلطان راست
دل بجوش اندر و زبان خاموش

بر سر هر شاخ گل آمد بجوش … شاه رسیداست گه نامی و نوش
دین نهم بر سر داو قمار … هوش فروشم بدر میفروش
تو شده خامش چو خروشم برت … من شده از خامشیت در خروش
رفت ز چشم تو ز جانم قرار … رفت سر زلف توام عقل و هوش
جام ته خرقه بپوشیم زود … دیر ستاد است بدر خرقه پوش
چشم بواعظ نگشائیم دگر … تا بودم نعره رندان بگوش

ای دل سلطان گه جوشیدن است
بر سر هر شاخ گل آمد بجوش

اعجاز چشمش برد دل من نام افسون کردمش … کم کرد قدرم عشق او تا وصف او افزون کردمش
تا فتنه بالای او بر سر مرا آمد فرو … دل داده مفتون بودمش جا داده ممنون کردمش

تافت دل تا به روشنائی خویش
گشت بیگانه ز آشنائی خویش

زان ببند اجل بود دل من
خواهد از چنگ غم رهائی خویش

چون شکستند دست توبهٔ من
کردم از باده مومیائی خویش

تا برندان بگریه بنشستم
خنده کردم بپارسائی خویش

خاکساری مس مرا زر کرد
به که نازم بکیمیائی خویش

وصلت ای جان مباد روزی من
جویم از هجرت ار جدائی خویش

تا چو سلطان خوشم بناکامی
میکنم فخر بر گدائی خویش

می مهرش کش و مستانه میرقص
چو دیوانه تو ای فرزانه میرقص

جهانی در هوایش پای کوبست
تو هم دستی زن و مستانه میرقص

ره رقص از حباب می بیاموز
چو در جام او تو در میخانه میرقص

ز سوز دل چو شمع استاد میسوز
ز تف سینه چون پروانه میرقص

چو از دیوانه زیبد رقص و حالت
بشوقش ای دل دیوانه میرقص

بهنجار سر انگشتان چنگی
نگارا می چو چشم و جانانه میرقص

چو ذره در هوای مهر آن روی
بیا سلطان بیا روزانه میرقص

رسانم دست بر جعد بلندش / گر از طول امل سازم کمندش

بزیر بار غمهای جهانست / هر آنکو دید بالای بلندش

من ار چه ناپسند طبع اویم / پسندم هست طبع ناپسندش

کسی راکش جنون بر دل نهد داغ / نباشد داغ بر سر سودمندش

هزاران زهر خند از غیرتم هست / به بزم دیگران از نوشخندش

بزندان محن ماند گرفتار / کسی کو جست آزادی ز بندش

رسد بر چرخ هفتم پای سلطان
اگر بوسد یکی نعل سمندش

تا دیده میگسار دیدش / شد پیر مغان بدل مریدش

قفلی که زغصه بر دل افتد / باشد پر تیر او کلیدش

بین قوت ناتوانی من / بر بستر خود چسان کشیدش

بنشاند مرا ز صبح تا شام / بر خاک سیه تن سفیدش

شد مار سیاه زلفش اژدر / اینگونه فسون که بر دمیدش

شام آنکه بروش ماه نو دید / پس صبح شد و نماز عیدش

سلطان چو بهجر داد دست وصل / نومیدی او بود امیدش

یکسر است اندیشه سود و زیان ما غلط
کز غلط هر چیز زاید نبود آن الا غلط

خوب و زشت و مهر و کین ما ندارد پا و سر
چون ندارد پا و سر باشد ز سر تا پا غلط

هر دل غافل که در وی مهر دنیا جا گرفت
راستی را کاستی داند درستی را غلط

باد در دریا غلط کرد و ندانم تیر را
دیده دُربار ما را نیز با دریا غلط

ای کلیج کاج قولت راست بودی اندکی
حیف باشد حرف از آن لبهای شکرخا غلط

با عدو گفتیم بد باشی تو و با ما نکو
ظن ما آنجا غلط افتاد و هم اینجا غلط

نام من یکسر غلط کردی خاطر ای دریغ
کس نپندارم که کرد است اینچنین یارا غلط

راه تاریک است ای سلطان قدم سنجیده نه
ورنه افتادی بسر هر گه نهادی پا غلط

اگر نه عشق بهانت از شراب چه حظ
وگرنه طبع سخندانت از کتاب چه حظ

بشوق آن لب میگون شراب می نوشم
وگرنه عاشق او را خود از شراب چه حظ

مرا ز وعده و از وفای وجه سرو
درون تشنه جگر را هم از سراب چه حظ

مرا رباب بیاد تو رهنمون باشد
اگر نه یادت ازین نغمه رباب چه حظ

مجوی لذت اول و بجوی الم
تعب و تعب اگر نیست ز آب و خواب چه حظ

جواب جانان هر چند جانفزا باشد
اگر خلاف مراد است از آن جواب چه حظ

اگر بکوثرت ای شیخ از شراب عوض — زآب کم شمری باده سراب عوض

مرو بعشوهٔ فردا زره که مرد خرد — زنقد می نکند نسیه را حساب عوض

وصال را عوضی نیست جز خیال وصال — در آفتاب بود آب از آفتاب عوض

جمال پیری باشد سپید موی مگیر — ازان جمال سیه روی بی خضاب عوض

هنر بود ز هنرمند یادگار گزین — که ماند از گل فرخنده گلاب عوض

خرابهٔ دل ما جایگاه گنج آمد — مکن هزار عمارت باین خراب عوض

مده بدنیا عقبی چه میکنی سلطان
چراغ بیوه زن از شمع ماهتاب عوض

ساقیا پیش آر سامان نشاط — تا دل بسته گشاید زانبساط

مست سرشار از می هر دو بیم — نی غم از حشر و نی خوف از صراط

بردر او تا شدم رفت از دلم — دوستی خانقه ربط رباط

اختلاط با کسان خوار آیدم — هان مکن با هر خس و خار اختلاط

شیشهٔ دل بردی از من ای صنم — احتیاطش کن خدارا احتیاط

وارهی جانان باین روی سفید — با رقیبان سیه دل ارتباط

هست سلطان در پی زانوی غم — ساقیا پیش آر سامان نشاط

در فراق آن مه خورشید رو شب همه شب زار و گریانم چو شمع

همچو سلطان در غم آن شمع رو
دود بر میخیزد از جانم چو شمع

سر بداغ دل من سود چراغ زان شب از سوز نیاسود چراغ
رشک تو دود بر آورد از وی زان بسر دود براندود چراغ
قابل بزم تو داغ دل ماست کوست سوزنده و بیدود چراغ
چون رخت روشن ننمود بسی بسکه چون روی تو ننمود چراغ
جز رخ روشن چون ماه ایاز نیست در خانهٔ محمود چراغ
صاف شد سینهٔ فانوس از و خویشتن را چو بپالود چراغ

بر سر تربت سلطان هر شب
داغ دل بود اگر بود چراغ

دلی دارم من از هر کار فارغ بیا دیدار از اغیار فارغ
چنان در دل نشست آن یار زیبا که گشتم از گل و گلزار فارغ
چو دل بستم بعریانی مستان شدم از جبّه و دستار فارغ
خیال و جهان در من نمانداست چو گشتم از دوئی یکبار فارغ

غراب کلک تو سلطان نوازن از عشق است
وگرنه ظاهر کز ناله غراب چه حظ

شد دشمنی و کینه ز دل حاصل واعظ
بگرفت ز می خوردن ما زان دل واعظ

پر نور بود مجلس می چون دل ساغر
بی نور بود چون دل و محفل واعظ

خواند می صافی مرا ام خبائث
زان خبث که بسرشته در آب و گل واعظ

چون بر کرم دوست دلش تکیه ندارد
دور است ز پا روخر ما محمل واعظ

گر سوی مغان رهبر توفیق کشیدش
آسان شدی از یکدو قدح مشکل واعظ

ای دل بخرابات رو و راستی آموز
در صومعه مشنو سخن باطل واعظ

گر در دبستان دل سلطان بود ای دوست
باری نبود درد خدا در دل واعظ

دود بر میخیزد از جانم چو شمع
تن گدازان اشک ریزانم چو شمع

آتشین اشکی که می بارم ز چشم
سوخت دامان و گریبانم چو شمع

نیست تا روزم امید زندگی
شب به بزم دهر مهمانم چو شمع

گریم و شادم ز سوز و ساز عشق
در میان گریه خندانم چو شمع

ز آتش زاهد نمی ترسم از آنک
پاک گوهر پاک دامانم چو شمع

گشت بکوی تو دلم گم ولیک / یافتم از بوی دو زلفت سراغ

پیش سر زلف توام در مشام / دود بخور است چو دود چراغ

بادهٔ دیدار توام ای نگار / کرد پر از باد نخوت دماغ

اشک ز شادیم نگنجد بچشم / باده ز بالیدگیم در ایاغ

در دل سلطان ز غمت یک خیال
داد ز کار دو جهانش فراغ

راست شنو زاهدا روی دریا بر طرف / در سر سودای خام عمر مگردان تلف

بر در میخانه آی در صف رندان نشین / سبحه مگردان بدست جام می آور بکف

باده عوض کی سزد سبحهٔ صد دانه را / زینت پر باد کف زانت پر در صدف

به که گریزم ز عشق مار چو بخشاد کام / چاره ندارد دگر سر که ندزد و کشف

نغمه زنان چون نی ناله کنان چون فم / نامی شده دلنواز لطمه خور افتاده دف

سبزهٔ گردون بجوی چشمهٔ خورشید بین / چند درین تیره خاک سغبهٔ آب و علف

سلطان سنجیده زن گام درین مرحله
غول ره استاده است این طرف و آن طرف

ای یار مهوش رخ ز عشاق / جان خسته و بیدلیم و مشتاق

بسوداییش شود مشغول هر کس | که آید بر سر بازار فارغ
نه کفر من بجا ماندست نی دین | شدم از سبحه و زنار فارغ
دلم از صومعه برخاست آزاد | نشستم بر در خمار فارغ

اگرچه ماند سلطان فارغ از دل
ولی کی ماند از دلدار فارغ

بهار آمد و نامد بباغ یار دریغ | فسرد غنچهٔ دل اندرین بهار دریغ
بنوک مژگان ای یار سینه‌ام بشگاف | مدار از گل بستان خویش خار دریغ
جوانی از بر من رفت صد هزار افسوس | رسید بر سر من شیب صد هزار دریغ
شباب رفت و بجا ماند حسرتم آوخ | ازان شراب بسر دارم این خمار دریغ
شباب رفت و با آه و دریغ دارم کار | ولی چو رفت شباب آیدم چکار دریغ
چرا بدست دریغ اختیار خود ندهم | نداده‌اند بدست من اختیار دریغ

سر عزیز چو سلطان ز تو دریغ نداشت
تو نیز تیغ ستم از سرش مدار دریغ

کی کشدم دل بتماشای باغ | یاد رخت داد ز باغم فراغ
سینه‌ام از روی تو بستان سراست | باغ برد رشک برو چون بباغ

باغ است دل فگار عاشق — داغ است گل بهار عاشق

از رنگ پریده ام چه پرسی — اینگونه بود نگار عاشق

هستی ز اید نه مستی می — از بادهٔ بی خمار عاشق

کی گیرد باز عشق کنجشک — سیمرغ بود شکار عاشق

زیر خاکستر نهفته است — بر چرخ رود شرار عاشق

حاجت نبود بشمع گورم — دل سوزد بر مزار عاشق

نبود جز ناله کار سلطان
آری اینست کار عاشق

مصحف رخسار او دست طفل دلم را سبق — می کنم از سوز غم دل چو کباب ورق

معجز حسنش مرا او بحق آورده بود — جادوئی چشم او برد دل از راه حق

مانده بدامان همدمان یکرمق از نیم جان — نذر دم تیغ او ساختم آن یکرمق

بخت من و روی او شب بود و آفتاب — تیغ وی و خون من ماه نو است و شفق

پنجهٔ عشقش مرا دامن دل پاره کرد — شکر کن ای دل که شد پردهٔ پندار شق

آیهٔ واللیل خواند شام سر زلف او — صبح بناگوش او گفت رب الفلق

هوش ز سلطان ربود روی عرق کرده اش — خاصیت باده داشت کیفیت این عرق

محراب دو ابروان جفتت / تقوای مرا نهاده بر طاق
دل غرق بچاه غبغب تست / این واقعیست نیست اغراق
صد واست دوای من نه درمان / زهر است بکار من نه تریاق
چون شام بود سواد آن زلف / چون صبح بود صفای آن ساق
زآوازهٔ تنگی دهانش / پرگشت مرا این فراخ آفاق

سلطان زین گفتهٔ پریشان
دل جمع مکن بجمع اوراق

با تو صداقت ماست اظهر الحقائق / هم وعدهٔ دروغت روشن چو صبح صادق
بر دعویم که باشد لبهات تنگ شکر / آن نطق شکرینت آمد دلیل ناطق
جز تو نیافت دوران مثلت ندید عالم / با دشمنان موافق با دوستان منافق
که را نگر چو عاشق بخون و داغدار است / کاندر بهار بینم بر رسته زو شقایق
با غم بساز ای دل گر لاف عشق داری / آن دل که غم ندارد کی عشق را است لائق
درمان درد جانم از تیغ تست زخمی / زخم تو نوشدارو تیغت طبیب حاذق

در شهر عشق سلطان شهرت گرفت یاران
رسوا و رند و شیدا زار و نزار و عاشق

شد است دور ز تو شعله با تنم نزدیک | که برق آه من آمد بجز منم نزدیک

زمانه در عوض از خاک من کشد روغن | اگر زبان شود واید وست و غنم نزدیک

درین بهار همانا بفیض دست جنون | رسید چاک گریبان بدامنم نزدیک

دوباره عمر بیابم بمیرم از شادی | چو تیغ تیز تو گردد بگردنم نزدیک

از آن زمان که بعشق تو مبتلا شده ام | ز دوست دور شدستم بدشمنم نزدیک

چرا نه جانب میخانه رو کنم از دور | چو جا دهند نه شیخ و برهمنم نزدیک

ز تیره بختی سلطان مپرس ای مهرو
شب سیه شده با روز روشنم نزدیک

سر قلم اگر داری سر اینک | سر اینک و ز نگاهت خنجر اینک

بخاک ره نثار مقدمت را | ز ابر دیده بارم گوهر اینک

پی پیوند دلهای شکسته | دل صد پاره دارم در بر اینک

ز عشقت جامع ضدین گشتم | لبم خشک اینک و چشمم تر اینک

بعشقت ساز عیش من مهیاست | فلک خرگه زمینم بستر اینک

کند صندل فزون درد سرم را | بود درمانش آن خاک در اینک

بسوز و نامه ام بالت کبوتر | به بند از شوق سلطان شهپر اینک

مائیم و دل پر از غم و سر پر جنون عشق / آگاه نیست زاهد شهر از فنون عشق

از کوه کوه اندوه از سیل سیل خون / جیحون شد است چشم و دلم بیستون عشق

گمراه کرد وادی بی زرع کعبه ام / باری نمود ره بخدا رهنمون عشق

گویند پیل مست ز رستم زبون شدی / گو رستم دلیر که گردد زبون عشق

عشقت قرار و خواب بافسون ز من ربود / آری قرار و خواب رباید فسون عشق

عشق تو و دلم مثل بحر و قطره ایست / دل غوطه زد چو قطره بدریا درون عشق

شادی و نای و نوش بسلطان مبارک است / مائیم و دل پر از غم و سر پر جنون عشق

ولا اگر شنوی یک شبی بیان فراق / بدیده خواب تو سوزد ز داستان فراق

ز بس حکایت هجرم ز سینه جوش زند / بیان من نتوان خواندنش بیان فراق

نسیمی از بهشت وصال تو یابیم / ز نیم آتش دوزخ بدودمان فراق

شراب وصل بجام رقیب و من از غم / مدام خون جگر میخورم بخوان فراق

ز بعد فرقت اگر مهربان بمن باشی / به بام وصل برآیم ز نردبان فراق

بمن چه میگذرد دوستان قیاس کنید / پسر ندارم و تیر است بسنان فراق

فراق نامه سلطان نشد تمام ولی / تمام عمر شدش صرف داستان فراق

دمید صبح بهاری ز باغ فرنگ
چه خفته‌ای بصبوحی شتاب کن آهنگ

برآمد است همانا ستاره سحری
ز سوی خاور چون منهیان پیش آهنگ

که هین رسیده فرا موکب شه خاور
خدیو شش جهت و چار طبع و هفت اورنگ

صبا ببوی چمن را نمود مشکین دم
سحر برنگ نمودش نمونه از زنگ

ز شبنم سحری پست گشت گرد و غبار
بلند گشت همی بانگ مرغ شب آهنگ

باهتزاز درآمد روان حیوانی
شگفت گلشن و واگشت غنچه سان دل تنگ

هزار نغمه زنان شد که شب عنان برتافت
خروس مژده رسان شد که صبح آمده تنگ

بوقت روح فزائی چنین نبود خوش
ز دست ساقی گلچهر باده گلرنگ

بروی یوسف گل شاد نوش ای سلطان
شراب گلرنگ از دست گلعذار فرنگ

دانی چه کنی در عشق ای دل و دله کار اول
از دوده عقل خام رو دود برآر اول

تا جلوه نماید یار از هر گل و هر خارت
آئینه دل بزدا از گرد و غبار اول

از خامی دانش دان شور و شغب نادان
کز سوخته از خامی خاست شرار اول

گر نوش روان خواهی از نیش منال ای دل
در صحبت گل جوئی کش زحمت خار اول

هر کام جهان دارد تاب و تعبی در پی
سرمستی این می است درد خمار اول

دلا مثال زمانه گردش افلاک — چو دور جام بپاید ز دور چرخ چه باک

ز تخت و چتر شهی ز برای میخواران — کنار آب و ران خوشتر است و طارم تاک

چه تنگ در برم آمد قبای رسوائی — که پاره گشت گریبان تمام و دامن چاک

مباش همره من ای رقیب ناهموار — که پیش وحشت این راه چه کُه بود چه مغاک

برای دوست دل و دیده فرش ره کردیم — چه می نهد قدم آن یار دلنشین بر خاک

مساز جان نفیست فدای نفس خسیس — مسوز جوهر قدسی به گلخن ناپاک

ببست سلطان آب حیات اگر بخشد
حیات تو که خلاصش بود ز دست هلاک

بانکهت زلف تو که بر باد کند مشک — شوریده سری باشد کو یاد کند مشک

آنجا که کند طرهٔ تو لخلخه سائی — بیهوده سر از کبر چه بر باد کند مشک

بر آتش رشک از سر زلف تو عجب نیست — چون دانهٔ اسپند که فریاد کند مشک

گر دم زند از همسری کاکل جانان — زین لاف دل خون شده را شاد کند مشک

رحم آر که بی نکهت زلف تو بدماغم — کاری بتر از خنجر فولاد کند مشک

چون زلف تو هم زلف بمشک ختن آمد — زان محرمی نزاعزت امداد کند مشک

سلطان دمت آنجا که کند نافه گشائی — گر دم زند از بوی خوش بیداد کند مشک

دل طپان بود درون سینه ام — بلکه جانم میزند طبل رحیل
دیده ام احکام دین ای کافران — فرع بی اصل است و دعوی بی دلیل
دعوی ناید بود با قیل و قال — هست باطل قول او بی قال و قیل

قصهٔ زلفش مکن سلطان دراز
این زمان بگذار آن بحث طویل

جانا نبود آه که بیرون رود از دل — دل سوخت از آن دود بگردون رود از دل
سودات بسر باشدم و مهر تو در جان — بیم سر و جان باشدم اکنون رود از دل
از حسرت دندان تو ام در فتد از چشم — دریا و لب لعل توام خون رود از دل
از دیده نخواهم که رود خون دل من — ترسم که غم عشق تو بیرون رود از دل
آراسته او را و مرا کاسته تنگ — تا لیلیت از خاطر مجنون رود از دل
دل در کمر و زلف تو ای یار ببندیم — کاندیشه و فکر کم و افزون رود از دل

سلطان تو بر آن قامت موزون نظری کن
تا سرو تتاران قد موزون رود از دل

ربود از بر مرا آن دلربا دل — شکست از غم چو زلف مشکسا دل
تنش از تنگی جامه بیازرد — چو بربستم بر آن بند قبا دل

تا دیده و دل گرو آیینهٔ دیدارش — در دیده و دل نقشی از یار نگار آول

هر دانهٔ مهر اید سلطان بدست نوب
در مزرع دل آخر این دانه بکار آول

شدم ز چشم تر از روی آن نگار خجل — مباد کس چو من از چشم اشکبار خجل

بیا مقابل چشم من و ببار ای ابر — شوی ز چشم من آخر هزار بار خجل

شباب رفت برندی و شیب در طامات — از آن شراب ملولم از این خمار خجل

شد است لاله چرا سرخ رنگ در کهسار — مگر ز رنگ رخت شد بکوهسار خجل

فغان ز شعبدهٔ نفس دون که نیرنگش — همی نمایدم از خویش بار بار خجل

ز پیر مرد چو دیدم هوا و حرص شدم — ز منع بازی طفلان روزگار خجل

ز طعنهٔ دل خود در نهان خجل بنشیم — که از ملامت دشمن در آشکار خجل

بروی جانان جان ده وگرنه ای سلطان
هزار مرتبه گردی ز روی یار خجل

گه بزخمت زنده ام گاهی قتیل — کار ها کرد است تیغت زین قبیل

بی لب لعل تو خون از دیدگان — گر نریزم باد خون من سبیل

هر زمان دارم خیال آن جمال — یکزمان نبود مرا صبر جمیل

شهر کردم زیر و بالا ز آب چشم — شد زمینم آسمان از دست دل

تا توانا شد غمش در جان من — ناتوانم ناتوان از دست دل

من سبکروح و دلم از غم گران — آمدم زین ره بجان از دست دل

در سر سودای زلف کافرش — رفت دینم رایگان از دست دل

جان دهد در کوچهٔ آن طفل شوخ — روز و شب پیر و جوان از دست دل

تیر تا سوفار سلطان در جگر
دارد ای ابرو کمان از دست دل

خواهم از کوی خرابات دل دیوانه روم — آشنای تو شوم وز همه بیگانه روم

تا شد آن گوهر یکدانه دو چارم در دیر — کی بمسجد ز پی سبحهٔ صد دانه روم

گرم خو گرد و رخساره ز خشم افروزد — سوی آن شمع گرامی دست چو پروانه روم

وحشیان انس پذیرند گر آیم در دشت — مونسان جمله گریزند چو در خانه روم

چه شد ار جان و دل و دین و خرد از من رفت — به کنون غم نخورم شاد بمیخانه روم

واعظا چون بودم زندگی از بادهٔ ناب — پس بفرمای بمیخانه روم یا نه روم

مثل سلطان نکنم یاد ز خوبی بهشت
جانب دوزخ اگر با می و پیمانه روم

ورین دوری هلالی نیست یارب
که برد از مرادشان مه لقا دل

چه جای شکوه است ای آشنایان
چو از من برد آن ناآشنا دل

ز بهر دل جدا از خلق گشتم
چرا از من نمیگردد جدا دل

بسیر باغ کی دارم تمنا
چو دارم داغها از سینه تا دل

گر او برکند دل از بنده شاید
کجا سلطان ببندد بر گدا دل

گر شمع شوی بخانهٔ دل
روشن کنی آستانهٔ دل

کردی تو بیک نگاه ویران
ای خانه خراب خانهٔ دل

جز مرغ خدنگت ای کماندار
یک مرغ نچیده دانهٔ دل

در شوق لبت ترانه گویم
بشنو بشنو ترانهٔ دل

ای یار درآی از در چشم
بخرام بر آستانهٔ دل

گر از من بیزبان نترسی
ترس از دل و از زبانهٔ دل

سلطان دو جهان دهد بآتش
یک نالهٔ عاشقانهٔ دل

بازمانم بیزبان از دست دل
هست در دل داستان از دست دل

شد آستان تو آنگونه قبلهٔ حاجات
که دست خلق سوی آسمان نمی بینم

دلم بدوستیش دشمنم شد ای سلطان
بدوستان منش از دوستان نمی بینم

صبر از رخ خوب تو نگارا نتوانم
دل را ز تو برکند دلارا نتوانم

من سنگ توانم که کنم موم ولیکن
خوبان دل سنگین شما را نتوانم

بی یاد تو دم برزنم ای دوست نیارم
دل برکنم از عشق تو یارا نتوانم

از دل نتوانم که کنم درد تو بیرون
چون رفتن جان کرد گوارا نتوانم

فارغ نزیم از تو چه پیدا و چه پنهان
غفلت ز تو سرا و جهارا نتوانم

با دشمن اگر چند مدار است ز حکمت
با واعظ خر لیک مدارا نتوانم

در گوش من این مصرع سلطان چه خوش آمد
صبر از رخ خوب تو نگارا نتوانم

سرخوش ز خانقاه بی خانه بگذریم
فندکوی عاقلان همه دیوانه بگذریم

در فکر یک سبوی می ناب اوفتیم
از ذکر دام سبحهٔ صد دانه بگذریم

تا مقدم بهار بباغ است ما بباغ
با چنگ و بربط و می و پیمانه بگذریم

بر فرق خسروان چو هما سایه افگنیم
تا چند همچو جغد بویرانه بگذریم

خیال وصل او در دیده بخواب می بینم
هوای عشق او اندر دل بتاب می بینم

دل چون قطره ام تا آشنای بحر عشق آمد
ز آب دیدگان گرد خود گرداب می بینم

بقای او مگر خاصیت آب بقا دارد
که باغ زندگانی را ازو شاداب می بینم

به پیش مهر رویش ماه تابان را چنان دیدم
که پیش ماه تابان کرمک شب تاب می بینم

مرا با تار زلف او مگر سودا فتد روزی
که شبها روزهای تار اندر خواب می بینم

مکن عیب من ای زاهد چو بینم هر زمان سویش
رخ چون مصحف و ابروی چون محراب می بینم

دل من آنچه با من کرد کی دشمن بدشمن کرد
چرا از اغیار نالم چون جفا ز احباب می بینم

مگر جانان گره بگشاد مشکین کاکل خود را
که خاک راه او بویا چو مشک ناب می بینم

ز تاب آتشین رخسار آن یار ای سلطان
دل خود مضطرب چون پاره سیماب می بینم

چه روست اینکه بروئیت دهان نمی بینم
میان نازک تو در میان نمی بینم

ز جان بکوچه جانان خبر نمی یابم
بدل ز ناوک او جز نشان نمی بینم

بعز تو زجر مکن بکبرای که بحر عشق
بوسعتی است که آنرا کران نمی بینم

اگرچه وصل تو می بینم از جهان بهتر
ولی وصال ترا در جهان نمی بینم

ز زیر گوش شود دم دمی اشک من گلگون
اگر بجام می ارغوان نمی بینم

نازکی گرش نیک نمایان گردد
دیدهٔ مور گرش قطعهٔ تصویر کنم

خون دل خورده ام ای دوست ز طفلی باشیر
خون به پیری خورم و موی همه چون شیر کنم

گردن شیر توانم به یکی مو بستن
گر نبد بر خرد چارهٔ تقدیر کنم

حال سلطان و غم عشق بقول حافظ
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

نوای عشق تو دارد زبانم
بهر دم داستان عشق خوانم

توئی ای عشق نیروی خدائی
فروغ افزای پیدا و نهانم

بسی ز آب وضوی شیخ خوشتر
بود خاک در پیر مغانم

جهان داد و ستد را جایگاه است
دهم اینجا ولی آنجا ستانم

تهی از من مدان دیر و حرم را
چراغ اینم و قندیل آنم

نیارم گفت وصف آن گل روی
وگر باشد چو سوسن صد زبانم

ز شیرینی که دارد داستانت
دکان قند شد کام از بیانم

بسلطان حکم آن جانان روانست
اگر خواهد روان بر وی فشانم

روی ترا به ز قمر یافتم
لعل ترا به ز شکر یافتم

گر روشنی روی تو از شمع بر گذشت — ما هم ز جان خویش چو پروانه بگذریم

ای شیخ تو مترس ز راه صراط ما — زانگونه پل بلغزش مستانه بگذریم

سلطان ز جان گذشتن ما کار سهل و آن
دشوار باشد اینکه ز جانانه بگذریم

بوصف نازکی آن میان میان بندم — زبان گشایم و اصحاب را زبان بندم

اگر من این خس مژگان ز راه بردارم — ز سیل دیدهٔ خود راه کهکشان بندم

بر آتشین رخ جانان دو دیده بگشایم — دو گوش از نفس سرد ناصحان بندم

بکوی او چو بمیرم ز رشک نظاره — غبار راه شوم چشم ناظران بندم

بزلف او دل خود بسته ام و حیف است — که بی گناه [illegible] بریسمان بندم

ز ترس اختر بد تا نظر بمن نکند — بدود سینهٔ خود در بر آسمان بندم

بیاد سرو روانش بر آب جو سلطان
نفس گشایم و سرچشمهٔ روان بندم

طوق گردن مگر از جوهر شمشیر کنم — زینت پای مگر حلقهٔ زنجیر کنم

رفت تدبیر ز کف یار چو رخ باز نمود — عاقلان باز نمائید چه تدبیر کنم

به دلیلی بود این دعوی اقلیدس را — طرف خط نقطه گر از خال تو تحریر کنم

بسی در کوچه و بازار گشتم — بسی در بیشه و گلزار گشتم

چو سیاحان بسی صحرا نوشتم — چو رهبانان بسی کهسار گشتم

حرم جویان بسی وادی بریدم — صنم گویان برهمن وار گشتم

بجست و جوی آن یار دلارام — بهر سو گشتم و بسیار گشتم

ولیک آوخ نبردم ره بدان یار — که از بهرش بدین هنجار گشتم

درین بودم که از جانان شعاعی — بدل بر تافت تا هشیار گشتم

مر او را یافتم در خانهٔ دل — وزو در خانه برخوردار گشتم

من اکنون برخورم سلطان ز شادی — که برخوردار ازان دلدار گشتم

گه فراموش گلستان شود از روی توام — گه دهد یاد گلستان رخ نیکوی توام

غنچه از خاطر و گل از نظر افتاد مرا — تا بیفتاد نظر بر دهن و روی توام

خلق دشنام ازان لب بدعا میخواهند — یک دو دشنام من هم که دعا گوی توام

باز شد زنده بگیتی مگر اعجاز مسیح — به نگه می کشد آن نرگس جادوی توام

آئینه یافت جلا از دل نورانی من — دل جلا یافت ز آئینهٔ زانوی توام

ای دلارام که با روی گل و بوی گلی — واله روی تو و شیفتهٔ بوی توام

پنبهٔ زخم دل سوزان خود	مایهٔ سوزش چو شرر یافتم
در حد قامت تو سرو را	پای بگل چنانکه بسر یافتم
از مژه تیری که بدل بر زدی	نوک خدنگش بجگر یافتم
از لب لعلت که چو برگ گل است	بوی گل و طعم شکر یافتم
از مدد گریه که کردم بدشت	کوه و کمر لعل و گهر یافتم

بر همه سلطان شوم و حکمران
گر بدر یار گذر یافتم

مباش از کوتهی زلف درهم	چو باشد دعوی حسنت مسلم
بود هر موی زلفت رشتهٔ جان	دریغ ار کوته است آن زلف درکم
رخ دلدار خورشیدیست روشن	دو زلف پرخمش ابریست مظلم
پریشان کاکلش چون مار ضحاک	دهان تنگ او چون خاتم جم
دلم را غم فزاید شادمانی	بلی از شادمانی زایدش غم
نباشد کار عالم بر یکی حال	همین کارم پسند آمد ز عالم

همی بالند چون گل بر سر شاخ
کسان از شادی سلطان زمانم

قصه زلفت که تا پای آمده است
به که ما یکسر بپایان آوریم

تار تار جیب تا دامان بریم
چاک دامان تا گریبان آوریم

چون گدایان بهر بهروزی خویش
روی بر درگاه سلطان آوریم

از دهان او یقین را در گمان انداختم
وز لب او طرفه شوری در جهان انداختم

گفتم آن کوی آسمان پر شکوه عالم است
وز دل عالم شکوه آسمان انداختم

چون نگردم سرفراز از زخم تیغ آن صنم
سر بپای یار و تن بر آستان انداختم

آن میان را موی خواندم موی بر من تنگ باد
گر ز وصفش یک سر مو از میان انداختم

غمزه اش را تیر گفتم ابروی او را کمان
اینقدر دانم که تیری بر نشان انداختم

باخرد چون ره ندادندم بسوی میفروش
جبه و دستار خود را بر دکان انداختم

برخریداری سلطان راغب است از جان و دل
تا بسودایش دل و جان رایگان انداختم

گر از دو لعل تو یک بوسه خونبها یابم
هلاک را بخدا خوشتر از بقا یابم

کج ابروی تو گشاید خدنگ سهل بلاست
کجی ز راست قدت بینم و بلا یابم

به پژمردگی دیوانگی من ز صبا
اگر نه نکهت زلف تو از صبا یابم

چه کشی تیغ دو دم از پی قتل سلطان
دل دو نیم است بیک جنبش ابروی توام

در موسم بهار اگر توبه نشکنم — در حشر بار خون شهیدان بگردنم
شوقم ز داغ سینه بر دوش سر گرفت — هجران کشید اگرچه زمو تیغ بر تنم
گر پاره پاره دامن دل شد بدوزنش — چون هست تار تار گریبان بگردنم
کی هر صباح جامه نمازی شود مرا — هر شام خرقه در خم گر نیفگنم
کاوس وصل را بکف آرم بزور صبر — در هفت خوان هجر تو گوئی تهمتنم
جیبم رقیب پاره نمود است بر سری — خواهی هم از سگان که بدرند دامنم
دلدار رود شکار رود لاله زار من توئی — دلداده دلگرفته دل افگار تو منم

سلطان بسنگ حادثه دستم شکسته باد
در موسم بهار اگر توبه نشکنم

درد از آن لعل درمان آوریم — مرهم زخم آن نمکدان آوریم
تا خوش از سامان و ساز خوشدلی — عشق را خوش ساز و سامان آوریم
ما که تن را خم چو کشتی ساختیم — به کنون از اشک طوفان آوریم
روی دل بجویت چو جان خم اید ز ما — نور بان روی تو جان آوریم

گو سرم از زخم چوگانش نغلطد پیش پا
در کف آن ترک کی بیش از گوی چوگان نیستم

بس گسستم رشته زنار و تسبیح زانکه من
بنده عشقم به بند کفر و ایمان نیستم

خواستم یک بوسه جان و دل و دین دادمش
شکر الله زکس ممنون احسان نیستم

کی باکرامم نشاند عشق بر فرش غمت
گر بخوان مهر و اخلاص تو مهمان نیستم

نیستم بلبل که بسرایم غزل بر روی گل
جز بروی یار ای سلطان غزلخوان نیستم

ای جفاجو چو ز بیداد تو آید یادم
گوش سرهنگ فلک کر شود از فریادم

من نه بزم تو برون آمدم از جور رقیب
چون نه بدخواهی ابلیس ز جنت آدم

دلم از آتش مهر تو برافروخت چراغ
گرچه با دیده پر آب و لب پر بادم

ای سیه چشم گر از تیغ تو رو گردانم
رو سیه بادم و شرم از رخ مردان بادم

مرغ دل صید رخت گشت بدام سر زلف
آه ازین بیش که آزاد کند صیادم

صبر من پای بلغزیدش و با شیشه دل
بسر کوی تو افتادم و بد افتادم

ای که بیداد و ستم بنده پدر میدانی
وای بر من که بچون تو پسری دل دادم

غزلی دلکش و دلخواه نوشتم سلطان
غیر دل نیست درین شیوه کسی استادم

زهی قبول دعا گر ز بیب دشنامی
دزان حبیب شکر لب بصد دعا یابم

بجستجوی دل خود ز خویش گم گشتم
چو خود گم دل گم گشته را کجا یابم

رسم بمنزل مقصود بی هدایت خضر
اگر ز گمرهی خویش رهنما یابم

بمدعا رسد از دوست مدعی سلطان
بود که چون او من نیز مدعا یابم

قتیل آن نگارم با که گویم
شهید تیغ یارم با که گویم

شوم از شادمانی خسته خاطر
ز مرهم دلفگارم با که گویم

بزلفش کو سر کارم ندارد
سر و کاری ندارم با که گویم

دلم گفت اختیار صابری کن
ولی بی اختیارم با که گویم

بپرسش خوش نکرد او رو نگار است
چه ناخوش روزگارم با که گویم

دلم گم شد بزلفش از که پرسم
چو زلفش بیقرارم با که گویم

چو سلطان در فراق گلعذاری
به بستر خار دارم با که گویم

تا شدم خاک آرزومند گلستان نیستم
تا زدم دل چاک در بند گریبان نیستم

تا بآب خنجرش سیراب که دم حلق خود
چون سکندر تشنه لب بر آب حیوان نیستم

دو دیده بر سر کویت بدیده می آییم / بپای دیده به پیشت دویده می آییم

گمان صبح فتد خلق را بکوچه یار / چو شامگاه گریبان دریده می آییم

چو دیده ام ز تو دامن کشان خرامیدن / ز دین و دانش دامن کشیده می آییم

ز تاب آتش آن روی آتشین خورشید / در اضطراب شبنم کارمیده می آییم

حدیث رستم و سهراب تا نه شد از من / که لخت دل را در خون کشیده می آییم

اگر قد چو خدنگ تو آیدم در بر / بقامتی چو کمان خمیده می آییم

خرد ز دیدن روی تو مانعم آمد / بدیدنت سخنش ناشنیده می آییم

چه خوش بود سر زلفش اگر کشم سلطان / تطاول شب هجران کشیده می آییم

خوار زان لعل ارجمند تو ایم / پست زان قامت بلند تو ایم

دو جهان را پسند افتادیم / گرچه یک جنس ناپسند تو ایم

مرده از آب زندگی هستیم / کشته نیش نوشخند تو ایم

از پی دفع چشم بد ما را / نه بر آتش که ما سپند تو ایم

چه غم از قعر چاه غبغب تو / در خم زلف چون کمند تو ایم

تا ز کین ناسزای و فنا دشمن / دوستان نیازمند تو ایم

زان چشم مریض و ناتوانیم	زان قد چو سرو تو توانیم
ما هست خوانیم و آنچنانی	در خورد هستی بهر چه خوانیم
بارسی بد ما مگوی ای شیخ	چون ما بهوای نیکوانیم
با پیر و جوان چه کار ما را	پیریم و بعشق او جوانیم
بودیم بر آسمان و اکنون	چون نقش قدم بر آستانیم
از ماست صلا بر سگانش	کز دست تو مشت استخوانیم

هر چند سبک شدیم سلطان
اما بر خاطرش گرانیم

چو سلطان بندهٔ فرمان اویم	قتیل خنجر مژگان اویم
بروز عید ما و بگرفت در بر	سر و زر جان و دل قربان اویم
چه میپرسی ز احوال من ای عشق	بگریه از لب خندان اویم
رسد هر لحظه مرگ تو بجانم	ز آب چشمهٔ حیوان اویم
بگفتم آشکارا با همه خلق	شهید عشوهٔ پنهان اویم
ندارم کار با جیب و گریبان	رسد گر دست بر دامان اویم
بگوشم دوش این مصرع خوش آمد	چو سلطان بندهٔ فرمان اویم

دل ما شاد من از وعدهٔ تو شاد شد از | خنده صبح تو یا بر دل ما شاد ز غم

باز عاشق شده صبح بامدادی سلطان
وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد زنم

صد صبح عید روی تو انام کرده ام | به صبح روت تهمت صد شام کرده ام
من از زبان خلق دعاها شنیده ام | گر از لبت روایت دشنام کرده ام
از چشم تو که فتنهٔ دوران غلام اوست | صد خواب چشم فتنهٔ ایام کرده ام
وحشی چنان شدم که رمیدم ز خویشتن | تا آهوی دو چشم ترا رام کرده ام
جانا یکی ببین به تن داغ داغ من | بس دیده بهر دیدن تو وام کرده ام
دیدم بخواب صبح دو زلف چو شام تو | کامروز صبح بر رخ تو نام کرده ام
اندام تو ز نقرهٔ خام است و من بر | بی زر کشیدنش طمع خام کرده ام
زلف تو دام خواندمش و نام چشم تو | دو چشم دام یا که دو بادام کرده ام

سلطان چرا چو جم ننشینم تهی ز غم
پر می پیکده دشنه تا جام کرده ام

چون خم دو دیده خم می من فتاده ام | اندر زدن شراب بگردن فتاده ام
گردن چنان بدعوی تقوی می کنم بلند | تا گردن ای رفیق چو در دن فتاده ام

[illegible] سلطان

همه آزاده و بستهٔ تو ایم

بتحریک نسیم از ناتوانیها ز پا افتم	چنانم ناتوان کز جنبش باد صبا افتم
مده از دستم ای پیریشان افتم بپای تو	نشو راضی بدست ضعیفان بی صفا افتم
چه تند سایی مرا از حشر و نشر ای تو [illegible]	اگر در حشر هم خیزم بپای دلربا افتم
همه اسباب حسن و مرا اسباب رنج آمد	ز خطا او شوم حظ ز بالا در بلا افتم
سرای تن چو خواهد دید و زود از پا افتادن	ولا در فکر تعمیر سرای گل چرا افتم
مرا اندر بلای عاشقی ای دل تو افکندی	ندانستم که از دست تو باید در بلا افتم

ز چشم آشنایان همچو سلطان گر چه افتادم

مباد آن روز کز چشم تو ای نا آشنا افتم

وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد زنم	همچو فرهاد بسر تیشهٔ بیداد زنم
ریزم آب از مژه و خاک جهان گل سازم	آتش از آه بهر کشور آباد زنم
در هوای خد و قد تو من از ابر مژه	تا کجا آب بروی گل و شمشاد زنم
دل به بند سر زلف تو گرفتار کنم	لاف از بندگی آن قد آزاد زنم
چشم خنجر بکفت جای نظر بازی نیست	دیدگان چون بسر خنجر فولاد زنم

تا دیده‌ایم صحبت رویش نگار جمل | بر طاق آن دو ابروی خم چو نهاده‌ایم
پهلو همی نهیم در افتادگی بخاک | تا با بخاک کوی چو پهلو نهاده‌ایم
تا کوه اندوه تو بسنجیم بار او | از دل بسینه سنگ ترازو نهاده‌ایم
کردیم پشت خویش سوی ماه آسمان | بر خاک آستان تو تا رو نهاده‌ایم
بر درگهش چو رخصت زانو زدن نبود | سر را بر آستانه بزانو نهاده‌ایم

سلطان نگاه کن بصفای نهاد ما
دل در رخ چو آینه‌اه نهاده ایم

گوئی سخن از تو رو برویم | جانی دهم و سخن نگویم
از زلف تو سرخوشم بدیدن | بد مست شوم گرش ببویم
گوئی که بگوی قصه با من | این قصه دراز با که گویم
مانع شد آب رویم ای دوست | از چنگ زدن بزلف ادیم
باد ابر فرق آبرو و خاک | من تشنه خون آبرویم
از عمر دراز خوشتر آید | آن زلف دراز تار مویم

خندد دشمن ز مرگ سلطان
بد زیستنی چنین بمویم

[illegible] / من [illegible] افتاده ام

[illegible] بخت به پیری [illegible] / [illegible] پای طفل به یمن افتاده ام

بر جوی دست [illegible] آلوده است / بین به پای دشمن [illegible] افتاده ام

دست تو حلقه در کمر دشمنان و من / بیرون در چو حلقه آهن فتاده ام

سلطان بیا و زلف چو زنجیر دلبری
زنجیرسان بپای دشمن فتاده ام

تا بصندل آن جبین آلوده ام / آفتابی را بگل اندوده ام

افکنم دُر عدن لعل یمن / از دهن تا لب به می آلوده ام

بندی از زلفش بگشوده ام گوئیا / سوختم عودی و مشکی سوده ام

گر کنم تحریر سوز عشق را / من بانگشت آسمان پیموده ام

هشت گلشن را شجر تو بوده / هفت دوزخ در جگر من بوده ام

شاید ار ساید بپای من فلک / زانکه من سر را بپایت سوده ام

قیمت او را نهادم کم ز هیچ
قدر سلطان را ببین افزوده ام

دل در رخ چو آینه او نهاده ایم / از سادگی بساده رخی دل نهاده ایم

ما در جهان بعشق بتان دل نهاده ایم
وز مادر جهان بغم عشق زاده ایم

ای گیسوی کج صنم وای کلاه کج
ما جمله را بیاد شما کج نهاده ایم

تا دو لعل کشید رقیب آن نگار را
ای مرگ ما بشوق تو بازو گشاده ایم

تا گفته که ره ندهیدش ببام ما
یکبار ز آسمان بزمین اوفتاده ایم

رخسار ما ز خون جگر پر نگار شد
ما همچنان بخواهش آن روی ساده ایم

پروانه نشستن ما چون ببزم نیست
سوزان چو شمع بر سر یکپا ستاده ایم

سلطان اگر ببوسه بخستیم لعل یار
معذور دار پر هوس و شاهزاده ایم

از چشم اشک ریز بدریا نشسته ایم
تا زیر بام آن در یکتا نشسته ایم

از آه شعله خیز در آتش ستاده ایم
وز چشم اشک ریز بدریا نشسته ایم

پرسیدم از وفا تو کجائی بطنز گفت
بر قاف در نشیمن عنقا نشسته ایم

بهرام وقت خویشتنیم ای معاشران
چون زیر هفت گنبد خضرا نشسته ایم

شبها تو شیخ اگر بنماز ایستاده
ما هم بصحن میکده شبها نشسته ایم

ننشست گر ببزم تو نقش مراد ما
چون نقش پا بخاک رهت ما نشسته ایم

سلطان بگو بشیخ که در بیشه خمول
مانند شیر ای سگ دنیا نشسته ایم

بسی ز دیده بدامان خود گل افشانم
اگر [illegible] نیاید بسیر بستانم

بس است [illegible] خستهٔ درمان
دریغ و درد اگر زین علاج درمانم

علاج محنت من نیک دانی و نکنی
علاج غفلت تو چون کنم نمیدانم

مگر که پنجهٔ مرگم کشان برد زانجا
که رفتن از سر کوی تو زنده نتوانم

رخ تو مصحف و زلفت صلیب و من زانروی
بخانقاه مسلمان بدیر رهبانم

بطنز گفت رقیبا سگم تو جان منی
ز رفت جانم ازین ننگ شد چه پیچانم

بیا و آن گل رخساره در چمن سلطان
بسی ز دیده بدامان خود گل افشانم

ما ز غمهای جهان زار و تباه آمده‌ایم
بر در پیر مغان زان به پناه آمده‌ایم

راه گم کرده فتادیم بصحرای غمش
گمرهی بین که همه بر سر راه آمده‌ایم

اشک ما گر بکند غرق جهان را غم نیست
بر سر عرش بپا مردی آه آمده‌ایم

دو لبت گرچه خموش‌اند ولی میگویند
جرم خون خوارگیت را دو گواه آمده‌ایم

ای سیه چشم سیه زلف سیه خط رحمی
که چو خال و خط تو نامه سیاه آمده‌ایم

دست پر قوت عفوش چه عجب برگیرد
بار ما را که بسر کوه گناه آمده‌ایم

وارد منزل جانانه شدیم ای سلطان
آفتابیم که در منزل ماه آمده‌ایم

زرنق زاهد مکار خلق الامان دارد | ازین ابلیس پر تلبیس یا رب امان دارم

خمیده ابروی جانان اشارت میکند سلطان
به چو پیران گرچه خم گشتم ولی حسنی جوان دارم

خیز گز بند حیا بیرون رویم | در پی آن شاهد موزون رویم
پیش آن مجنون کن فرزانگان | با یدای فرزانگان مجنون رویم
آه دشمن شد چو دربان درش | چون رویم ای دوستداران چون رویم
دشت را دریا کنیم از خون دل | گر ز کوی یار خود دلخون رویم
میشود افسانه هر کوی و در | بر در او گر بصد افسون رویم
تشنگی ما ز کوثر کی رود | تشنه لب گر زان لب میگون رویم

گر عنانش بر نتابد دست ما
به چو سلطان در پی گلگون رویم

روی او بی نقاب مے بنیم | ماه را بی سحاب می بنیم
با خود وش خفته دیدم و گفتم | مگر این را بخواب می بنیم
واعظ سگ چه میزنی دندان | سخنت زهر ناب می بنیم
دیده ام سیل را اندوبس نزدیک | شهر و ده را خراب می بنیم

بصحن باغ نشتابیم و ظرف جو گیریم
بیار می گلگون بیاد او گیریم

خوریم باده گلرنگ مشکبوی کنان
تمام صحن گلستان برنگ و بو گیریم

باب خضر سیم ارد و لعل او بوسیم
بمرگ تن ندهیم ار دو زلف او گیریم

شرار آتش رویت جهان فرو گیرد
باب دیده اگر نه جهان فرو گیریم

بدی بخوی و نکوئی بروی دلخوش دار
که با در آن بد از بهر آن نکو گیریم

بدر دخوی گرفتن تهمتنی دل است
دلا تهمتنی تا بدر دخو گیریم

اگر بآرزوی ما نباشد او سلطان
بآرزوی دلش ترک آرزو گیریم

زتیر آن کمان ابرو بدل صد نشان دارم
نشانی دلنشین گرد غبار دل نشان دارم

بچشم از خواب در بسته بجان آرام بگسسته
هم از دو نرگس پرخواب آن آرام جان دارم

زسوز سینه من آتش نمرود شد پیدا
ولی در آستین از اشک دریا نهان دارم

زبهر آنکه برخاک افگنم نا ساز اختر را
سراسر نیزه آه از زمین تا آسمان دارم

بتش شکر خطش طوطی دهانش غنچه رویش گل
وزان گل من چو بلبل صد هزاران داستان دارم

چو خاتم نگین را اگر ترا دارم ببر یکدم
جهان زیر نگین خویشتن ای دوستان دارم

چرا غنچه شدی گفتم بطیبت با فرا گفتا
ازان سربسته لعلش رازی اندر دل نهان دارم

دلم نشانهٔ تیر تو شد زهی طالع	ز فیض [illegible] نشان یابم
ز جور چرخ شدم پست و با نهال حسین	گمان برند که اقصای آسمان یابم
دلم خوش است بسودای نقش ناصح	بگو چه [illegible] سود اگر زیان یابم
بعارض و لب و خوی و چهره و دهنش	گل و نبات و گلاب و گلابدان یابم

بگو بسلطان یا عمر خواه یا وصلم
بوصلت ار برسم عمر جاودان یابم

به پیش عاشقان سنگی ندارم	اگر یک دلبر شنگی ندارم
بیا ر سنگدل جان دادم آخر	دل اندر سینه چون سنگی ندارم
دل از من بردی نادانی و طفلی	که من عقلی و فرهنگی ندارم
دلم داغ و جگر خون شد درین باغ	بغیر از لاله همرنگی ندارم
باهنگم بنال ای بلبل مست	که من جز تو هم آهنگی ندارم
بچشمت جان دهم ای لعبت چین	که چون چشمت دل تنگی ندارم

بمن دل را سر جنگ است سلطان
اگرچه من بکس جنگی ندارم

در پی خورشید رویان میروم	ذره‌ام خورشید جویان میروم

روییت ای ماه من بوقت سحر	خوشتر از آفتاب می بینم
نیستم گرچه در حساب ولی	پاک از خود حساب می بینم

ز ابروش بوسه خواستی سلطان
تیغ تیزت جواب می بینم

چون ابر کنم گریه اگر سوی تو آیم	بر گل بزنم خنده چو بر بوی تو آیم
بیمانگیم بین که هم از بهر بشارت	با جان که تو دادی بمنش سوی تو آیم
از بهر تماشا سوی نزهتگه رضوان	طبعم نکند رای که بی روی تو آیم
دیر دلم از کعبهٔ مقصود برآید	آن دم که بمحراب دو ابروی تو آیم
آید بسرم هوش چو تو بر سرم آیی	وز هوش روم چون بسر کوی تو آیم
آشفته و رخساره بخون شسته و سرمست	از خوی تو از روی تو از موی تو آیم

سلطان نکنم میل بشکر چو زمانی
بر مایدهٔ طبع سخنگوی تو آیم

ز غنچهٔ دهنت لطف بوستان یابم	ببوسهٔ ذقنت عمر جاودان یابم
خدنگ تو شده در استخوان من چون مغز	غذای جان خود آن مغز استخوان یابم
ز آب دیده که می غلطد از کرانهٔ چشم	کنار دامن خود بحر بیکران یابم

بیدلم لخت جگر میگریم — تا بهم دست بسر میگریم

گریم از ذوق اگر میخندد — خنده [illegible] اگر میگریم

گریه بر بخت کنم هر شامی — تا ز [illegible] سحر میگریم

گشت از جوش دلم آب سحاب — تا بکوی تو شرر میگریم

از پی هیچ کنم گریه مگر — پی آن موی کمر میگریم

جوشش گریهٔ من بین قدری — بین که هر دم چه قدر میگریم

تا زنم بر رهش آب ای سلطان
من ازین راه گذر میگریم

پیش آر قدح ساقی کز هرچه نهی پیشیم — آشنام اگر صاف است ار دُرد نیندیشیم

در بندگی عشقش آزاد ز گیهانم — تا با غم او شادم بیگانه ز هر خویشیم

چشمم چو نشد روشن از آینهٔ رویت — از تیرگی اختر افگنده سری پیشیم

خواهم شکر خندی زان لب نمک افشانی — زان پستهٔ لب بسته دلخسته جگر ریشیم

صد شکر دلم مهمان بر خوان قناعت شد — ای دوست مده نوشم ای خصم مزن نیشم

چون سایه بهر رهرو خوابیده نمایم طی — هر مرحله کاید در عشق فرا پیشیم

صد گنج روان دارد در کیسه گدای تو — از مهر تو سلطانم ای ماه نه درویشم

پای من بشکسته از کوی یار
از سر جان دست شویان میروم

بر زمین نگذارد من ...
لنگ لنگان پوی پویان میروم

رو نمی آید آوخ سوی من
گرچه من سوی نکویان میروم

اشک رنگین گون رخ و بر روی من
همچون پی سوی تو مویان میروم

دوستان با آنکه دارم درد سر
هم بکوی مشکبویان میروم

فصل گل سلطان بود فصل جنون
زان پی زنجیر مویان میروم

زیر بار اندوه هجران یار افتاده ام
اندوه هجران او را زیر بار افتاده ام

کس نه بیند سوی من چون هوای پر غبار
من غبار آسا بچشم روزگار افتاده ام

همچو کلباد جوان در جنگ زال آسمان
اوفتادم لیک یاران مردوار افتاده ام

تا قدت سرویست کو بر جویبار استاده است
من ز آب دیده اندر جویبار افتاده ام

مدعی و را بشوخی در کنار خود نشاند
از ادب من هم بلا را در کنار افتاده ام

یار شیرین کار در دست من افتادی ولی
چنگ در دامن زن و دست از کار افتاده ام

بر درش از خاکساری اوفتادم چون غبار
باز هم در چشم دشمن چون غبار افتاده ام

هست سلطان شهر کلکته چو غار اژدها
نیستم اندر حیا بار بغا افتاده ام

درد عشقت بدعا میخواهم	ده که دردی چو دوا میخواهم
تو که در دلشکنی یکتاستی	بشکنی زلف دوتا میخواهم
تا کسی راه نیابد بدر تو	در رهت کوه بلا میخواهم
گفتی از ما تو چه خواهی باری	از تو ای یار ترا میخواهم
مرده باشم بدعا میخواهی	زنده باشی ز خدا میخواهم
چون زدم چاک به پیراهن دل	جیب جان نیز قبا میخواهم

از چه بی مهر شدی بر سلطان
مهرت ای ماه لقا میخواهم

تو چو جانی منت شناخته ام	به ازانی منت شناخته ام
نشناسندم از توانی تن	ناتوانی منت شناخته ام
عیش امروز زحمت فرداست	کامرانی منت شناخته ام
چون شوی آشکار نشناسم	تا نهانی منت شناخته ام
ای نبات مکرر از لب دوست	ترجمانی منت شناخته ام
زاهد هوشیار خال مرا	تو ندانی منت شناخته ام
غم نشان است شعرت ای سلطان	زین نشانی منت شناخته ام

ز دل طوفان بمژگان میرسانم
سلام دل بطوفان میرسانم

رسانم من بجان جان بلب تا
وگرنه من بلب جان میرسانم

چو از غم دل بجان خواهد رسیدن
بیان کو را بجانان میرسانم

بدست من بجز بادی نیفتد
اگر دستش بدامان میرسانم

فدای زلف جانان میکنم سر
یکی گو تی بچوگان میرسانم

پیام اختر بدگشته خویش
بیان برگشته مژگان میرسانم

اگر جان در تن من ماند سلطان
بجانان قصهٔ جان میرسانم

ما بشوق تو چنانه سوخته ایم
در هوات آشیانه سوخته ایم

گبر اگر سوخت سوخت در آتش
ما ز آب مغانه سوخته ایم

تا ز سوز تو ساز و برگ بود
برگ و ساز زمانه سوخته ایم

در حضورت بغصه ساخته ایم
بی تو هم غائبانه سوخته ایم

زده ایم آتشی بخرمن خویش
خویشتن دانه دانه سوخته ایم

ز آه خود سوختیم خارا را
آه خود را چرا نه سوخته ایم

می زنیم آتش از بیان سلطان
زین زبان چون زبانه سوخته ایم

بجز روی جانان تماشا نه دارم
بغیر از وصالش تمنا نه دارم

بود زندگی فرع و عشق اصل زان رو
نگاهی سوی فرع اصلا نه دارم

چرا کار امروز مانم بفردا
ندارم یقین فرصتش یا نه دارم

بسودای زلفش چنانم پریشان
که جز نقش آن در سویدا نه دارم

شود تنگ کویش چو صحرای محشر
ز کویش گر آهنگ صحرا نه دارم

به پهلوی خود غیر را جای دادی
من از دست تو شکوه بیجا نه دارم

نباشد ز عقل ار کنم مدح گوهر
چو دیوان سلطان دیوانه دارم

دهان ترا جستجو میکنم
ز لبهای تو گفتگو میکنم

شود عهد توبه کهن تر بسی
وضو ز آب می هرچه نو میکنم

بزخم دلم یک نظر کن که من
ز تار نگاهش رفو میکنم

دلم را جز آن آستان جای نیست
گرش در بدر کو بکو میکنم

پی شکر هر مو زبان آورد
شکایت گر از جور او میکنم

تو ای زاهد خشک خون خور که من
ز خون رزان تر گلو میکنم

چو سلطان گل شادیم بشگفد
بدل خار غم گر فرو میکنم

بچشم دُرفشان چون من بدیهمن درچمن رفتم ‌‌ ‌ بروی گل بر بهمن باچنین چشمی که من رفتم

نیسازد بمن آب وهوای این چمن هرگز ‌ ‌ ‌ خدایت حافظ ای قمری من اکنون زین چمن رفتم

لباس شنگاری تنگم آمد در بهار از هجران ‌ ‌ ‌ کنون فکر کفن کن ای دوست کز پیرهن رفتم

هم آهنگ تو بود هم نغمات من دم نی ای بلبل ‌ ‌ ‌ پس از من جای نگهدار اندرین گلشن که من رفتم

برهنه پا براه وصل او بر خار پا کوبان ‌ ‌ ‌ چنان رفتم که پنداری که بر برگ سمن رفتم

مرا از سر خرد و زدل شکیب و از بدن جان رفت ‌ ‌ ‌ چو من از بزم آن سنگین دل سیمین بدن رفتم

بسلطان گفته جان از تنت تا رفته می آیم

نوید آمدن دادی و پیش از آمدن رفتم

از جفای تو ماجرا چکنم ‌ ‌ ‌ جز وفا با تو بیوفا چکنم

پیش درد تو ام دوا چکند ‌ ‌ ‌ دردمند توام دوا چکنم

پارسایان ز طعنه درگذرید ‌ ‌ ‌ نیستم مرد پارسا چکنم

خوی زلفش کجی است وای من ‌ ‌ ‌ با چنین خوی اژدها چکنم

گم بیابان منزلم چو رساند ‌ ‌ ‌ با تو ای خضر رهنما چکنم

بیدل و بیخودم جدائی کرد ‌ ‌ ‌ با جدائی من ای خدا چکنم

آه سلطان بگوش او نرسد ‌ ‌ ‌ آه با بخت نارسا چکنم

هر جا حکایت رخ آن دلستان کنم
خوناب اشک در جگر ارغوان کنم

طفل است سرخ و زرد کند آرزو از آن
اشک ارغوان نمایم و رخ زعفران کنم

تا در خور هوای تو جان شود
خواهم که جان بقالب خود استخوان کنم

گر گویم بشعله درون شو درون شوم
خواهی که امتحان کنیم امتحان کنم

چون نان تلخ نیست سزاوار میهمان
دل را بخوان غصه چرا میهمان کنم

جان را فداست هرچه عزیز است در جهان
ای بنده یوسفت بفدای تو جان کنم

سلطان ز نظم تو که چو آب روان بود
دل را روان فزایم و جان را جوان کنم

گر دل از ما گشت شاد چه غم
چه غم ای جان نامراد چه غم

از دلم غم ببوسه کم کن
خصم اگر غم شدش زیاد چه غم

لایق غرق کردن است جهان
چشم من سیل اگر گشاد چه غم

یار از بهر فرق من ز رقیب
تیغ بر فرق ار نهاد چه غم

گفتم از غم خمیده شد پشتم
گفت پشتت شکسته باد چه غم

خوشه وصلت ار نچینم شاد
گر رود خرمنم بباد چه غم

تا ز زلفش نترسی ای سلطان
راست رو راز کج نهاد چه غم

دارم ز چرخ سفله ملالی که داشتم　　بر دل ز غصه تنگ مجالی که داشتم

وصل توام خیال محال است و من هنوز　　دارم همان خیال محالی که داشتم

جای فغان بود که شب تیرهٔ فراق　　دارم بجای روز وصالی که داشتم

یک عمر بوده ام بخیال وصال او　　باری محال بود خیالی که داشتم

یک بوسه دادی و ز دلم پاک شسته شد　　بسیار ساله گرد ملالی که داشتم

زد شعلهای شوق تو آتش بمن چنانک　　شد مشت خاک هر پر و بالی که داشتم

سلطان بغور چون برسیدم بکار خویش
نقصان خویش بود کمالی که داشتم

از خانه بکوی یار رفتم　　از یار روهم از دیار رفتم

از کوی تو از جفای اغیار　　با خاطر پر غبار رفتم

یکبار نیامدی بسویم　　وز خویش هزار بار رفتم

بسیار ببوی تار زلفت　　با قافلهٔ تتار رفتم

شرمنده شد ابر هر کجا من　　با دیدهٔ اشکبار رفتم

آه از ناپایدار دنیا　　با مانده پایدار رفتم

سلطان بنعش من چه نالی　　از خانه بکوی یار رفتم

بوسه جستم رو بپنهان کرد یعنی بوسه را — در نهان یابند من این مژ پنهان یافتم

گرچه نایابند در عالم سخندانان ولی
لله المنه که سلطان سخندان یافتم

آن بت خود پسند را نازم — نازم آن موکمند را نازم
سرو پست است پیش قامت یا — آنقدر سر بلند را نازم
خنده اش کام بنده شیرین کرد — آن لب نوشخند را نازم
برد و ای حکیم اگر نازی — من دل دردمند را نازم
از کف من عنان دل بربود — شوخی آن سمند را نازم
صورتش نقش دیدگان من است — قدرت نقش بند را نازم

گو بگو ناپسند سلطان را
آن بت خود پسند را نازم

در خور غم جگری میخواهم — لایق درد سری میخواهم
خون دل خوردم و اکنون جانا — در خور غم جگری میخواهم
تا بسوزم بر شمع رخی — همچو پروانه پری میخواهم
بت ای آینه رو چون شکر است — من چو طوطی شکری میخواهم

شتاب عمر ای یار آزمودم
چو باد است او برفتار آزمودم

بود شیرین تر از قند مکرر
من آن لب را بتسکرار آزمودم

چو چشم من نداری اشکباری
ترا ای ابر صد بار آزمودم

وفا را دولت جاوید کی نیست
منت ای یار بسیار آزمودم

نیازاردتنم از خار و خارا
منش بر خاره و خار آزمودم

رخ آن مه بود چون روز روشن
من این را در شب تار آزمودم

بفن شاعری کامل عیاری
ترا سلطان درین کار آزمودم

تا بچشم آن پری جا یافتم جان یافتم
جای این سرگشته آن برگشته مژگان یافتم

سالها گشتم بچاک جیب و دامان دشت
تا سراغ طفل اشک خود بدامان یافتم

آرزوی سیر گلشن گم شد از خاطر مرا
تا ز باغ حسنش آن سیب زنخدان یافتم

ایکه پرسی صبر را در عشق ما چون یافتی
صبر را چون جام و عشقت را چو سندان یافتم

بر دو عارض زلف او دیدم شگفت آمد مرا
زانکه پامال و هندو و مسلمان یافتم

پیش روئیش مهر تابان ذره سان گم شد ز چشم
روی او روشنتر از صد مهر تابان یافتم

و لکشا باغ وصل آب جو هر سوی باغ
لی تو ای یوسف بسان بند و زندان یافتم

ترا ای جان ز بهر آشنائی | برنا آشنائی میفرستم
دل خود را که با من بیوفا شد | بکوی بیوفائی میفرستم
چو دشنامش شبی در گوشم آید | سحرگاهان دعائی میفرستم
سیه زلف تو گوید با دل من | ترا بر سر بلائی میفرستم

دل سلطان غریبی مبتلائیست
به پیشت مبتلائی میفرستم

زیر بام تو ما وطن کردیم | سیر جنت چمن چمن کردیم
شد وطنگاه بدتر از غربت | سر کوی تو تا وطن کردیم
ما نکردیم خاک خود بر باد | باد را خاک در دهن کردیم
که ز جا کند سیل گریهٔ ما | خنده بر کار کوهکن کردیم
در بر ما قبای عریانیست | دیر شد ترک پیرهن کردیم
در چمن بی تو خاطر از گل و سرو | سروای سبز گلبدن کردیم

شد سخن ختم بر نوای سلطان
ختم بر یک سخن کردیم

بی تو نظارهٔ چمن چه کنم | صحبت سرو و یاسمن چه کنم

درد سر دارم و بی درد سری	صندل خاک دری میخواهم
شادمان بر در تو مردم و بس	این زمان نوحه گری میخواهم

بهر سنگین دل یارای سلطان
نالهٔ پر اثری میخواهم

شغل عشق ای یار خوش می آیدم	عشق تو بسیار خوش می آیدم
با لبت قند مکرر کی رسد	بر لب این تکرار خوش می آیدم
کم شمارم جور بسیار ترا	جور تو بسیار خوش می آیدم
سیل خون از دیده ام خوش میرود	دیدهٔ خونبار خوش می آیدم
صد گره از سبحه در کارم فتاد	رشتهٔ زنار خوش می آیدم
عارض گلرنگ تو بیخار خوش است	این گل بیخار خوش می آیدم
خط چه خوش آمد نگر در عارضش	سبزه در گلزار خوش می آیدم

در غزل سلطان ترا طرزی خوش است
طرز این اشعار خوش می آیدم

بدیده خاک پائی میفرستم	عجایب توتیائی میفرستم
دلم را کو عنان از من ربوده است	بشوخی دلربائی میفرستم

در رهت خاک نشین ای بت چین من بودم / همنشین با غم و با غصه قرین من بودم

تو ز کینم بسر مهر بدی با اغیار / وز پی مهر تو با خویش بکین من بودم

عجب از چرخ برین گر نشود خاک درت / خاک تو بودمی از چرخ برین من بودم

حسنت افزود بسی و تن من کاست بسی / نه چنین تو بدی و هم نه چنین من بودم

همنشین چرخ شده محو تو با چندین چشم / واله روی تو تنها نه همین من بودم

نگه شوخ بتی بی دل و بی دینم کرد / ورنه زین پیشتر که با دل و دین من بودم

در سخن پایگه طبع حزین بعد من است / گرچه سلطان بزمان بعد حزین من بودم

زان ناوک ار بدیده نشانی نداشتیم / گویا بجسم مرده روانی نداشتیم

از هفت آسمان گذرانديم تیر آه / جز قد خود بدست کمانی نداشتیم

خوشتر ز باغ دل که جهان است نام او / باغی نیافتیم و جهانی نداشتیم

رنج زمانه بود ز ما تنها رفیق ما / راحت درین زمانه زمانی نداشتیم

ای کاش شهد لعلت و کان نمک رخت / جنسی چو تو بهیچ دکانی نداشتیم

داریم عذر اگر نه درش بر نخاستیم / تابی نداشتیم و توانی نداشتیم

سلطان پسند اهل یقین گفته های ماست / ما اینقدر بخویش گمانی نداشتیم

لب تو وانی شود بسخن — من ز لبهای تو سخن چکنم
تا تن و روی یار در نظر است — نظری بر گل و سمن چکنم
گفتمش خاک کرده ام خود را — گفت خود کرده تو من چکنم
هر غریبی و یاد از وطنی — من غریب تو ام وطن چکنم
قامت سرو و روی گل که نکوست — بی تو ای سرو گلبدن چکنم

روی سلطان بجز تو زر شد
لیک زر بی تو سیمتن چکنم

زخم تیغ او دوای درد پهلو میکنم — درد پهلو را باین تدبیر نیکو میکنم
مشک را با تار موی یار همسر میکنند — میروم وز بهر فرق این دو را بو میکنم
جوها از دیده اندستم بشوق سرو خود — جستجوی سرو خود بر هر لب جو میکنم
نام او عمر ابد می بخشدم نام خدا — مینویسم نامش و تعویذ بازو میکنم
بلبل آواز من از تاریکی عقل است اگر — نسبت زلف تو با پر پرستو میکنم
بوی جان یابد مرا او را بو هر انکو میکنند — بوی جان یابم اگر بو خاک آن کو میکنم

نظم سلطان سامعان را دامن دل میکشد
هرکجا ذکری ز نظم دلکش او میکنم

بحقیقت سربلندم گر نژندم
نگاهت کرده جانا سربلندم

نگیرد جانم از هجرت جدائی
زهم سازی جدا اگر بند بندم

دلم ریش است و درد من ز خندیش
مپرس ای همنشین از چون و چندم

جنون پر فنونم تا بود یار
کلام عاقلان را کی پسندم

بعشق تو شدم بیگانه از هوش
بنام ایزد و یگانه هوشمندم

در جنت بروی دل گشایم
خیال روی جانان گر ببندم

بگفتم خنده کن چون برق گفتا
که گریانم جهان را گر بخندم

دلم سلطان فتاد اندر کمندش
بزلف چون کمند افکند بندم

ای فدای هوای تو جانم
دم زنم بی هوات نتوانم

اشک من کرد سر من پیدا
گشت غماز راز پنهانم

ذره ام آفتاب مهر ترا
در هوای تو پای کوبانم

روی و خوی تو ساز و سوز منست
از تو آباد و از تو ویرانم

گریه از چون طفلکی نادان
دلک طفل خوی نادانم

برده بالای دیده فرمانش
دل که نبود بزیر فرمانم

از غمزه دل و دانش و دین برده نگارم
وز عشوه شکیب و خرد و صبر و قرارم

با غصه قرینم چو نباشی تو قرینم
وز غم بگدازم چو درآئی بکنارم

ای لطف تو مرهم لب تو عیسی مریم
بیمارم و از ناخن غم چهره فگارم

بگذر ز سرم گرم که بر گلشن حسنت
ترسم ز خزان چون نفس سرد برآرم

دارم ز هنر مایه بسیار ولیکن
از عیب من این بس که ز زر مایه ندارم

من پیرم و فریاد که تیر ابدال افتاد
امروز ز دیروزم و امسال ز پارم

سلطان تو ز حال من زار چه پرسی
غمدیده دلی دارم و غمخوار ندارم

بگویم فاش پنهان چند دارم
که دل در بند آن دلبند دارم

از آن رانم ز دیده رود جیحون
که بر دل از غمت الوند دارم

سخن تا زان شکر لب میسرایم
دهان را ایمهان قند دارم

مده ای مرد دانشمند پندم
که دشمن پند دانشمند دارم

ز باطل بایدم یکسر بریدن
اگر با حق سر پیوند دارم

مرا از احباب خود کن ای خداوند
چنان کاحباب زاد ارند دارم

بیکاری غم ای سلطان نباشد
بغم گر خاطری خرسند دارم

گر سینه بخنجرم درانی — باشد آرام دل و جانم

ای خوبتر از مه دو هفته — چون یاد تو از غمت توانم

سلطان شعرم چو شعر سعدیست
من سعدی آخر الزمانم

سودای دست بازی با زلف یار دارم — کام دل ای رفیقان در کام مار دارم

زان تیره زلف پیچان زان دلخراش مژگان — بر سینه مار داری در سینه خار دارم

در سر همیشه دارم کش در کنار گیرم — زین آرزو همیشه سر در کنار دارم

بیچاره یک دل من با غم چه چاره سازد — دارم دلی به تنها و زغم هزار دارم

دارم ز هجر آن گل صد خار خار لیکن — گل گل شگفته گردد گر خار خار دارم

سویم فکن گذاری از بهر سیر باری — کز آب دیده جاری صد جویبار دارم

جائی که یارم آنجاست دار و دیارم آنجاست
با درد یار سلطان دل در دیار دارم

ز عشقت نکته‌ها گفتیم و در رفتیم — گهرها در غزل سفتیم و در رفتیم

بسان غنچه پژمرده دی — درین گلزار نشگفتیم و در رفتیم

چو بیداران بسر بردیم عمری — شب آمد عمر را خفتیم و در رفتیم

گرچه هستم گدای کوچه یار
شاعری را ولیک سلطانم

سالها سوز تو در جان داشتم — داشتم در جان و پنهان داشتم
از نوال عشق و ز فیض سرشک — پر دُر و یاقوت دامان داشتم
من ز جود چشم دریا دل مدام — دامنی پر دُر و مرجان داشتم
در شب وصل تو ای ماه تمام — دل دو نیم از بیم هجران داشتم
آمد آن حور جنان و ز روی او — خانه رشک باغ رضوان داشتم
خاطر جمعم پریشانی نداشت — در کف آن زلف پریشان داشتم
باغبانی میروم ای کاشکی — نو گلی چون روی جانان داشتم

هم بران گل نغمه سنج و ناله زن
بلبلی مانند سلطان داشتم

جز نام تو بر زبان نرانم — ای نام تو نوبهار جانم
گر تیغم بر زبان برانی — جز نام تو بر زبان نرانم
ای اختر آسمان خوبی — بگذشت ز آسمان فغانم
از تست دلم خوش که باشم — تو دانی و او منش چه دانم

دست در دامان صحبت دم چون میزنم خلق را
آزمودم دست در دامان تنهائی زدم

می ندارم از رخش اکنون دمی صبر و قرار
پیش از این گرچه دم از صبر و شکیبائی زدم

پشت او خم شد ز بار منتم زانم که من
دست بر سینهٔ این چرخ مینائی زدم

با نوا هست آنکه عقلش تیره و رایش کج است
طعنه بر زلف کجت از روی کجرائی زدم

درویش ای سلطان بعالم کوس زیبائی زدست
من هم اندر عشق درویش کوس رسوائی زدم

از هنر گیل سلح شوریم
در نظر کم ز پشه و موریم

پند ما ز آب صبر تلخ تر است
از غزل گرچه آب انگوریم

هر دو چشمش برمز میگوید
ما طبیبیم اگرچه رنجوریم

دست در دامنش زدیم و رقیب
زد بما مشت زانکه بی زوریم

عقل او گم شد است معذور است
صبر ما کم شد است معذوریم

طمع خام را همین بنده
نفس دون را کمینه مزدوریم

مشت سیمی میسر ما نیست
گرچه از پشت شاه میسوریم

غافل از قصر گور خود سلطان
همچو بهرام در پی گوریم

بکاری در نیامد هستی ما | ز بیکاری بر آشفتیم و رفتیم
سیه کار آمدیم و روی از شرم | بخاک تیره بنهفتیم و رفتیم
چه بیهوشی است اندر روی از خویش | نوای عشق بشنفتیم و رفتیم

چو سلطان خار و خاشاک در تو
بجاروب مژه رُفتیم و رفتیم

از غم جانان چسان من جان برم | جان چه باشد با غم جانان برم
گر بفرمائی بصد بانگه شتاب | ای بقربان تو جان فرمان برم
آه کو مردی درین قحط الرجال | تا برش درد دل نالان برم
بهر زرکی بار هر نادان کشم | وز پیش کی جور هر ناوان برم
دُر معنی چون ندارد قدردان | گوهر کان به که هم در کان برم
رخت اگر بگشاید او در منزلم | رخت ازین منزلگه ویران برم

زاهل بنگاله نگفتش کس جواب
این غزل سلطان سوی ایران برم

با سگان کوی جانان لاف همتائی زدم | با همه زشتی بعالم کوس زیبائی زدم
تا ره دیوانگی بنمودم اندر عشق او | طعنه دیوانگی بر عقل و دانائی زدم

بحال ظلم خواهی بخشودن و نتوانی	از شوق رخت خواهم آسودن و نتوانم

ازیاده ده سلطان این مصرع سعدی را
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

در پیاله می و وساله کنیم	چاره غم ازان پیاله کنیم
گر هوا گرم و ماه خورداد است	ما ز آهش هوای ژاله کنیم
سینه خالی شو د نباله ز غم	سینه خالی کنیم و ناله کنیم
دل ما زان گلاله پر گله است	هله صد ناله زان گلاله کنیم
هست پر عقده زلف مرسولش	شرح آن را دو صد رساله کنیم
از نوال غمت بسفره عمر	هر زمان لخت دل نواله کنیم

رست سلطان گل پیاله ز خاک
در پیاله می دوساله کنیم

ز داغ تو زیب جبین داشتم	خطا سر نوشت خود این داشتم
فدای تو کردم دل و جان خویش	ز بهر بشارت همین داشتم
از و گشته تر دامن کوه و دشت	چه گریه که در آستین داشتم
درون دل از بهر تسکین جان	خدنگ ترا همنشین داشتم

از چه دل بر دنیی فانی ز نادانی نهم
وه چه نادانیست گر دل را برین فانی نهم

صبح نورانی ز رخشانیست پیشانی دوست
پیش او چون نقش پا بر خاک پیشانی نهم

وه که عمری سر نهادم بر خط فرمان دیو
به کنون سر بر خط فرمان یزدانی نهم

تا ابد بنیاد آبادی ز عالم بر فتد
گر ز سیل چشم خود بنیاد ویرانی نهم

در دل گر میدهی داغ بدن گر می نهی
هر چه بتوانی دهم چندانکه بتوانی نهم

قشقهٔ پیشانیش گویا همی گوید برمز
داغ حسرت بر سراپای مسلمانی نهم

سرو گرد و گرمی هنگامهٔ مرغ چمن
گر من ای دل در چمن طرح غزلخوانی نهم

اسپ طبعم گرم جولان و غزل را عرصه تنگ
من بپای پیش پالهنگ از تنگ میدانی نهم

از صفای لفظ و معنی جای آن دارد اگر
نظم سلطان را شرف بر نظم قاآنی نهم

در پیش رخ جانان من آینه را مانم
بر هم نزنم دیده در روی تو حیرانم

از جور تو ای بدخو باریک شدم چون مو
جوری که کشم از تو من دانم و یزدانم

با سوز تو میسازم چون شمع و نمی خواهم
بی سوز تو بنشینم یا سوز تو بنشانم

تو پیشه بکردی دلداری و دلجویی
دانی و ز بدخویی گویی که نمیدانم

باشم پس عمری گر بنهاده به بالین سر
هجر تو کند بستر از خار مغیلانم

از التهاب شعلهٔ شوق تو نیست دور — کاتش فتد ز نامه ببال کبوترم

از بار معصیت شده‌ام آنچنان گران — کالوند سر بلند بسنجد برابرم

گفتم بآن کمر نه از هیچ بیشتر — گفت از فروتنی که من از هیچ کمترم

چون ناله بر کشم رسدم این صدا ز کوه — از گرمی نفس همه بگداخت پیکرم

سلطان ببام چرخ سری ناورم فرو
زاندم که من ز خیل گدایان آن درم

تا کام دل از عشق دلارام گرفتم — از خوشدلی هر دو جهان کام گرفتم

دیوانه دل من نگرفتی دمی آرام — در زلف تو جاش بستم و آرام گرفتم

چون زان دهن و چشم گرفتم دو سه بوسه — بس خورده که بر پسته و بادام گرفتم

پرسید عدو عشق که دارم من گمنام — نام تو گرفتند و زان نام گرفتم

رخساره چو جام می گلفام فروزم — کز دست تو جام می گلفام گرفتم

خور طلعت من جا بلب بام چو بگرفت — بام طرب خویش دلا شام گرفتم

پیغام بدادم که بده بوسه از آن لب
سلطان ز لبش بوسه به پیغام گرفتم

از تاب مهر روی تو جانا جوان شدم — برگ خزان بدم چو گل ارغوان شدم

بنزدیک عشاق راهم نبود
که دربردل ودربین داشتم

کنون تازه میدارم آئین کفر
اگر پیش ازین رسم دین داشتم

لبش ریخت سلطان بجامم شرنگ
اگرچه امید انگبین داشتم

جان توئی از جان جدائی چون کنم
از تو قطع آشنائی چون کنم

میکشم جورت بفرمان قضا
با قضا زور آزمائی چون کنم

چون کنی گر اندر آغوش آرمت
ور در آغوشم نیائی چون کنم

ابروش با غیر ایما می کند
آه با این کج ادائی چون کنم

صبر کرد از من جدائی اختیار
اختیار از تو جدائی چون کنم

خواستم از غمزه ات کردن گله
چون تو کافر ماجرائی چون کنم

گرم مهرم با وفایم لیک تو
سرد مهری بی وفائی چون کنم

گفتی ای سلطان جدائی کن ز ما
جان توئی از جان جدائی چون کنم

درد است مونس من و با درد خوگرم
با من سرش خوش است و با او نیز خوشترم

بالای تست در نظر من کجا فتد
دیگر نظر بقامت سرو و صنوبرم

در دیده جز رخ تو مصور نمیکنم / جز حسن تو نظارهٔ دیگر نمیکنم
سرکردهٔ گروه وفا پیشگان غم است / دامان او ز دست طلب سر نمیکنم
طوفان شوق کشتی دل بر زند بسنگ / از صبر و از شکیب چو لنگر نمیکنم
یکسر کند خرابهٔ دنیا خراب تر / من سیل را اسر از مژه تر نمیکنم
نیکی است حسن مرد و هنر زیور وی است / از خوب رو نگاه بزیور نمیکنم
با زلف اوست مشک چو با مشک خاک خشک / من خاک را بمشک برابر نمیکنم

سلطان کجاست نظم حریفان چو نظم تو
خرمهره را برابر گوهر نمیکنم

تا سر بخط ساقی و پیمانه نهادیم / دفتر گرو باده حریفانه نهادیم
آن رخت که از خانقه و مدرسه بستیم / در دیر کشادیم و بمیخانه نهادیم
آن دست که از سبحهٔ صد دانه کشیدیم / مستانه اش اندر کف جانانه نهادیم
خاک کف پایش که سزد بر مژه جایش / بر دیده نهادیمش و بیگانه نهادیم
ما قسمت امروزه هم امروز چو شیران / خوردیم و چو موران پی فردا نه نهادیم
نبود عجب از تافتن و سوختن ما / بر شمع جمال تو که پروانه نهادیم
سلطان نهادیم سری زیر حسامش / شکرانه ادا کن که چه مردانه نهادیم

چون بادهٔ کهن که شبابش رسد بشیب ... پیرانه سر ز بادهٔ عشقت جوان شدم
بشکست توبه از من و بشکست جام می ... تا من مرید حضرت پیر مغان شدم
چون زر رکم عیار روائی نداشتم ... از کیمیای مهر تو گنج روان شدم
از آفتاب عشق تو ای نو بهار حسن ... گل گشتم و بهار شدم بوستان شدم
گیرند یاد اهل سخن طرز تازه ام ... کاندر غزل بطرز نوی نکته ران شدم

سلطان شدم ز بلبل شیراز فیض یاب
خوش نغمه تر ز طوطی هندوستان شدم

شب که نور رخت نظاره کنم ... طعنه بر ماه و بر ستاره کنم
نگاهی رود دل از دستم ... خواهم از غصه جامه پاره کنم
عشق او کرده دعوتم سوی غم ... از کتاب دل استخاره کنم
بوسه بخشی گر از لبت یکبار ... نوجوانی ز سر دوباره کنم
گر ز رخساره اش عوض گیرم ... ماه و هفته را خساره کنم
دل که مذبوح خنجر غم تست ... مژه را بهر او قناره کنم

نظم سلطان نیست چارهٔ غم دل
خصم از و شد غمین چه چاره کنم

راز دل این گنبد گردان که پرسم / نه در بود او را و نه دربان که پرسم

یک تن ز شبستان عدم باز نگردد / از روز فرو رفته عزیزان که پرسم

بیمار شنا نیست جهان ما همه همدرد / دارو ز که درخواهم و درمان که پرسم

سیلیست که از چشمهٔ چشم زده جوش است / از منبع این چشمهٔ جوشان که پرسم

ناریست برافروخته از سینهٔ سوزان / من سوزش تو ای دل سوزان که پرسم

از خویش چسان دور کنم محنت و غم را / این چاره جز از باده رخشان که پرسم

ز آتشکده گر باز نپرسم خبرش را
حال دل سوزان تو سلطان که پرسم

تا کی ز تو در عذاب باشم / دلخسته و جان خراب باشم

تن در تعب و جان بتاب تا کی / تا کی در تعب و تاب باشم

در آتش غم بسان سیماب / تا چند در اضطراب باشم

در تیه خیال تو شب و روز / حیران بی خور و خواب باشم

از دوری شکرت گدازان / مانند شکر در آب باشم

تا چند ز چشم میگسارت / بر آتش غم کباب باشم

بخشای بحال زار سلطان / تا کی ز تو در عذاب باشم

دوش بادل فسانه میگفتم | بد و نیک زمانه میگفتم
ترکتازی چشم مستش را | نشئه می بهانه میگفتم
پایمالی دل از آن گیسو است | من گنه را ز شانه میگفتم
غم دل را که از جفای ویست | از جفای زمانه میگفتم
ای دل آتش زدی مرا در تن | من ترا شمع خانه میگفتم
گفتمش حرف وصل شد کج خلق | کاج این حرف را نه میگفتم

گر دلم جمع بودی ای سلطان
این غزل شاعرانه میگفتم

همواره شاد بادل دیوانهٔ خودیم | مفتون ذوق گریهٔ مستانهٔ خودیم
تا آشنا شده است به پیمانه دست ما | نا آشنای سبحهٔ صد دانهٔ خودیم
بسیار خفته ایم ز افسانهٔ کسان | اکنون بخواب مرگ ز افسانهٔ خودیم
در لهو و لعب عمر بسر رفت و همچنان | پیرانه سر بازی طفلانهٔ خودیم
حاجت بطوف کعبه نداریم از آنکه ما | همواره در طواف صنم خانهٔ خودیم
سوزان ز آه خانهٔ ما ده که ما چو شمع | خندان بروشنائی کاشانهٔ خودیم
سلطان ز سیر باغ مجو انبساط ما | ما شادمان بگوشهٔ ویرانهٔ خودیم

جوی ارزد بسودای تو جانم — بملکی گرچه ای جان رایگانم

ز لوح عشق او یک حرف خواندم — بصد دفتر نگنجد داستانم

بافسانه چو نامد خوابم اکنون — ز بهر خواب خود افسون بخوانم

سرشک از دیده میریزم که بی اشک — غبار سینه نتوانم نشانم

مرا روی تو بستانست و بی تو — بزندانم اگر در بوستانم

بصحن خانقه گر پیر باشم — به بام میکده یابی جوانم

چه باک از خشکسالیها جهان را — چو سلطان را بود دو دیده بانم

ارز من بین که چون گران شده ام — تا غلام تو رایگان شده ام

سخن راست بشنو از پیران — تیر بودم کنون کمان شده ام

لیکن از شوق تیر بالایت — باز پیرانه سر جوان شده ام

تا دلم آستین عشق گرفت — بر جهان آستین فشان شده ام

بر جهان آستین فشانم زانک — بدرت وقف آستان شده ام

من ببازار عشق و سودایش — بهر سودی همه زیان شده ام

یار شد شعرفهم ای سلطان — من ازین ذوق شعرخوان شده ام

ما دل برق شراری داریم	مژه چون ابر بهاری داریم
این بود حال دل و دیده ما	تا بهرت سر و کاری داریم
رخ ما ز اشک نگارین گردید	تا غم چون تو نگاری داریم
از زبان و دهنت ای ناصح	ماری اندر بن غاری داریم
همچو زلف تو ز دست زلفت	نه سکونی نه قراری داریم
ما ز عیب دل خود آگاهیم	کز هنر آئینه واری داریم

گفتمش بنده شمر سلطان را
گفت از وی چه شماری داریم

چشم ترا فتنه گری یافتم	کینه وری پرده دری یافتم
شام غم را سحری رو ننمود	آه سحر را اثری یافتم
گر دل و جان دشمن من شد چه باک	کز دل و جان دوستری یافتم
کیست که موی کمرش یافتست	طرفه بت موکمری یافتم
دل شد و جایش غم جانان نشست	نایب اخگر شرری یافتم
از پی برداشتن زخم عشق	سینه خود را سپری یافتم
گفتم سلطان مگر از من به است	آه کش از خود بتری یافتم

بسر غیر زلفش هوائی ندارم | بدل جز غمش آشنائی ندارم

درین دولگه کو است ماوای غولان | بجز راهزن رهنمائی ندارم

ز درد و دوایم مپرسید یاران | طلبگار دردم دوائی ندارم

زبانست پرشکوه ام ز آشنایان | چه بیگانه ام کآشنائی ندارم

صفایم کدورت پذیر و همانا | اگر با کدورت صفائی ندارم

بوصلش زنم دست دستی نیابم | گریزم ز هجرانش پائی ندارم

زرخ زرد و بیم کار من همچو زر شد | به از عشق او کیمیائی ندارم

چو خواهم بارام یکجا نشینم | درین وحشت آباد جائی ندارم

پی روشنائی چشم تو سلطان
جز آن خاک در توتیائی ندارم

بتی آشوب محفل بود شب جائیکه من بودم | جهانی دست بر دل بود شب جائیکه من بودم

ز چشم فتنه انگیزش ز بالای بلاخیزش | بلاها بر سر دل بود شب جائیکه من بودم

یکی جان آمدش بر لب یکی گشتش تهی قالب | طپان دیگر چو بسمل بود شب جائیکه من بودم

به پیشش انجمن یکسر چو انجم در حضور خور | بسان ظل زائل بود شب جائیکه من بودم

از آن زو نامد سویم که از سیل سرشک من | سراسر راه پر گل بود شب جائیکه من بودم

بعشق یار کار و بار دارم | سر شوریده حال زار دارم
ز عشقش در درون من اثرهاست | جگر تفسیده دل افگار دارم
غم سود و زیان گردم نگردد | که با عشق بتی بازار دارم
نگیرم سبحهٔ صد دانه در دست | که از زلفش بر زنار دارم
چو طوطی زان لب لعل شکربار | حدیثی گویم و تکرار دارم
بران رخسار رنگ گل شب و روز | چو بلبل ناله‌های زار دارم

بوصف روی او از ذوق عشق
ز سلطان یاد این اشعار دارم

درغمت شب بروز می آرم | روز تا شب ز دیده خونبارم
کار با یار بم فتاد اوّل | چیست یارب نهایت کارم
شب تار است روزم از دوری | از رخت روز کن شب تارم
خار خاری که از تو دارد دل | خارسان کرد بی تو گلزارم
ز آه سردم فسرده شبها لیک | صبح از مهر گرم بازارم
هر دو زلف تو با دلم گویند | ما نه ماریم کم کن ازمارم
در فراق رخ تو چون سلطان | زرد و زارم ز عمر بیزارم

تو جان جهانی نهان و عیانی	گرا جز تو ای پاک یزدان پرستم
چو حرباکه خورشید رخشان پرستد	خداوند خورشید رخشان پرستم

همی عشق را می پرستم چو سلطان
مگر آتشی را چو گبران پرستم

ترا دلبرا بیوفا گفته ایم	جفا دوست نا آشنا گفته ایم
دل ما بما گفته بس ناپسند	گزین ناپسندت چرا گفته ایم
بما شرم بادا ازان روی خوب	که ناخوبت ای خوش لقا گفته ایم
خطا گفته ایم و غلط کرده ایم	ترا ای صنم گر خطا گفته ایم
ز خوبان وفا ناید اندر وجود	ترا پس چرا بیوفا گفته ایم
هنوز اندک است آنچه تو کرده	هنوز اندک است آنچه ما گفته ایم

گناه تو سلطان اگر راستی است
دگر راستی را دعا گفته ایم

عید آمد و نوبهار با هم	بست انده و غصه بار با هم
در باغ شدم ببوی آن گل	گل دیدم و گلعذار با هم
عشق آمد و شوق دوش با دوش	آرام شد و قرار با هم

نه من تنها بدم مدهوش و غافل از می شوقش | که یک انبوه غافل بود شب جائیکه من بودم

عجب مستی از آن آشوبگه سلطان که بر مردم
رهائی سخت مشکل بود شب جائیکه من بودم

بر دست زلف کافرت ایمان فروختم | جمعیتم بجمع پریشان فروختم
در کار و بار عشق بسودای وصل یار | آخر سری بزانوی حرمان فروختم
سرمایهٔ خرد که خریدم گران به عمر | سودم نگر بجرعهٔ ارزان فروختم
دل را فروختم بدو مصراع ابروش | نی دل کتاب دانش و عرفان فروختم
با نیم خنده که خریدم ز لعل یار | هر مایه که داشت دل و جان فروختم
بفروختیم دفتر دانش بعشق او | دفتر که بود در خور نسیان فروختم

گر صد هزار گنج گهر بود قیمتش
آخر ببوسهٔ دل سلطان فروختم

من آن چشم هندوی جانان پرستم | مسلمانم و نامسلمان پرستم
بظاهر اگر می پرستم بتان را | بمعنی خداوند کیهان پرستم
پرستش نه ما جز ترا می نزیبد | ترا زان ستایم ترا زان پرستم
نکهت در گل و غنچهٔ باغ بینم | نکهت در رخ و زلف خوبان پرستم

انیس دل خویش غم میشمارم — دل شادمان ور عدم میشمارم
تماشای بی خسارت ای گلشن جان — تماشای باغ ارم میشمارم
زبس دوست دارد دل من غمت را — غمت گر فزونست کم میشمارم
نوای که از عشق سازی ندارد — نخواهم نوا باد و دم میشمارم
بروی بتان گر دو دم خوش برآرم — زعمر آن دو دم مغتنم میشمارم
سفالینه جام می جان فزا را — بسی بهتر از جام جم میشمارم

ولت را باین ناله و آه سلطان
خداوند طبل و علم میشمارم

دل خسته و بسته کار دارم — تا عشق تو گلعذار دارم
رخ زردم و از سرشک گلگون — در باغ خزان بهار دارم
نارام شب که از خیالت — بر بستر خواب خار دارم
تا چهره آن نگار دیدم — من چهره بخون نگار دارم
عقلم چو ندارد استواری — هر عشوه اش استوار دارم
صد شکر که با غم تو شادم — کی شکوه ز روزگار دارم
در فرقت آن نگار سلطان — غم دارم و بیشمار دارم

گردند خراب خانهٔ صبر — دو دیدهٔ اشکبار باهم

در غمزه‌ات ای صنم نهادند — جان بخشی و زهر مار باهم

گویی بدو لعل تو سرشتند — قند و نمک ای نگار باهم

دین و دل من ببرد سلطان
آن نرگس پرخمار باهم

شد غلط راه چه سازم چه کنم — گشت بیگاه چه سازم چه کنم

آفتابم بلب بام آمد — نامد آن ماه چه سازم چه کنم

راهم آزرده شد آن نازک خو — آخر ای آه چه سازم چه کنم

پندم ای دل نکند در تو اثر — با تو گمراه چه سازم چه کنم

خشت بالینم و بستر خاک است — زافسر و گاه چه سازم چه کنم

آرزوهای جهانست دراز — عمر کوتاه چه سازم چه کنم

راز گیتی زکه پرسم که کسی — نیست آگاه چه سازم چه کنم

دارم از غصهٔ دلبر بر دل — کوه جانکاه چه سازم چه کنم

جاه دنیا بود ای سلطان چاه
آه ازین جاه چه سازم چه کنم

اگر دعوی صبر داری تو سلطان
من این دعوی از تو مسلم ندارم

خون دل از دیده چو باران کنم
دشت پر از لاله نعمان کنم

لخت جگر را چو فشانم ز چشم
کوه و کمر لعل بدخشان کنم

زآه که شبها کشم از سوز دل
در دل شب شمع فروزان کنم

بر سر خوانی که ز عزلت نهم
شهپر سیمرغ مگس ران کنم

چشم تو پر سحر حلال ای پریست
نام تو سردفتر دیوان کنم

یاد رخت چون بدل آید مرا
سینه خود رشک گلستان کنم

داد سخن داد چو در وصف یار
وصف سخندانی سلطان کنم

بیا تا مهره افلاک را در ششدر اندازیم
بکشتی می اندر بحر شادی لنگر اندازیم

بخیلان گر زر اندوزند و اندر کیسه اندازند
بیا کاین زر اندوزیم در جام زر اندازیم

لب لعل ترا دیدیم و لعل انداختیم از چشم
دُر دندان نما کز دیده لولوی تر اندازیم

بسوز فرقت آن آتشین رخ همچو خاکستر
بسینه آتشی سوزیم و خاکی بر سر اندازیم

جبین بر در بکوبیمش بمژگان ره بروبیمش
گلش بر بستر و از دیده تر بستر اندازیم

کاری بجز از سوختن ای یار ندارم
دارم دو سه زخمی بدل از تیر تو لیکن
گفتار تو ای ناصح پرگوی شنیدم
عشق است درین دهنه و بار من اما
از عشق تو بیکار ندارم دل و گوشی
سرمست می عشقم و المنة لله

شمعم که بجز کاهش تن کار ندارم
دارم غم بسیار که بسیار ندارم
باری تو و من طاقت گفتار ندارم
جز انده و تیمار درین بار ندارم
بر حرف ملامتگر بیکار ندارم
منت ز می و ساقی و خمار ندارم

پرسی که چو پروانهٔ تو سلطان بچه کاری
کاری بجز از سوختن ای یار ندارم

جز انده عشق تو همدم ندارم
دلت خرم و شاد خواهم گر از تو
ز حال دل زار پیش که نالم
دل از چشم زخم نگار است
هوای دو زلف تو دارم بدانسان
پریشان تو از زلف و من هم بموی
بدل دارم از معرفت گنج خسرو

وگر شادیم نیست زان غم ندارم
دل شادمان جان خرم ندارم
که کس اندرین ره ز محرم ندارم
مگر از جهان چشم مرهم ندارم
که در سر هوای دو عالم ندارم
پریشانی دل از او کم ندارم
ندارم غم ار دولت جم ندارم

ایدل ایدل صبر داری آرزو — آرزو می آنچه نتوانی مکن

عین نادانیست ترک عشق او — ترک عشق او بنادانی مکن

گر نیاری دشمنان را دوست کرد — دوستان را دشمن جانی مکن

یاد گیر این قول از عطار پیر — پیر چون گشتی گرانجانی مکن

می شود قربان تو سلطان ولی — گوسپند پیر قربانی مکن

بر بود از برم دل و از جان توان من — شوخی که کوته است ز وصفش زبان من

برهم زدن قرار دل ناشکیب من — در تاب و تب گداز تن ناتوان من

بر خوان غم هزار شبت میهمان شدم — یکشب بیا بخون جگر میهمان من

هر چار فصل نخل جنونم شگفته است — یکسان ز مهر تست بهار و خزان من

صبر و قرار و دین و دل از من ببرد عشق — تنها بماند خسته تن نیم جان من

همدم خدای را غم تیمار من مخور — خون دل است و لخت جگر آب و نان من

سلطان نگاه کن بغم من که عشق دوست — بر بود از برم دل و از جان توان من

ای دل از صبحگه صفا بستان — جان نواز دم صبا بستان

بپای او سر اندازیم اگر آید حبیب از در
تو گر آید رقیب آید به تیغ او را سر اندازیم

بشعر صاف از گوش ندیمان گوهر آویزیم
بشیرین نکته در کام حریفان شکر اندازیم

جواب خواجهٔ شیراز نیکو گفتی ای سلطان
بیا تا گل بر افشانیم و مل در ساغر اندازیم

با گمان چند از آن دهان گفتن
چند از بی نشان نشان گفتن

در میان آرم از میان سخنی
نغز و باریک اگر توان گفتن

از لب جان نواز او چه خوش است
شکرین نکتهٔ چو جان گفتن

وز خرام کشش چه دلجوییست
سخن د[illegible]لکشی روان گفتن

نتوان با نگاه و ابرو بیت
سخن از تیر و از کمان گفتن

دهن تو مگر که سرّ خداست
کس نیارد حدیث از آن گفتن

غم هجران به پیشم آن آورد
که به پیشت نمیتوان گفتن

جان فزا بست نظمت ای سلطان
میتوانش غذای جان گفتن

بیش ازین ای دل گرانجانی مکن
عاقلی گر جهل و نادانی مکن

در دلم ای غم چه مسکن میکنی
در ده ویرانه سلطانی مکن

ای بستهٔ موی تو دل و جان | موی و روی تو کفر و ایمان

از سر همه شورشت پیدا | در دل همه سوزشت پنهان

دل برده بزن دست عاشق | چشمت بفسون لبت بدستان

ای چشم تراکنیز نرگس | ای لعل ترا غلام مرجان

آن برده بعشوه دو صد دل | این داده ببوسه دو صد جان

در زیر پر کلاغ زلفت | شد بیضهٔ آفتاب پنهان

در هجر تو روز ما چو شب شد | ای روی تو آفتاب تابان

بهر تو ز جان و دل بریدن | بتوان وز تو برید نتوان

سندان پیش دل تو باشد | چون جام بلور پیش سندان

سلطان گر فکر وصل دارد
آه از سلطان و فکر سلطان

ازین ناز و ادات ای یار شیرین | شدستم بیدل و بی صبر و تمکین

بگفتم الوداع ای زهد و تقوی | بگفتم الفراق ای دانش و دین

ز جانم تاب برد آن لعل می نوش | ز چشمم خواب آن چشم خمارین

بکار عشق ناید عقل چندان | بر عاشق ملاف از عقل چندین

در غلطان اگر هوس داری
ایکه دشنام داده ما را
جان ما خاک پای تو ای عشق
در جهان ز اشک و سوز سینهٔ ماست
گفته سر بیار پا مژدم
دل بدست آر اگر زری داری

دوستانا ز چشم ما بستان
هین ز ما تحفهٔ دعا بستان
دل ما را ز دست ما بستان
فصل باران و فصل تابستان
سر نثار رهت بیا بستان
خاک بفروش و کیمیا بستان

دل خاکی نهاد سلطان را
یارب از نحجهٔ هوا بستان

گر خواهم از لبت زنم ای دلشکر سخن
برگ گل است لعل تو تنگ شکر دهان
جانا قد تو سرو بدی روی تو قمر
نبود مگر سخن ز دهان و لبان دوست
نبود دهان تنگ ترا از سخن خبر
گر کاه نیستی که بجنباندش هوا
سلطان شنید شعر ترت هر که باز گفت

گر دو بدولت دو لبت چون شکر سخن
زان روی دارد مزهٔ گلشکر سخن
گر سرو راه رفتی و گفتی قمر سخن
باشد بقیمت در و مرجان اگر سخن
باز از دهان تنگ تو گوید خبر سخن
باید نه جای خویش نه جنبی بهر سخن
ناید ز بحر شعر ازین خوبتر سخن

بگاه رقص بر سر برد ساعد
سرش بین ساعد بازیورش بین

رخ جان پرورش نور خدائیست
خدا را در رخ جان پرورش بین

فلک بهرت بدستی جام دارد
ولی خنجر بدست دیگرش بین

سر عاشق مبین کان بی کلاه است
بلای هر دو عالم بر سرش بین

همای فکر من چون اوج گیرد
بزیر سایه نسر طائرش بین

بگریه عاشق است از رشک سلطان
بخون آغشته مژگان ترش بین

نتوان پیش تو حال دل نالان گفتن
سوز اسپند با آتشکده نتوان گفتن

ایکه سنبل بخطا همسر زلفش گوئی
شرم دار آخر ازین حرف پریشان گفتن

خوشم آید بشب وصل ز جانان با من
سخنی گفتن و آهسته و پنهان گفتن

محنت روز جدای عبث و بیکار است
با تو ای سنگدل سیم زنخدان گفتن

با صبا قصه پر غصه دل میگویم
چه کنم پیش تو این قصه چو نتوان گفتن

پیش زاهد سخن نقش دهانش باشد
چون بر اهرمن از مهر سلیمان گفتن

غزلی دلکش و مطبوع سرود سلطان
در زمین خوش جان گفتن و جانان گفتن

بابرویش چه نسبت ماه نو را   خوش آید آن کج اندر چشم کج بین
ز طرز تازه لذت رفت از شعر   خوشا پیشینیان و طرز پیشین

عطارد بشنود گر نظم سلطان
بنظمش برفشاند عقد پروین

در سر ما شورش سودا همان   در دل دیوانه تمنا همان
خاطر ما از تو همان ناشکیب   خاطرت از ماست شکیبا همان
وعده بفردا دهدم از فریب   روز دگر وعده بفردا همان
گرچه مرا جای ببزم تو نیست   مهر ترا در دل من جا همان
گشت سرم پست و تنم پایمال   قامت چون سرو تو بالا همان
مانه همانیم که بودیم پیش   لیک بود عشق تو با ما همان

گشت ز پیری سر سلطان سفید
در سر او شورش سودا همان

دلا آب بقا در خنجرش بین   بهای خون عاشق جوهرش بین
بهشتی با سر و پا گر ندیدی   ز سر تا پا بهشتی پیکرش بین
سراسر سود و در سودای عشق است   تو بخت فرخ سوداگرش بین

سلطان بیاد دوست می اندر پیاله ریز
بر یاد بزم دوست ز شوق آستین فشان

روز عید است و دگر بار ز فضل ذوالمنن
دیده‌ها گشت با نوار جمالت روشن

سینه‌ها شد چو گلستان ارم عشرت‌زای
گرچه بود از غم دوریت بغم آبستن

هر نسیمی که وزید از چمنستان وصال
رُفت از ساحت دلهای حزین گرد محن

بود از فرقتت آزرده تن از الفت دل
بود از دوریت آشفته دل از صحبت تن

دولت وصل بپاداش فراقم دادند
خرّما اجر زهی مزد خوشا پاداشن

روی من بود ز زریر از غم نادیدن تو
شادی دیدن روی تو نمودش روین

حرف هجران نزنم بدتر از آن حرفی نیست
سخن از وصل کنم بهتر ازین نیست سخن

فلک آمد بمدارا مگر از یادش رفت
خوی دل خستن و آیین جگرخون کردن

باد از لطف خدا این عید مبارک بر تو
وانگه از دیدن تو عید مبارک بر من

وید سلطان چو رخش این غزل انگیخت ز طبع
بلبل آید به ترنم چو گل آید بچمن

از زاهدان مپرس طریق نماز من
باشد نماز من همه سوز و گداز من

آری نماز بنده با یزد نیاز اوست
نبود اگر نیاز قضا دان نماز من

نزدیکت ار رفته گذر دور ماندگان
یابد مبارکی سفر دور ماندگان

با دور ماندگان غم تو آشنا نشد
تا غرق خون نشد جگر دور ماندگان

از بار دوریت کمر کوه بشکند
چون نشکند نبا کمر دور ماندگان

ای آسمان ز محنت دوری بتر نبود
گر کوه میسزدی بسر دور ماندگان

درمانده‌ایم و از در تو دور مانده‌ایم
زین بیشتر مجو خطر دور ماندگان

باد صبا فدای تو جانم که گاه گاه
نزدیک او بری خبر دور ماندگان

نبود عجب که مصدر طوفان نوح شود
دور از در تو چشم تر دور ماندگان

سلطان بغرق دوری احباب خاکش باد
زین آتش آب شد جگر دور ماندگان

تا آن دریگانه شد از پیش من روان
رفتند خورد و خواب ز پیشم یگانگان

ای ماه از آن زمان که ز چشم نهان شدی
از چشم من ستاره ببارد زمان زمان

بی لعل تو چه لذتم از آب زندگی
بی روی تو چه حاصلم از عمر جاودان

عشقش هماست و ز غم عشقش وجود من
شد استخوان و طعمه هماراست استخوان

تیری ز شست آن پسر آید بچشم من
تن را بمنزل دل و دل را بجای جان

با ماه آسمان چه بود نسبت رخت
یاری کجا رخ تو کجا ماه آسمان

بخت من بی تو خوش اندر خوابست / گرچه در هجر تو خفتن نتوان

صرصر حادثه گو خاک بروب / خاکم از کوی تو رفتن نتوان

گر زبان مثقب الماس شود / گهر وصف تو سفتن نتوان

آنک گرم توان ریخت بگوش / سخن سرد شنفتن نتوان

دل من غنچه شد از سردی مهر / بی هوای تو شگفتن نتوان

هست سلطان غم عشقش رازی / طرفه رازی که نهفتن نتوان

در قمار عشق باید مرد وش جان باختن / زین نکوتر بازیی ای دوستان نتوان باختن

سر بنه اندر خم چوگان زلفش گوی وار / اندرین میدان چه خواهی گوی و چوگان باختن

دین و ایمان از پی بوسی گروگان می نهم / خوش بود بردن وزان خوشتر گروگان باختن

بازی آن سنگدل خوردیم و دل در باختیم / ما که آگه نیستیم از جام و سندان باختن

شکوه از کج بازی گردون دون زان ملعبیست / غیر کج کی اندرین گردون گردان باختن

بر من دیوانه کمتر از پر موری بود / در قمار عشق او ملک سلیمان باختن

گرچه سلطان شاطری نامی است در شطرنج عشق / کار جانان بردن است و کار سلطان باختن

آوخ حجاب ره شده این کعبه حجاز — کعبه محبت تو دل آمد حجاز من
باد غرور هرچند کند خاک بر سرم — در آب و آتش افگندم دیو آز من
در ده صراحی می گلگون که تا شود — غم سرنگون ز مونس گردن فراز من
تا ز پسر مدیر بخشند در زمان ما — جز بی نیاز من که کشند بار ناز من

کوتاه کرد دست غم از دامن دلم
سلطان نگاهی از بت مژگان دراز من

دلی دارم چو بحر از شوق جوشان — ز من ای مه نقاب رو بپوشان
بضعف تن غمی چون کوه دارم — بخاموشی دلی دارم خروشان
بلند آوازه گردیم از خموشی — پر آوازه بود نام خموشان
گشادی چون دو لعل اندر تکلم — شکستی قیمت گوهر فروشان
ربایم جام ماه از چنگ ناهید — خدا را همتی ای دُرد نوشان
نشاید شد عزیز از تیز هوشی — شنیدم این سخن از تیز هوشان

دل سلطان ز تاب هجرت آمد
چو دیگ تفته جوشان و خروشان

عشق رازیست که گفتن نتوان — طرفه رازی که نهفتن نتوان

سرم نگذشته گردش پا و سامان | تنم نگذشته کار او نه درمان
دو صد جان بخشدم یک بوسهٔ تو | بیک بوس از لبت بخشم دو صد جان
سر کویت بود گر منزل من | کیم باشد سر ملک سلیمان
بخونریزی کشی گر تیغ زهرآب | بریزی آبروی آب حیوان
بشد از چشم من صد چشمه پیدا | که در هر یک شود صد کوه پنهان
تماشا کن فضای سینه ام را | که دارد باغها از داغ هجران

دل سلطان چو چشم و زلف یار است
که بیمار است و درد او پریشان

نقد طرب ایدوست ز میخانه طلب کن | روشن دلی از شیشه و پیمانه طلب کن
در کوچهٔ تن چند بسر خاک فشانی | در کشور جان افسر شاهانه طلب کن
بگریز ز نقارون صفتان ای دل ازین شهر | چون گنج توئی جای بویرانه طلب کن
دیوانه نهٔ دست از آن سلسله مگسل | زنجیر گسستن تو ز دیوانه طلب کن
دریوزهٔ همت کن از آن دل که شکسته است | گویند همی گنج ز ویرانه طلب کن
آئینه دلان عیب تو گویند برویت | کاوش ز پس پشت سر از شانه طلب کن
با کاهش تن ساختن از شمع بیاموز | جانبازی مردانه ز پروانه طلب کن

تیغ او دارد هوای خون من — شاد باش ای طالع میمون من
مژده کز شبهای غم بس کم بماند — حبذا ای بخت روز افزون من
آه با مار دو زلف آن صنم — بی اثر باشد دم و افسون من
برکش آهنگی که دلکش ناله ایست — نالهٔ تو ای دل محزون من
سر زند نظم روانی روشنی — همچو آب از طبع آتشگون من
از چه زلفش تیره و وارونه شد — همچو بخت تیرهٔ وارون من

آب حیوان یابم ای سلطان چو خضر
تیغ او دارد هواے خون من

ای خط سیمین و جعدت عنبرین — عنبرت ای لعبت چین پرز چین
لعل دل پر آتش از رشک لبت — آب از شرم دهانت انگبین
در قران بین از جبین و روی او — زهره را با ماه بر روی زمین
در قباهست این تن تو یا سمن — یا تنت باری چه باشد یا سمین
زلف او بنگر چو کفر پر ظلام — رخ به بین پر نور چون دین مبین
میکند نفرین بمن وانگه لبش — میدهد صد جان هزارش آفرین
باشی ای درویش سلطان زمان — ملک دل گر باشدت زیر نگین

یا شیخ را ز مرهٔ انسان مکن حساب	یا خرس را بز مرهٔ انسان حساب کن
این مطلع چو مهر درخشان نه حافظ است	صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
ای دل مکن بپیچ جوابش و گر کنی	لب با گلاب شوی و پس پیچ جواب کن

سلطان رسید پیری و تو غافلی هنوز
بر میدمد سپیده سری بر ز خواب کن

درد تو شمرده ام دوا من	دشنام تو خواهم از دعا من
بیگانه که آشنا که باشد	بیگانه تویی و آشنا من
خاک ره تست توتیایم	منت نکشم ز توتیا من
دارم بر غم کشیدن خویش	از پشت دوتا دوتا گوا من
ای چرخ بس است خصم من دل	تو نیز مباش خصم با من
درد و هر همی کنم شب و روز	در شوق تنی جدا خدا من

سلطان منی و شاه خوبان
دلباخته و شده گدا من

بار دگر گرفت آتش گل در چمن	بار دگر شعله زن آتش دل شد بتن
گل بگلستان چو دید مرغ فغان بر کشید	خانه چو آتش گرفت مرد شود ناله زن

سلطان نتواند که گهر بر تو فشاند
از وی سخنی چون در یکدانه طلب کن

بیا ای مقصد امیدواران
امید عمر در دوری گذاران

بروز آمد شبم در انتظارت
گشاده دیده چون شب زنده داران

بهارم روی تو لعلت شرابم
شراب ناب ده در نو بهاران

یکی ده کرده عیش گلستان را
صدای بلبلان بانگ هزاران

مپرس از هوشیاران حال مستان
زمستان پرس حال هوشیاران

من از بهر تو با دشمن شدم دوست
همان دشمن تو یی با دوستداران

مکن نومید سلطان غمین را
بیا ای مقصد امیدواران

بر میدمد سپیده سری بر ز خواب کن
ای گلعذار برگ صبوحی شتاب کن

برکن نقاب از رخ چون صبح و خانه را
از شمع بی نیاز بدان آفتاب کن

کف الخضیب خوانده ام ای کف ترا
تیغ عذاب را ز گلویم خضاب کن

سر تا بپاز داغ تنم نقطه دار گشت
یک مصرعی ز عشق شدم انتخاب کن

عشق تو شد روان کن سیل شرشک من
وین سیل گشت خانهٔ مردم خراب کن

هر بام جبههٔ من نالان و آستان ‌ ‌ هر شام دیدهٔ من گریان و آستین

در منزل حبیب به تیره دل رقیب ‌ ‌ باشد مثال افعی پیچان و آستین

تا با غم تو اُنس گرفتم فتاده است ‌ ‌ اُنسی میان چشم دُر افشان و آستین

بر دیده آستین بودم گرم جوششی است ‌ ‌ گویا میان دیدهٔ جوشان و آستین

تا آستین بدیدهٔ گریان نهاده ام ‌ ‌ بخشید اشک الفت طوفان و آستین

سلطان زین غزل قلمت گلبنی نشاند ‌ ‌ اندر زمین سخت گریبان و آستین

مرد دردی شادمان با غم نشین ‌ ‌ ورنداری درد با ما کم نشین

خوش بود با هم نشست همدمان ‌ ‌ با من اندوهگین ای غم نشین

کس نیابی همچو من مهمان نواز ‌ ‌ در دلم ای غم بیا خرم نشین

جایت آمد طرف جوای سرو من ‌ ‌ لطف کن بر دیدهٔ پرنم نشین

ای جنون خوش آمدی بنشین بسر ‌ ‌ وی خرد برخیز ای بدهم نشین

مرد دنیا چون پلنگ و اژدر است ‌ ‌ کم نشین با مرد دنیا کم نشین

گشت ای سلطان جهان ضحاک طبع ‌ ‌ گوشهٔ با جام همچون جم نشین

آتش گل میشود هر نفسی تیزتر — گرچه نیاساید ابر ز آب بر آتش زدن
باغ پر الحان شده مرغ غزلخوان شده — مجمره گردان شده باد صبا در چمن
مطرب قانون نواز دست بقانون نبرد — پای بهنجار کوب دست بقانون بزن
عشق دلم را خرید و آتش غم برفروخت — پاک در آتش بسوخت جمله سراپای من

نظم تو سلطان بود در یتیمی که هست
عزتش اندر سفر غربتش اندر وطن

ای روی تو غیرت گلستان — گیسوی تو داغ سنبلستان
یکجا دیدم ز زلف و چشمت — دو هندستان و بابلستان
شرمندهٔ دست تست و کلکم — صد دستان صد هزار دستان
دارم دم سرد چهره بنمای — مهر است عزیز در زمستان
بستان دل زان دو چشم مستش — جامی چه دهی بدست مستان
ما رندان قدر زر چه دانیم — زر نپرستند می پرستان

ای ممسک خاک شو که سلطانست
ز آتش طبعان و باد دستان

از گریه ام تر آمده دامان و آستین — وز غصه تار تار گریبان و آستین

سلطان میداد جان و میگفت
ای عشق تو زندگانی من

نمی دانم چه کردی با دل من | که شد شوریده و شیدا دل من
زوسع مشربش در می نگنجد | درون سینهٔ صحرا دل من
غمت دلداریم کرد از ره مهر | چو بردی از ره یغما دل من
ازین غم می گدازم پای تا سر | که غم بگداخت سر تا پا دل من
تو سوزی در شب او سوز شب و روز | مزن ای شمع تو دم با دل من
نشد از سیل اشکم جوش دل کم | که جو اشک آمد و دریا دل من

دل من برد سلطان سحر نظمت
نمی دانم چه کردی با دل من

اگر ز دل غم دنیا بدر توان کردن | دو روزه عمر بشادی بسر توان کردن
توان برون نظر اندر گ ایکم | اگر بروی تو یکدم نظر توان کردن
ز سیل دیدهٔ گریانم ار حذر نکنی | ز آه سینهٔ بریان حذر توان کردن
رود ز یاد دل اندوه روزگار فراق | اگر شبی بوصالت سحر توان کردن
توان شکستن دست فراق و گردن هجر | بگردن تو شبی دست اگر توان کردن

ای دل خوش آیدم دل شبها گریستن
شبها نشستن و تن تنها گریستن

ای خسته دل دوای تو مانای یه گر نیست
اکثیر قلب آمده مانا گریستن

بیدار سازدت دل و خندان کند لبت
شبها نخفتن و دل شبها گریستن

ای دل که گریه وز جدائیست کار تو
در هجر نفع میدهد آیا گریستن

ای برق و ابر یاد بگیرید چند گاه
از ما خنده کردن و از ما گریستن

در پیش باش و گریه همی کن که روز حشر
آبی بروت ناورد الا گریستن

سلطان تو گریه کن چه شد ار خصم خنده کرد
خوشتر بود ز خنده بیجا گریستن

ای عشق تو زندگانی من
اندوه تو شادمانی من

بر من ز چه آستین فشانی
بنگر تو به جانفشانی من

چشم هر صبح لاله کارد
بر چهره زعفرانی من

اندوه چو کوه خرد دانم
فریاد ز خرده دانی من

گفتم ز لعنش بود چو سنبل
یاران من و کج بیانی من

من گشته نشانه تیر غم را
غم ماند ز من نشانی من

بدگو تو جنایتم چه گوئی
من دانم و یار جانی من

گر دهم ره برت رقیبان را — از سگان خودم شمار مکن
گر بگویند جز تو در سر ماست — بسر ما که اعتبار مکن

شاعری عار نیست ای سلطان
هان و هان شاعری شعار مکن

با لب من ناله همدم همچنان — سینه پر غم دیده پر نم همچنان
گرچه عهد یار بس نا محکم است — اندهش در سینه محکم همچنان
داشت جانم ماتم از شادی خویش — در دلم شادی ماتم همچنان
چرخ دارد آرزو پابوس تو — پشت او در آرزو خم همچنان
عالمی آشفته شد از عشق تو — عشق تو آشوب عالم همچنان
گرچه وصلت نیست جز حرفی دروغ — حرف از وصل تو گویم همچنان

هست سلطان بر درش هم در برش
قد تو خم قدر تو کم همچنان

شد چون کمان ز ضعف تن چون سنان من — بنشین چو تیر در برم ابرو کمان من
در آتشم ز محنت دوری بجان تو — ز دوری تو آتش محنت بجان من
نام دهان تو چو مرا بر زبان گذشت — نام خدا که پر ز شکر شد دهان من

چو عقل زاهد خشک از جهان فانی رفت | پیاله را نتمش چشم تر توان کردن

بساز سلطان از اشک سرخ و چهرهٔ زرد
مفرحی که زیاقوت و زر توان کردن

عشق ورزیدم و نبود هنری بهتر ازین | دیده بستم که کشاید دری بهتر ازین
بهر از جان نبود هیچ و لیک ای شب وصل | پیش من قدر تو باشند قدری بهتر ازین
بردی از من خرد و صبر بکن نظری | جان بود منتظر یک نظری بهتر ازین
یاد تو میکنم و میروم از خود هردم | نبود در همه گیتی سفری بهتر ازین
گوهر افشانده دو چشم بر هت گوهر صدفی | که بپای تو فشاند گهری بهتر ازین
یار در دار و سر قتلم خبر آورد رقیب | که تواند که بیارد خبری بهتر ازین

نظم سلطان چه نباتیست که هرگز نبود
شربتی بهتر ازین گلشکری بهتر ازین

هر شبم تیره روزگار مکن | روز من چون شبان تار مکن
گل رخسار خود نهان میدار | یک غنم بلبلان هزار مکن
حسن مالیست مستعار ای یار | ناز بر مال مستعار مکن
دل ما را که زلف تست مقر | همچو زلف تو بیقرار مکن

برخ زیبای دلدار است یا باغ بهار است این
ندانم تار زلف اوست یا مشک تتار است این

برخ ابروی جانان یا کمان صید جانست آن
بگرد چشم مژگان یا خدنگ دلشکار است این

نیم خالی ز تاب و تب چه بدحالیست این یارب
نه خواب خوش کنم یکشب نه ناخوش روزگار است این

همیگفتم که دنیائیست چون بستان پیش روی من
پس از یک عمر دانستم که چشم اشکبار است این

بکار عشق او دادم دل و جان و خرد لیکن
بکار من نمی آید چه کار است این چه کار است این

زمن یاد نیاوردن نهانم ناشنو کردن
دلم را از فرامشکاری او یادگار است این

چو ناصح بر سر سلطان طبیبی مشفقی آورد
بگفتا نیست این رنجور بل مهجور یار است این

صبحی کن از نباتش و ز زلف شام گردان
شام و صباح ما را زینسان بکام گردان

دل را دو نیم سازد یک جنبش از دو ابروت
زابرو اشارتی کن کارم تمام گردان

در خواب جهل زاهد می را حرام خواند
از یک نگاه مستت خوابش حرام گردان

عاشق نباشد آنکو در بند نام و ننگ است
یارب تو عاشقان را بی ننگ و نام گردان

ساقی بیا بمجلس برغم دور گردون
پر می پیاله در ده دورش بکام گردان

ای دل بعفو یزدان دارند هر دو حاجت
صوفی بسبحه گردان ساقی بجام گردان

سلطان که تلخکام است وده هر بار او را
یاد آرش تلخکامی شیرین کلام گردان

رویش سیه بریده سرش هر که دو زبانست — این حرف را انجامه سان از زبان من

اهل زمان من نتر اند از گروه عاد — طوفان نوح کو که رسد در زمان من

ای خاک کوی دوست چه آب و هوای تست — کاتش فتاد از و بتن ناتوان من

سلطان سپاس دار که بخشیدهٔ خداست
تهذیب نفس من شرف خاندان من

اشکم تر است و کس در آب ندیده است آن — در آب شرر چشمی در خواب ندیده است آن

کی باد بر و خاکم کین دیدهٔ نمناکم — چشمه است که چشم کس بی آب ندیده است آن

خواب آورد اندر چشم مهتاب ولی رویت — چیزیست که هم مهتاب در خواب ندیده است آن

بین سنبل نو رسته چون مار کهن پیچید — زلف سیهت گو یا در تاب ندیده است آن

دل زلف ترا بوید جان غبغب تو جوید — گرداب ندیده است این قلاب ندیده است آن

خونریزی چشمانت ظلمی است که در عمری — جلاد نکرد است آن قصاب ندیده است آن

از آتش شوق تو در بوتهٔ غم این دل — آن دید که بر آتش سیماب ندیده است آن

عمریست که از هجران بی تابم و بیخوابم — خواب است که چشم من در خواب ندیده است آن

زخمی بجگر سلطان زد رستم عشق او
زخمی که بخواب اندر سهراب ندیده است آن

گر فراز آید ز در آن مایهٔ اقبال من / صد هزار اقبال پیش آید باستقبال من

بار کوه هجر جانان می‌کشد دوش دلم / ای برادر کوه کی سنجد باستقلال من

اوست اقبال من و پایان و دنبالش رقیب / دور از و مانند ادباریست از دنبال من

وه چه زیبد بر تن سیمین لباس آل تو / قاصر است از وصف حسن آن زبان لال من

او براسب ناز تازانست و دنبالش رقیب / او بود عیسای من وین خر بود دجال من

بادپای فکر من گوید زبان حال او / خواب کن ای باد صرصر پیش استعجال من

چند پرسی حال سلطان این مثل نشنیدهٔ / ای برادر روی من بین و مپرس از حال من

بگشای و کاکل را دلها همه برهم زن / وز شعلهٔ روی خود آتش بدو عالم زن

ز و شعلهٔ آه من در خرمن مه آتش / در نار حسد تن زن ای مدعی کم زن

برخیز و بگلشن رو دل خوش کن گلها شو / بنشین بکنار جو جامی دو سه پیهم زن

از سیل سرشکم شد بنیاد مساجد سست / ای شیخ بغرق خود سنگی زن و محکم زن

فارغ دلی مردم در عهد تو دشوار است / جمعیت دلها را شد زلف تو برهم زن

گر پنبهٔ مرهم زد در داغ دلم آتش / ای سینهٔ تو هم آتش در پنبهٔ مرهم زن

سلطان قلمت چوبیست کش موسی عمرانست / هان از دم او پهلو با عیسی مریم زن

از قند لب دوای من مستمند کن — ای لعل تو چو قند علاجم بقند کن
ای قد بلند کرده بگردن کمند زلف — بس گردن بلند قدان در کمند کن
گفتی که بوی نافه چو بوی دو زلف ماست — آن پیر خام را به نثار ریشخند کن
همصحبت صراحی می باش و عیش صاف — با یار صاف باطن گردن بلند کن
فکر خلاص بنده ز بند کمند غم — ای گردنم کمند غمت را به بند کن
من از جهان پسند رضای تو کرده‌ام — خواهی مکن پسندم و خواهی پسند کن

محو تو عالمیست پی دفع چشم زخم
بر آتشین رخت دل سلطان سپند کن

از من ببرد دین بت کافر نهاد من — دل از پری ربود مه حورزاد من
بند قبا گشاد و گره بست در دو زلف — صد عقده در فگند به بست و گشاد من
تا دوست با غمت شده‌ام دوستم بلاست — هست آسمان چو دشمن من در عناد من
در اعتقاد من نبود خوبتر ز تو — جز ذات بی‌مثال تو خوشا اعتقاد من
جز نامراد کردن من در تمام عمر — کاری نکرد دور فلک بر مراد من
بی ذکر و یادت ار زنده باشم دمی بعمر — ذکر خدا مباد دم مرگ یاد من
سلطان ز روح شاه کن همتی بخواه — دارای من سکندر من کیقباد من

نقاب از چهرهٔ روشن برافکن — که دیدار تو سازد دیده روشن
اگر از سیل چشم می نترسی — بترس آخر ز سوز سینهٔ من
ز سختی می کشم من روغن از ریگ — فتاده مدعی را نان بروغن
دلم بین و بگو کو هست یا دل — تنم بین و بگو کاهیست یا تن
دلم جوشد چو دیگ نفته اما — بود آزرم عشق او راهبن
بیا با عشق کو خضر یست رهبر — مرو با عقل کو غولیست رهزن

سرای خاک ناپاک است سلطان
برو دل برکن از دنیای چرکن

مهر خم شراب را بشکن — توبهٔ شیخ و شاب را بشکن
پرده از روی ماه وش بردار — رونق آفتاب را بشکن
زلف پرتاب را بگردن پیچ — گردن پیچ و تاب را بشکن
آن لب لعل را ز خنده مبند — قیمت شهد ناب را بشکن
گردن محتسب که خم بشکست — از برای ثواب را بشکن
بسپاه نگاه شوخ سیاه — صف افراسیاب را بشکن
جان گر آباد خواهی ای سلطان — دل خانه خراب را بشکن

خوش بود در عشق جانان بیدل و جان زیستن
روز و شب با گریه و زاری و افغان زیستن

گرچه بس تلخ است و ناخوش لیک شیرین و خوش است
دل پریشان بهر موی پریشان زیستن

آب اگر از چشمهٔ حیوان توان خوردن ولی
در شب هجران تو تا صبح نتوان زیستن

بوسهٔ تو مایهٔ جانست اگر بخشی بما
تا قیامت میتوان زان مایهٔ جان زیستن

در هوای آنکه دامان تو در دستم فتد
میکنم خوش با غمت دست و گریبان زیستن

در پریشانی چو جمعیت مرا وا داده است
می پسندد دل بزلف تو پریشان زیستن

مردن از بهر تو پیشم بهتر است از عمر خضر
بهر تو مردن بود از بهر سلطان زیستن

نمیدانم چرا پیوند دیرینه برید از من
سخنهای خلاف طبع میدانم شنید از من

ز پرواز خدنگ او نه تنها رخنه شد سینه
که رنگ از روی و هوش از مغز و جان از تن پرید از من

چه دیدم در رخ جانان که سوی کس نمی بینم
هم او سویم نمی بیند نمیدانم چه دید از من

من اندر عالم وحشت شدم چون رام چشم او
مرا وحشی عالم کرد و چون آهو رمید از من

بعهد عشق چون نیرنگ گوید چهرهٔ زردم
باشکم رنگ لاله از تو رنگ شنبلید از من

کشیدم درد از هجرش شنیدم سر از عشقش
هم او بشنید فریاد از من و رو در کشید از من

درین شیرین غزل دادی لا داد سخندانی
بگفت احسنت سلطان هر که بشنید این غزل از من

سلطان بار غم جهان را
بی ساغر می کشید نتوان

رفت بیرون ز فکر و چاره من — یک دل صد هزار پاره من
تیره شد طالعم ز پا تا سر — سوخت سر تا بپا ستاره من
قطره‌های سرشک من دریاست — بگذر از بحر بیکناره من
نکند هیچ کار جز ناله — دل نالان هیچکاره من
بدرستی که ماه کامل چرخ — شرم دارد ز ماه پاره من
موج دریا شماری ار بشمری — قطره اشک بی شماره من

خورده چون باده خونم ای سلطان
طفل مست شرابخواره من

بسیار مکن خاطرم ای یار پریشان — کز زلف تو ام دل شده بسیار پریشان
بینند پریشان چو دو زلف تو بر رویت — گردد دل عشاق بناچار پریشان
روز و شب خود چون سر زلف تو گذارم — یکبار بر آشفته دگر بار پریشان
چون خصم سیه روست مگر زلف تو کامد — کج باز سیه روز نگونسار پریشان
بیمار دو چشم تو پریشانست دو زلفت — خاطر شود از دیدن بیمار پریشان

ای دل تو چونی از دوری من | کز دوری تست جانم بشیون
پیوند یاری یکره بریدی | گرچه ندیدی جز مهر از من
در دوستیها کاری که کردی | کی کرد از نیسان دشمن بدشمن
چونی و ران زلف کورا نخواهند | زنار برهمن یا مار بهمن
هستم گرفتار اندر صد اندوه | کانرا یک از صد نتوان شمردن
تا عرف واعظ گمره نسازد | گردیم شمعی از باد روشن
هندوست زلفش جادوست چشمش | هندوی رهزن جادوی پرفن

از دست جادو نتوان بدر زد
گر می توانی سلطان بدر زن

دامان ترا کشید نتوان | تا جامه جان درید نتوان
کی نتوان دید شادی عید | تا ماه رخ تو دید نتوان
با عشق آرام دل محال است | در آتش آرمید نتوان
از بهر نثار تو چه آریم | دردانه اشک چید نتوان
نتوان شادی زیاد کردن | تا شهد لبت مزید نتوان
عید است بیا بر مومن | دور از تو بدن بعید نتوان

چو شربت شکر است از تو ضربت هجر   دلم کند هوس شربت شکر خوردن

خوش است از من و تو شب بهم گرخفتن   ز بعد طول گران شب بهم گرخوردن

بیا بیا که بزر خون قلب زر ریزیم   بزر خوش است شرابی چو زر آب خوردن

بگفتمش بده ای سرو بوسه گفتا
کجا توانی سلطان ز سرو برخوردن

مست و خرابم زان روی نیکو   در پیچ و تابم زان موی گیسو

بنشست خرم غم با دل من   زانو بزانو پهلو بپهلو

رنگین دو لعلش خون کبوتر   مشکین دو زلفش پر پرستو

آن شوخ دختر با آن قد و بر   سرویست گوئی بارش دو لیمو

دارای رخ گل گیسوی سنبل   گفتار بلبل رفتار آهو

نازک میانش نکوست دین دل   موبینده یکمر از بهر یک مو

بنهاد عاشق هوش و خرد را   برطاق نسیان زان جفت ابرو

سلطان چه داند قدر کلامت
جز آنکه داده طبع سخنگو

نوش دهان آن بت چین ز انگبین مجو   آن بوی عطر پیرهن از مشک چین مجو

افکار پریشان معیشت جگرم خورد — دارم دلی از کثرت افکار پریشان
محزون ترا اگر همه سلطان زمان است — بشمار دل آشفته و افکار پریشان

سلطان بود این مصرع واقف زبانم
بسیار پریشانم و بسیار پریشان

چنان پر است دلت از هوای خندیدن — که در دهان تو تنگ است جای خندیدن
اگر جهان همه غم بود ای شکر خنده — بدادمی بتو آنرا بهای خندیدن
به پیش گریهٔ من خنده می‌زنی مانا — صدای گریه ترا شد صلای خندیدن
اگر بگریهٔ من خنده می‌زنی چه عجب — که طفلی تو کند اقتضای خندیدن
دهن بخنده مکن باز اگر تو زنده دلی — عزای مرگ دل آمد صدای خندیدن
از آن زمان که شدم آشنای خنده لبی — لبم نگشت یکی آشنای خندیدن

چو خنده لازم بازیست جای عجب
که عشقبازی سلطانست جای خندیدن

خوش است شامگهان می بسر خوردن — بقیهٔ می دوشینه را سحر خوردن
ز ترک غمزهٔ آن گلعذار شکر لب — خوش است خوردن خنجر ز گلشکر خوردن
مخور فریب ز کبر و سری بلند مکن — اگر ز چرخ نخواهی بسی بسر خوردن

از تواضع عزیز شد سلطان
خاکساری چه کیمیائی تو

درد هجران طبیب من که جان قربان او	باشد آن دردی که نبود در جهان درمان او
روز عید آن آرزوی جان و دل آمد بسر	آرزو دارم که جان و دل کنم قربان او
میدهد اسرار بیرون غمزهٔ غماز یار	اندرون جان نشیند فتنهٔ فتان او
بر لب نوشین او خضر خطش چون ره نمود	در سیاهی رفت خضر و چشمهٔ حیوان او
چون گل رویش ندید گل ز صد فصل بهار	چون نم چشمم نیابید نم ز صد نیسان او
دوش دیدم زیر زلف تیرهٔ روی روشنش	یادم آمد داستان یوسف و زندان او

یکنظر بگشا سوی دیوان سلطان زانکه نیست
سیر گاهی عاشقان را خوشتر از دیوان او

ای نوبهار جان من رخسارهٔ زیبای تو	رخساره بنما تا کنم جان را فدای پای تو
ای شمع بزم آرای من پر نور کن شبهای من	شبهای وحشت زای من از چهر مهر افزای تو
بر خیل خوبان مهتری چون در کواکب مشتری	ای آفتاب خاوری وی مه جهان آرای تو
ای دل که بدجو گشته وز عقل یکسو گشته	چون عاشق او گشته ای وای تو ای وای تو
بر دل در غم وا کند در کام اژدر جا کند	بر خویش اجل شیدا کند آنکس که شد شیدای تو

حرف حزین برون نشد جز دل حزین — سوز سخن جز از دل اندوهگین مجو
برخاست است آنکه دلش ز سر جهان — غیر از زبان او سخن دلنشین مجو
بیداد و کینه از دل و بیش از این مجو — صبر و قرار در دل من بعد از این مجو
زان کارنامه کز پسر حیدر آمده است — در شاهنامه از پسر آبتین مجو
از شاهدین عمده چو فتح المجاهدین — بر رزم و جنگجوئی آن شاه دین مجو

سلطان که هست بنده اش از این مدح شاه
در کشور کلامکش همقرین مجو

راست بالا و کج ادائی تو — ای نکو روی بد بلائی تو
همه شب چشم در رهم باشد — که بیائی تو و نیائی تو
شهره‌ام شهره در وفا داری — الله الله چه بیوفائی تو
ای غم هجر چون بسر نشوی — ای شب وصل چون نپائی تو
گشت بیگانه چشم و دل از من — تا بچشم و دل آشنائی تو
غم فزایست و جان ربا هجرت — جان فزائی و غم ربائی تو
همه جایم پر است از عشقش — عقل خالی درون کجائی تو
ای جوانی تو به ز جانی لیک — وای ما چون گریز پائی تو

بسر دو زلف دلکش چه کشی کف از نوابش ... که بهندوان سرکش نسزد حمایت از تو
تو مدان که خور دیدوان بقمر قسم بقرآن ... که چو مهر روشن است آن که بود کنایت از تو

بفصاحت تو سلطان که سلاست بیان را
بغزل کسی نکوتر نکند رعایت از تو

هست در گل رنگ و بوی وی تو ... رنگ او رنگ تو بویش بوی تو
منتشر شد در شب ماه رخت ... عقرب جراره گیسوی تو
سیرگاه زلف هندویت چه است ... بیضهٔ اسلام یعنی روی تو
قیمت خرواری از عنبر سزد ... موئی از گیسوی عنبربوی تو
آتش لعلت ز آب خضر به ... به ز باد خلد خاک کوی تو
حیرتی دارم چه خوانم نام آن ... یا کمان یا تیغ یا ابروی تو

گلستان جان سلطان روی تست
هست سلطان بلبل خوشگوی تو

غم و نشاط نمانند جاودان هردو ... بخانهٔ تو دو روز اند میهمان هردو
اگر دو لعل تو خون دلم نریخته اند ... چو چشم من ز چه گشتند خون چکان هردو
نشان بسینه نمانده است از دل و جگرم ... که گشته اند خدنگ ترا نشان هردو

باشد چو قمری ناله زن تنهای غم لبهای تو — با دیده چون سرو چمن تا دیده ام بالای تو

سلطان کسان کان زاده اند نظم ترا دلداده اند
ابکار معنی زاده اند از خاطر عذرای تو

رونق بستان تست تازگی روی تو — مشک ختن بار بست نفحهٔ گیسوی تو
نیست درین کهنه دیر قسمت من غیر غم — خاطر تو سوی غیر خاطر من سوی تو
تیر تو تاثیر کرد عشق توام پیر کرد — قیر مرا شیر کرد غمزهٔ جادوی تو
مومن جان مرا داده بقید فرنگ — کافرک خوی تو هندوک موی تو
هست دو ابروی او سخت کمانی دلا — آه که زه کردنش نیست ببازوی تو
سوی تو آییم مدام لیک ز بیم بدان — دیده نیارم کشاد بر رخ نیکوی تو

طبع تو سلطان تو چون چمن اندر بهار
کلک سخن سنج تست بلبل خوشگوی تو

ستم ار کنی شمارم کرم و عنایت از تو — بجفای تو نیارم که کنم شکایت از تو
ز عتابت ای شکرلب همه شادیم فزاید — که نمایدم عتابت بنظر عنایت از تو
چو بسوی غیر بینم ز تو لطف بی‌نهایت — بدلم چرا نباشد گله بی نهایت از تو
دل مستمند نالان ز خدنگ ناز جانان — چو نه جنبش مژگان تو و این جنایت از تو

ز بس شد تیر عشقت را نشانه — دلم شد رخنه چون زنبورخانه

ز باران سرشک من شد اینک — کنارم بحر ناپیدا کرانه

حیات این جهانی نیست جز خواب — نه تعبیرش بود هم جز فسانه

بجز نور جمال جان نوازت — ندارد مرغ جانم آب و دانه

دُر دندان جانان را بها نیست — بیارید ای گهرسنجان بهانه

ز چشم قاتل تو مرگ خواهم — نمیخواهم حیات جاودانه

بر ابرو ناز معشوقانهٔ تو
ز سلطان ناله‌های عاشقانه

رخ و زلف تست روزی که شب بهم نشسته — بهم ای عجب که دیده صمد و صنم نشسته

چه نکو نماید و خوش که تو باشی ای پریوش — بسر من بلاکش ز سر کرم نشسته

ز دو چشم یار و مژگان حذر ای دل پریشان — زده صف سپاه مژگان بنشان دژم نشسته

برخ و دلم بدانسان بنشسته نقش مهرت — که چنان نه نقش هرگز برخ درم نشسته

چه بهاست تاج شاهی بر شه خوشا فقیری — که بگوشهٔ قناعت خوش و محترم نشسته

ز دو دیده اشک ریزم که مگر باب شویم — ز دو رخ غبار کلفت که بروی هم نشسته

ره عشق گیر سلطان نه ره خرد که در وی — همه جاست غول و رهزن بسر هر قدم نشسته

چو ابروان تو خم گشته قد من هیهات
که کرده اند خدنگ مرا کمان هر دو

چرا شده دو رخم همچو زعفران هر چند
ز جوی دیده خورند آب ارغوان هر دو

اگر تو طالب عشقی بشوی دست از عقل
بیک دکان نفروشند این و آن هر دو

اگر ز اهرمن و دیو الامان خواهند
ز مکر زاهد ما خوانده الامان هر دو

بزیر ابرو خال و رخت چو شمس و زحل
نموده اند ببرج کمان قران هر دو

چو ابروان تو جا بر دو چشم تو دارند
چرا شدند چو محنت کشان نوان هر دو

شدند آفت سلطان بگفته شاعر
دو چشم یار که مستند و ناتوان هر دو

ای خراج کشور چین طره مشکین تو
مشک چین خاک است پیش طره پرچین تو

خفته تا چاشت مست ای دلبر بالین پرست
وز دو زلفت مارها بیدار بر بالین تو

ای فلک گر ماه من با روی خندان در رسد
از نظرها در فتد ماه نو و پروین تو

تلخ کام زهر هجرانم چه میداند طبیب
چاره من جز مسیحای لب شیرین تو

ای دکن جای بعالم چون تو مردم خیز نیست
آفرین بر مردم بی کین پاک آئین تو

ای شه محمود بهتر در غزا و نهضت است
حیدر صفدر ز تو میسور از غزنین تو

گفت ای سلطان ثنای شاه ما و کشورش
عنبر سارا فشانده خامه مشکین تو

سر کویت ز گلزار جنان به
خدت از گل قدت از سرو روان به

سراپایش ز یکدیگر به آمد
خداوندا مرا آن ده که آن به

نهفتم سوزش دل از طبیبان
که درد دل ز بیدردان نهان به

به تیغ او چشیدن شربت مرگ
ز آب خضر و عمر جاودان به

خوشم گر با منش دل مهربان نیست
که با هر کس دلش نامهربان به

بر ویش زلف چون ابریست بر ماه
رخش گرچه ز ماه آسمان به

اگر ارزد نثارش نیم جانم
نیرزدم نیم جان از دو جهان به

ز فن عاشقی یک نکته سلطان
ز صدها داستان باستان به

ای وای دل که بندش بر پا بود همیشه
در کوچه های زلفش رسوا بود همیشه

از پا چسان نیفتم در کوی یار کانجا
صد فتنه از دو چشمش بر پا بود همیشه

دانی چراست غوغا اندر چمن ز بلبل
در کوی گلعذاران غوغا بود همیشه

دارم همیشه در سر سودای زلف دلبر
سرمایهٔ سر من سودا بود همیشه

مانند موج دریا غم بیشمار دارم
وین چشم اشکبارم دریا بود همیشه

از سینهٔ صافی ما شد راز عشق پیدا
راز درون مینا پیدا بود همیشه

رسید اندر مه خورداد روزه — مسلمانان مبارکباد روزه

بنام ماه بستم کار یعنی — بخوردم در مه خورداد روزه

خورم می هر سحر با یاد دلبر — ازین بهتر که دارد یاد روزه

چو بهر قتل ما جلد آمدی جلد — توان خواندن ترا جلاد روزه

فقیهان جائز این باشد ز رندی — بخون رز اگر بگشاد روزه

بی یکروزه بگشا تا دهندت — ثواب یکصد و هشتاد روزه

چو صوم شیخ ای سلطان ریائی است — گریز از وی ره هفتاد روزه

نقش تو بچشم نم نشسته — چون نقش که بر درم نشسته

برخاسته دل ز کعبه و دیر — تا در دلم آن صنم نشسته

جز سکه ات ای کرم نزیبد — هر سکه که بر درم نشسته

وصل تو بسان دولت تیز — دیر آمده پیش و کم نشسته

بر دامن جان غمت چو گردیست — گردی که بروی هم نشسته

سوز و غم دوست چون دو همدم — خوش در دل من بهم نشسته

سلطان که نه نقشش از عدم خواست — از غم بره عدم نشسته

عاقبت در بزم رندان شد سبک	شیخ کو با بار دستار آمده

دانهٔ خال سیاهت ای صنم
دام سلطان گرفتار آمده

دلی دارم چه دل صد جا شکسته	چو زلف یار سرتا پا شکسته
دو زلفش را هوا تا کرده در هم	بهای عنبر سارا شکسته
شکسته محتسب را با دگر دون	چنان کز دست او مینا شکسته
ربود آن بت ز دستم شیشهٔ دل	بعیاری و بر خارا شکسته
ندارم طاقت رفتن ز کویش	که دستم بستهٔ عشق و پا شکسته
دلت مشکن پی دنیا که خوش نیست	پی دنیا دل دانا شکسته

و به گفتار سلطان مومیائی
دلی را کش غم دنیا شکسته

دل بدلداری زمانه منه	بر زمانه دل ای یگانه منه
خواری بیدل ز گردش چشمش	جرم بر گردش زمانه منه
گرچه پایت خوش است بر چشمم	پا درین بحر بیکرانه منه
خانهٔ شر و آفت است جهان	پا برون از شرابخانه منه

از مردم زمانه سلطان رمیده طبعم
خوش آهوان که جاشان صحرا بود همیشه

عرق بر رویش آمد از شراب آهسته آهسته
چنانک آید برون از گل گلاب آهسته آهسته

دلم سنجیده و آهسته بر بوی که میگوئی
سخن سنجیده سنجیده جواب آهسته آهسته

به پیری مبتلای عشق آن زیبا جوان گشتم
شنید این داستان هر شیخ و شاب آهسته آهسته

گرفت او جام پر می عکس رویش دیدم اندر وی
چو گیرد مهر بینندش در آب آهسته آهسته

اگر پیغام جانان سوی عاشق زود زود آید
رود از خاطر او اضطراب آهسته آهسته

درون سینه عشقش اندک اندک آنچنان آمد
که می آید درون دیده خواب آهسته آهسته

حکایت از لب می نوش ساقی نشه ها دارد
شوی مدهوش سلطان زین شراب آهسته آهسته

روی تو مصباح انوار آمده
اشک من غماز اسرار آمده

مصر دل شد گنج دان نقد شوق
یوسف من تا ببازار آمده

تا نمود آن ماه روی از پشت بام
رو بها بر پشت دیوار آمده

فیض چشم و دولت رخساره ام
دُر بدریا زر بکهسار آمده

دیده من آبروی ابر برد
سینهٔ من داغ گلزار آمده

بعشق آن کبوتر بازمهرویی
زسرهوش وزرخ رنگم پریده

بسرخی میزند زنگت همانا
بخون دل شدستی پروریده

زهجران آن بلاها دیده جانم
که جام ازسنگ وخس آتش ندیده

قلم تقلید عاشق کرده گویا
که وارد سینه چاک وسر بریده

چه پرسی حال سلطان دل افگار
دلش خون گشته چون نار کفیده

بوسه زان عارض گلفام ده
کام ما ای دلبر خودکام ده

از می دوشین خمارم در سر است
زان لب نوشین می گلفام ده

زان رخ روشن تر از صد صبح عید
شام هجرم را نوید بام ده

ای زلیخا حسن یار من ببین
حسن یوسف را هزار الزام ده

از لب نوشین وچشم نیم باز
نقلهای پسته وبادام ده

خدمت میخانه از من شد تمام
باده وام ای پیر مغ انعام ده

کام سلطان زان دو لب یک بوسه ایست
گر نمی بخشی بر سم وام ده

خنده ای شمع رخ جانان من آموخته
گریه از دیده گریان من آموخته

حرف واعظ فسانه ایست دروغ	گوش منه ایدل برین فسانه منه
ای جنون جوش زن چو دریائی	ای خرد پای در میانه منه

شعر اگر هندای سلطان
دل بر اقوال شاعرانه منه

چسانی ای دل غم پرویده	به پیچ و تاب آن زلف خمیده
چسان داری قرار و صبر و آرام	به بند هندوی نا آرمیده
نسیمی از گل پیراهن یار	چو گل پیراهن جانم دریده
به پیش عشق او باشد دل من	چو پیش باز مرغ پر بریده
بچندین دیده چون او سرو قدی	ندیده آسمان قد خمیده
بلطف او گر مراد دیگران داد	بصد جور انتقام از من کشیده
رمید از من دل و پویان من از پی	چو طفلی از پی مرغ پریده

گل ناچیده نظم تست سلطان
اگرچه هست چون دُر های چیده

بیا ای طفل اشکم نور دیده	ز شهر دل بر یدنو رسیده
چه داری از دل صدپاره من	خبر لختی بگو ای نور دیده

نازم بگوهرت که زناز آفریده — آرام جان نبوده بجان آرمیده
ای چرخ پشتهاست زبار جفات خم — باری تو از چه روی به پشت خمیده
ای گلبن شگفته که چشم از تو روشن است — چشم بد از تو دور چه خوش بردمیده
گل میدرد ببوی نسیم تو پیرهن — بهر که ای سحر تو گریبان دریده
ای عندلیب چند زنی ناله بر گلت — مانا بهار گلشن جانم ندیده
ای دل چه میوه های سعادت خوری بحشر — زانگشت حسرتی که بدنیا گزیده

سلطان به تنگنای خرد هان و هان مرو
تو خود نوای این نی حالی شنیده

وصل است مارا در هجرت ای ماه — با کوه اندوه با آه جانکاه
عضوی ز شغلت خالی نیابم — دل شد پر انده در لب شد پر از آه
خود گشته گشتم باری ز تیغت — منت ندارم الحمد لله
زاهد نزیبد در رقص حالت — ریش دراز و دامان کوتاه
تا یوسف ما بالای بام است — یوسف ز غیرت افتاد در چاه
خونخوار دل نیست در سینه من — افراسیابیست در زیر خرگاه
تو شد بعالم رسم عزیزی — در مصر خواری سلطان چه شد شاه

گریه‌ات گشت مثل در همهٔ آفاق ای ابر
مگر این طرز ز مژگان من آموخته

مرو از ره بخرام خوشت ای کبک دری
کان تو از سرو خرامان من آموخته

خنده‌ات کرد مرا بنده بگو کین خنده
از که ای نوگل خندان من آموخته

چند نالم ز ستمهای تو ای مهر گسل
کز پی سوختن جان من آموخته

از که آموختی ای زلف پریشان حالی
مگر از جان پریشان من آموخته

ناله موزون کشی ای مرغ چمن پندارم
طرز نالیدن سلطان من آموخته

در کمندت گردن جان بسته
پس بجاش ای جان جان بنشسته

تا نسازم جز تو من با دیگری
در بروی شادی ای غم بسته

تا دلم پیوند با مهر تو بست
ز همه پیوندها بگسسته

ننهدش مرهم بجز دست اجل
سینه کز تیر غمزه‌اش خسته

از برای رونق بازار حسن
تو بدام چون زلف خود بشکسته

شاد باش ای خاطر جانان پرست
کز همه اندیشه‌ها وارسته

گرنه سلطان شکر این نعمت کنی
هر بلای دهر را شایسته

ای سر زلفت گره اندر گره — وی خم ابروت سراسر گره
آن دُر دندان بنما و بزن — در دل اصداف ز گوهر گره
تابش حسن تو بجدی رسید — کت بجبین گشت چو اختر گره
یار بقتلم گره از دل کشاد — خون منش بست بخنجر گره
رشک خوی عارض تو دور نیست — در دل اختر فکند گر گره
ای زده از خشم گره بر جبین — چند زنی بر مه انور گره

از دل سلطان گره غم کشا
ای سر زلفت گره اندر گره

ای طبیب جان بیماران شراب ناب ده — داروی غم مایهٔ شادی وای خواب ده
باده حکم کیمیا دارد برای دفع غم — کیمیای این دل بیتاب چون سیماب ده
روی تو مهتاب و لعلت بادهٔ ناب آمده است — بادهٔ ناب از گل سیراب در مهتاب ده
زلف پرتابش بود قلاب این بیتاب دل — ماهی دل عاشقا در بند این قلاب ده
هست چشم دشمنان در خواب و رویش بی نقاب — ای دل از دیدار آن رخسار چشمی آب ده
از تب دوری دل رنجور مجروح آمده — بهر تسکینش از آن لب شربت عناب ده
جان سلطان سخت بیمار است از هجر تو — ای طبیب جان بیماران شراب ناب ده

ز جانم ربوده است آن حورزاده / همه نقش هستی برخسار ساده

چگویم ز حسنش که یوسف خان را / بینداخت در چه ببام ایستاده

رسیده است از بهر تاراج و یغما / کمر راست کرده کُله کج نهاده

قرار سفر کرده ام باز آمد / چو باز آمد او از سفر بالسعاده

دلم خون شد از دور چرخ منغّص / بده ساقی ساده جامی ز باده

پس از مرگ شاه و گدا هم قطار اند / درین ره یکی دان سوار و پیاده

بگشائید گوش ای عزیزان که سلطان / دهنها به بسته زبان چون گشاده

آمد و ابر آذری زی باده خواران مژده / زابر بهاران مژده وز باد و باران مژده

در عشق آن زیبا پسر چون شمع دارم سر بسر / سوز شب و مرگ سحر شب زنده داران مژده

آن ساقی توبه شکن آمد بجلوه در چمن / ناچیز شد پرهیز من پرهیزگاران مژده

بودند غمگین عاشقان از زندگانی در فغان / آورد تیغ تو روان زی جانسپاران مژده

تا خط او چون دود شد عقل از سرم نابود شد / تقوی من بدرود شد تقوی شعاران مژده

زد برق چشمک از فرح و ابرو زد و قوس قزح / پر گشت از باده قدح هان میگساران مژده

سلطان که بد پژمرده جان چون غنچه از باد خزان / آورد شادی جان باد بهاران مژده

چو عشقت بدل برانداز اندوه سپاه / بحسن خرابات بردم پناه

سفید و سیاه جهان دیده ام / دو چشم سفید است و بختم سیاه

گذشت است بر من بسی ماه و سال / که هیچم خبر نیست از سال و ماه

ندارم بجز راستی قبلهٔ / از ان دم که شد دلبرم کج کلاه

ندانی چرا ابر ریزد سرشک / که بنیاد ابراست از دود آه

چو نامت شب و روز وردم نیست / بپرس ای جفاجو ز من گاه گاه

شود مست سلطان بیک دیدنت
بمستی کنی گر بسویش نگاه

ای آنکه ره بکوچهٔ جانان ندیدهٔ / سوگند جان تو که رخ جان ندیدهٔ

گو یکدو دم بجوشش مژگان من ببین / گر جوش ابر در مه نیسان ندیدهٔ

پامالی دلم تو چه دانی چو حال مور / در زیر پای فوج سلیمان ندیدهٔ

پروانه گرد شمع چه گردی مگر شبی / آن چهرهٔ چو شمع شبستان ندیدهٔ

ور وسعت باد کاکل جانانه را ببین / گر بخت من که گشته پریشان ندیدهٔ

بنگر بسوی قاضی و ریش دراز او / گر خرس را بجامهٔ انسان ندیدهٔ

اوراق گل بحشمت اگر جلوه میکند / معذوری ار صحیفهٔ سلطان ندیدهٔ

با سگ کوی تو یاریم همه | چون سگ از سنگ تو خواریم همه
ز اشک ما کشت بسوزد گر چشم | ابر بارنده شراریم همه
ناله و آه و غم و غصه و درد | همه از لطف تو داریم همه
تا حساب از دو لب یار بود | دو جهان هیچ شماریم همه
عمر مانند حباب است افسوس | گوییا آب سواریم همه
صبر ما بی تو محال است و قرار | بی تو بی صبر و قراریم همه

بر غمت دار و مدار سلطانست
که از و زار و نزاریم همه

رشک لب میگون تو یاقوت را خون ریخته | بخشیده صد جان هر سخن کان لعل میگون ریخته
پر شد ز سوری و سمن باغ جهان وز نسترن | پنداری انجم در چمن گردنده گردون ریخته
از فیض ماه فرودین گشته زمین پر یاسمین | یا گنج قارون را زمین از جو برون ریخته
شبنم که میگرید سحر نیسان که میریزد گهر | مژگان من لولوی تر زین هر دو افزون ریخته
زاهد که دستش باد شل می ریخت جام از جدل | بادا بشمشیر اجل خونش هم اکنون ریخته
این رنگهای گونه گون کز تیره خاک آمد برون | کی ریخت زین خم نگون گر صنع بیچون ریخته
سلطان ز طبع درفشان کو بحر معنی را کان | در جیب گوش عاشقان بس در مکنون ریخته

غنچه بشگفتی اگر چون تو دهانی داشتی
گل نه پژمردی اگر از رویت نشانی داشتی

بر سر هر موی از زلفت برافشاندی روان
گر گرفتارت بهر موی روانی داشتی

می نجستی هیچ صیدی از کمان صید گیر
گر چو ابروی دل آویزت کمانی داشتی

کی شکستی سنگ دوران شیشهٔ دل گر اگرش
آن صنم بر در چو سنگ آستانی داشتی

از فریب وعدهٔ ناراستش مردیم کاش
عاشق آن سست پیمان سخت جانی داشتی

منت انجم و نان نبردی دل اگر در هفت روز
همچو ماه هفت روزه نیم نانی داشتی

در نظر گر داشتی سلطان گل رخساریا
کلک او دلکش تر از بلبل فغانی داشتی

بعارض غیرت باغ جنانی
بقامت رشک سرو بوستانی

بعشق آن جوان در کهنه سالی
کنم چون کهنه باده نوجوانی

رخت روشن تر از شمع است اما
ندانم از کدامین دودمانی

ز بند شادی و غم گشتم آزاد
که دارم در غم تو شادمانی

دهانت زندگی بخش من آمد
از آن تنگ است بر من زندگانی

شود تاثیر ناپیدا ز درمان
گدم پیدا شود در دو نهانی

ندیدم جان سلطان وار دارام
شنیدستم تواش آرام جانی

سرو پابند شود چون تو برفتار آئی / گل شود خار اگر جانب گلزار آئی

خدارا ای کاکل جانانه ز دود دل ما / که پریشان و سیه روز و نگونسار آئی

ای غم یار که آئی بدل ما بسیار / وه چه بسیار دل آزار و جگرخوار آئی

اشک ما سر زده بی پرده برخسار آید / گر تو در جلوه چنین پرده برخسار آئی

ای شکرلب که ز گفتار شکر میریزی / بشکنی ارزش شکر چون تو بگفتار آئی

هر دمی از در دل یاد تو صد بار آید / کاشکی از درم ای یار تو یکبار آئی

تن جانان و دلش بین که نه بینی سلطان
گل بدان نازکی و سنگ بدین خارائی

ز آتش آن روی روشن آب گلشن میبری / آب گلشن چیست تاب مهر روشن میبری

میروی از پیشم ای یار و نه تنها میروی / هوشم از سر دینم از دل جانم از تن میبری

ای فلک غم میفرستی سوی عاشق اینت جهل / گل بگلشن میفرستی زر بمعدن میبری

باغ نو از دیدهٔ من سبز شد ای باغبان / تو چه نادانی که نام ابر بهمن میبری

بر شتر گر بفگنی ای عشق بار خویش را / رشته سان جسمش برون از چشم سوزن میبری

همره تو نیست چیزی جز عمل ای راه رو / گل بدامن میبری یا غل بگردن میبری

پیش هر کس نظم سلطان میبری تحسین کنند / دوست را بگذار گر هم پیش دشمن میبری

بت نامهربان از من چه رنجی | برنجم من ز جان از من چه رنجی
گناهم نیست جز عشق و محبت | بدین جرم ای فلان از من چه رنجی
بجانم رنج پیری بس بود بس | تو ای زیبا جوان از من چه رنجی
برنجی ز آسمان ای دل نه از من | برنج از آسمان از من چه رنجی
خطا کردم برحمت آستینی | بجرمم بر فشان از من چه رنجی
چو رنجور توام جانا به بوسی | بمن راحت رسان از من چه رنجی

کسان گویند سلطان کشتهٔ تست
بحرف دیگران از من چه رنجی

ای روی جانفزایت نوروز زندگانی | وی موی دلگشایت شبهای کامرانی
هر کس که دید یارا زان چشم جادوانه | گشت از نگاهت مدهوش جاودانی
بر روی چون تو یاری گلبوی گلعذاری | فرض است میگساری شطست و مستگانی
مطرب بزن نوائی بر ساز ارغنونی | ساقی بیار جامی از آب ارغوانی
گر فارغی نگارا یکباره از غم ما | ما با غم تو باری داریم شادمانی
ساقی بده شرابم تا در جهان دوباره | پیرانه سر نمایم طفلی و نوجوانی
سلطان بباغ دنیا بر حسب قول حافظ | همچون نسیم خوش باش با ضعف و ناتوانی

بلبها قیمت شکر شکستی
بدندان رونق گوهر شکستی

بغمزه فتنه را سر بر کشیدی
بعشوه زهد را سر در شکستی

نگارا تا شکسته آن سر زلف
دل عشاق سرتاسر شکستی

گشادی گیسوی عنبر فشان را
بهای نافه و عنبر شکستی

دریغ از من که من دل در تو بستم
فغان از تو که از من بر شکستی

ز مژگان سیه لشکر کشیدی
به ترکان مژه لشکر شکستی

سخنهای تو پرورده است سلطان
غرور هر سخن پرور شکستی

غم چو لشکر انگیزد بر دل از پریشانی
چاره چیست میدانی جام راح ریحانی

خون صد مسلمان را ریختی و خندانی
طرفه نامسلمانی سخت ناپشیمانی

با گشاده پیشانی باش زانکه نگشاید
بر دلت در غم را ای گشاده پیشانی

عاقلی و دانائیست می بفصل گل خوردن
گر تو زاهدی ورزی ابلهی و نادانی

روز عید چون دیدم یار را بکف دشنه
دل ز شادیم بالید همچو گاو قربانی

گل ز خاک شد بیرون خواه آب آتش گون
ورنه با غم ای محزون باد جانت ارزانی

قدر وقت را سلطان پاس دار و حافظ باش
وقت را غنیمت دان هر قدر که بتوانی

در جهان نیست همچو تو یاری	مهرجوئی و ماه رخساری
لب تو روح بخش زیبائیست	سر زلف تو جانگزا ماری
بار عشق تو برنتابد کوه	دلم این بار می کشد باری
بر دل افتاد کار عشق ای وای	طفل خامی و کار دشواری
ماهتاب رخت بجا نگذاشت	از کتان وجود من تاری
عشق چون در کشایدت بر رخ	نیست چون عقل خام دیواری

عاشقی سهل نیست ای سلطان
هست کاری و سهمگین کاری

ز تو بیگانگی گیرد روائی	روائی یابد از من آشنائی
شد ستم در وفا افسانه بشنو	بتا کافسانهٔ در بیوفائی
نباشد درد دل را جز وصالش	چو در هجرانش درمانم دوائی
ز جان خود منم آزرده بی تو	ز من آزرده ای جانان چرائی
دلم سویت ز هر سو می گراید	چرا از من تو یکسو می گرائی
رخت ماه است و می ترسم مبادا	که از زلف تو آید اژدهائی
بهر جا نظم سلطان جا بجا نیست	کجائی حاسد دلخون کجائی

ای از رخ زیبای تو فردوس مثالی — خور با رخ پرنور تو کمتر ز هلالی
رخسار تو بدری و قدت تازه نهالیست — وز غم تن من گشته هلالی و خلالی
ما را طمع بوسه و سودای وصالیست — باشد طمع خامی و سودای محالی
در انجمن شمع رخی راه نداریم — پروانه دولت شاد که دارند پر و بالی
ابروت هلالیست بر رخسار چو بدرت — باز آن کله کج بسر بدر هلالی
از راه تو برخاسته ام تا نه نشیند — بر خاطرت از رهگذرم گرد ملالی

سلطان چه محالست خیالی که تو داری
یعنی که ز بخت سیه امید وصالی

تیغ آن دلستان فسونکاری — کی دهد فرصتت که سر خاری
ایکه داری بدست مشت زری — جهد کن تا دلی بدست آری
اشک یاقوت رنگ می بارم — از جفای سپهر زنگاری
هر دم از شوق گوهر گوشت — می کند چشم من گهرباری
تا ز یاد دم تو داده مژه ام — میدهد یاد ز ابر آذاری
عشقت از تار اشک و گونهٔ زرد — بخشدم جامه های زرتاری
لب ز گفتار بند ای سلطان — نخرند از تو نغز گفتاری

وین تو کفر آمد و علم تو جهل
قدر تو سلطان ز فلک برگذشت

گر نه شناسندهٔ یزدان شدی
تا تو گدای در جانان شدی

جان نتوان بر غزلت برفشاند
بر گل رویش چو غزلخوان شدی

کشت خشکم نم باران مددی
مددی ابر بهاران مددی

دشت پیمایم و پر آبله پاست
یکره ای خار مغیلان مددی

یار بی مهر و دلم دشمن شد
دوستان مهری و یاران مددی

همه سودای سرم خام افتاد
خواهم از سینهٔ سوزان مددی

خواهی از پیر زن دهر نجات
طلب از همت مردان مددی

عاشقی فرقهٔ یزدان باشد
بمن ای فرقهٔ یزدان مددی

بی کس و منفرد و بی مدد است
یارب از لطف بسلطان مددی

رخت از بیدلان مستور داری
شه خوبان عجب دستور داری

دو رخ داری بسان روز روشن
دو گیسو چون شب دیجور داری

کلیمی نیست در عالم وگرنه
بهر ذره فروغ طور داری

عمر مانند حباب است توهم میدانی — زندگی نقش بر آب است توهم میدانی

اگر از عیش تمتع طلبی باده طلب — مایهٔ عیش شراب است توهم میدانی

علم ظاهر نشود صیقل آئینهٔ دل — کز حق این علم حجاب است توهم میدانی

چه دهی توبه مرا از می نی کین اسباب — لازم عهد شباب است توهم میدانی

عیش امروز بفردا مفگن باده بنوش — زندگی پا بر کاب است توهم میدانی

مرو از دیدهٔ من ورکه بر من بی تو — عمر من عین عذاب است توهم میدانی

طبع من آتش و نظم آب و کلام دگران — درخور آتش و آب است توهم میدانی

بی جواب است هر آن شعر وغزل سلطان راست
اکثرش گرچه جواب است توهم میدانی

بوسه بمن داده پشیمان شدی — راست بگو از که هراسان شدی

تلخ دهانم ز غمت زان زمان — کز دهن و لب شکرستان شدی

چون نبرد رشک گلستان تو — کز خط و خد رشک گلستان شدی

شد غم تو گوی گریبان من — تو سبب چاک گریبان شدی

صد دل و صد جان بتو بخشم که تو — دوست تر از صد دل و صد جان شدی

تا دُر دندانش بدیدی دلا — واله او از بن دندان شدی

به تیر غمزه و زنجیر گیسو / دل عشاق را خستی و بستی
زهی آزادی و تیمار آن دل / که ای دلبر تو اش بستی و خستی
چو گل بنشسته ام بر بستر خار / مرا تا در دل ای گلرو نشستی
عذارت خط کند تا سال دیگر / وزین محبوب تر باشی که هستی

بود با بت پرستی کار سلطان
بتی چون تست تا در دیر هستی

دل خورد تیری از دستانی / مژگان خدنگی ابرو کمانی
بر غم تپیدم تا شد تن من / چرمی تپیده بر استخوانی
دانی چه باشد با من وصالش / با تشنه آبی با مرده جانی
دارم نگاری عاشق شکاری / نادوستداری نامهربانی
چشمان عاشق چون آبشار است / تا روی یار است چون گلستانی
بگذر سوی ما بهر تماشا / کز دیده داریم جوی روانی

نظمی نوشتیم چون سلک گوهر
نشگفت سلطان کندیم جانی

ایدل ز چه داری تو چنین ناله و زاری / وز دست جفا که چنین زار و نزاری

دهن داری به تنگی چون دل مور | خطی دورش چو پای مور داری
نه عارض گرد رخ داری که از مشک | رقم بر صفحهٔ کافور داری
کجا پروای من داری که از حسن | سری مست و دلی مغرور داری

چه خوانی روی جانان را چو خورشید
تو ای سلطان نه چشم کور داری

ای که دلداری عشاق خطا بشناسی | عاشقان را نه مگر خلق خدا بشناسی
چون بعالم کسی ز اهل صفا نشناسیم | هر کسی را نسزد ز اهل صفا بشناسی
ای بیچاره طبیب از تو یکی بوسه دواست | تو طبیبی و ضرور است دوا بشناسی
تو که بشناختهٔ راه نهانخانهٔ دل | نیست غم گر نه رهٔ کلبهٔ ما بشناسی
نازم این طالع برگشتهٔ خود را جانا | گر کنی کین و جفا مهر و وفا بشناسی
شود خصم زبون عمر فزون غم بریان | شاه من گر قدر گدا بشناسی

گنج قارون به نهی قیمت نظم سلطان
اگر این سلک گهر را تو بها بشناسی

بتی چون تست تا در دیر هستی | از این پس ما و دیر و بت‌پرستی
تو خونم ریختی ای غمزهٔ یار | گناهت نیست چون ترکی و مستی

ما و درد فراق و تنهائی — تو و اغیار و باده پیمائی

مردم از غم دریغ اگر با من — نکند لعل تو مسیحائی

گر نوازی غلام و چاکر — ور کشی خواجه و آقائی

جان فدا کن به بنده فرمودی — جان فدایت دگر چه فرمائی

ای سر من فدای آن روزی — که تو آئی و یکدمی پائی

عشق طوفانی ار کند مثل — ناید از کوه پای برجائی

می کشی و رزو رندی ای سلطان
خاک بر زاهدی و ملائی

تا کی ای دل هوس زلف چلیپا تا کی — سر تو دود بر آورده سودا تا کی

یاد دیم این همه پیوند و تعلق تا چند — ورزش این همه انکار و تحاشا تا کی

دل ما واله آن طفل پری پیکر شد — واله کودک نادان دل دانا تا کی

آه از هجر تو آن هجر تو تا کی با غیر — داد از جور تو این جور تو با ما تا کی

مرد دانا نخورد شادی دنیا را دل — عشرت و شادی دنیا چه و دنیا تا کی

سرو شد بر دل ما جمله تمنای جهان — دل عاشق پی دنیا به تمنا تا کی

بشکن از بهر خدا عهد که بستی برقیب — بشکنی بهر رقیبان دل ما را تا کی

از دست چو دادی که زلف او عنانی | دل بر که نهادی که ز دل رفته قراری

تا با که فتاده سر و کارت که شب و روز | جز با غم و تیمار نداری سر و کاری

آخر چه بلا بر سرت آمد که زمانی | ناری که بجز ناله و زاری بسر آری

اندوه فرو خورده تنت آنوهمی دل | جز خوردن اندوه دگر کار نداری

غم را چه شمارم دلم از غم چه بر آسود | یارم چو تو داری چه دارم ز تو یاری

جز عقدهٔ دل کز سر ناخن نگشاید

سلطان تو دگر عقدهٔ دشوار نداری

آه ای دل سوگوار چونی | مهجور دیار و یار چونی

من بی تو نزار و سوگوارم | تو بی من سوگوار چونی

در عشق تو ز اقرار چو نیست | با اندوه بیقرار چونی

با جان فگار چون نباشی | اندر غم آن نگار چونی

خط گرد رخ تو دیده دل گفت | ای گل در زیر خار چونی

ای عاشق دور از در یار | در محنت انتظار چونی

دی از لب او شنید سلطان

دیوانه درین بهار چونی

گلم چون شگفت از نم فیض سعدی
شگفت اینک از من گلستان معنی

بود کلک سلطان رگ ابر نیسان
که پر دُر از وگشته دامان معنی

زخود وارستگان را چادر خمار بایستی
دکان خودفروشان بر سر بازار بایستی

زدیده گوهر شهوار میریزم بپای او
نثار آن شه خوبان در شهوار بایستی

دو چشم روز بارگرد و سود دل ایمان بایستی
پی تسکین این تف چشم دریا بار بایستی

همه کس از جهان بایستنی ها آرزو دارد
مرا پیش از همه بایستنی ها یار بایستی

بخود پیکار نا کرده بجانان صلح حاصل شد
چو با او صلح شد با غیر او پیکار بایستی

چه زیبا می نماید سبزی پشت لبش آری
لب شکر فروشش را خط از زنگار بایستی

هوای رادمردی گر بسر می پچدت سلطان
هوایت خفته بایستی دولت بیدار بایستی

اگر دردی از عشق یاری نداری
بعیار مردی عیاری نداری

تمتع چه بر داری از عمر باری
اگر بر دل از عشق باری نداری

چسان جان بری از غمان زمانه
اگر ز اندهش غمگساری نداری

بکار آیدت چشم بینا نظر کن
اگر در رهی انتظاری نداری

دل سلطان چه کند با سپه مژگانت
بزند بر صف ترکان تن تنها تاکی

دلم افسرده از موسم دی — بده ساقی دو سه جام پیاپی
ندارد باز از جان و تن مرد — نهیب فصل دی جز ساغر می
می و نی خواه اگر غم را نخواهی — که غم نگریزد الا از می و نی
من گفتا که خواهم با تو باشم — بگفتم یا رب این کی باشد و کی
همی خواهم رقیبان خفته باشند — شب تیره شود و من باشم و وی
خوی خجلت برآرد گل ز شبنم — اگر بینند گل روی تو در خوی

صریر کلک سلطان جان من سوخت
شنو از مولوی توصیف آن نی

هر آنکس که شد مرد میدان معنی — برد گوی دولت بچوگان معنی
بزایید از مریم طبع پاکم — مسیحا نژادان و پاکان معنی
ازین پیش معنی تنی بود بیجان — ز نظم تن باز شد جان معنی
اگر تشنه گردم درین دشت یکره — شود آب ریگ بیابان معنی
سخن پروران نو و کهنه باشند — مرا میهمان بر سر خوان معنی

ای قاصد باد صبا جان تازه کردی مرحبا
از نجد آیی یا صبا پیک و یار کیستی

دل زنده شد از مقدمت جان تازه گردید از دمت
برگوی از بیش و کمت پاسخ گذار کیستی

دارم کنار پر گهر از ریزش مژگان تر
کامشب تو ای رشک قمر اندر کنار کیستی

شد گریه غم کار من شد زندگانی بار من
هم بی تو غم شد یار من با تو ای یار کیستی

کرده رخت ای گل خجل صد باغ رضوان از ازل
ای نو بهار جان و دل باغ بهار کیستی

سلطان ندارد خواب و خور از کیست سودایت بسر
با دیده تر تا سحر در انتظار کیستی

هر لحظه خاطرم بغمی نو رهین کنی
ای عشق تا کجا دل ما را غمین کنی

زخم دلم بسوزن الماس دوزی آه
وز خون دیده ام علم آتشین کنی

این کینه تو با من دلخسته تا بکی
با مهرپروران ز تو حیف است کین کنی

از ابروان پرخم و چشمان پرخمار
بر دل کمان کشایی و بر جان کمین کنی

تا چند ای رخ تو مه آسمان حسن
در کار جان من غم روی زمین کنی

بر آسمان فرشته سزد همنشین من
گر با سگان کوی خودم همنشین کنی

عشق است داروی دل اندوهگین ما
گر عاشقی چرا دلت اندوهگین کنی

سلطان مثال نظم تو با نظم دیگران
دری بود که با خزفش همقرین کنی

غباری ز من داری ای آنکه از خط
بر آیینهٔ رو غباری نداری

نه دل باشد آن بل گلِ تیره باشد
چو دل داری و مهر یاری نداری

ز جام صفا کش میِ عشق سلطان
کزین باده در سر خماری نداری

چو عهد وصل فرخ روزگاری
دل آرا فصلی ای فصل بهاری

نشاط آور چو وقت نوجوانی
طرب پرور چو عهد دوستداری

عروسی شد ز فرّت مادر دهر
عروسان زو کشیده شرمساری

سعادت باد یار و سازگارت
که با تن یار و با جان سازگاری

جهان از تو چو صحرای ختن شد
که مشک تبتی در بار داری

به بلبل مژده بر ای باد شبگیر
که گل را در چمن آمد عماری

می گلگون بساغر کرده لاله
مگر گل راست میل شادخواری

بده ساقی شراب ارغوانی
بزن مطرب نوای نوبهاری

وفائی نیست سلطان عهد گل را
که بر باد صبا دارد سواری

ای دیدهٔ تر تا سحر در انتظار کیستی
وز اشک دامن گهر بهر نثار کیستی

سلطان غزل حافظ با نغمه بود خوشتر
هر مصرعش ار خوانی با چنگ و رباب اولی

بگو به لاله نماید و ابر نیسانی	نبه چو لاله بکف جام راح ریحانی
گره مزن پی قتلم کمان ابرو را	خورم خدنگ تو من با کشاده پیشانی
چرا نه فتنه ایام سر کشند بفلک	که میکنند دو چشم تواش نگهبانی
ربوده دل و جان و خرد عاشق را	بآشکار تو از یک نگاه پنهانی
دل از دهان تو می خواست کسب جمعیت	هوای لعل تو شد موجب پریشانی
چو نام من بفراموشی آیدت بزبان	تمام ناشده نامم زبان بگردانی

ز نام ما چه نشان بازپرسی ای سلطان
بد اسم اعظم بر خاتم سلیمانی

ای دل پر آتش من در هوای کیستی	بردی از جایم بگو ای دیده جای کیستی
تا چه شیرینی تو ای دشنام از آن لبهای لعل	مانی و اینم تاثیر دعای کیستی
آشنای خوی تو بیگانه از عالم شود	تو باین بیگانه خوئی آشنای کیستی
آخر ای دل چیستی گر منزل آن مه نه	جای او گر نیستی ای چشم جای کیستی
فتنه سامان برخاستی رخ چون بهار آراستی	راحت ما کاستی راحت فزای کیستی

دلم آزردی و دربانی نکردی
بهم شوریدی و سامان نکردی

عجب دارم ز تو ای دل که جان را
نثار مقدم جانان نکردی

ز غم پیچم که بند گردن من
کمند کاکل پیچان نکردی

دلم خون را کشد زین غم که او را
قتیل خنجر مژگان نکردی

دلم دارو بروز عید ماتم
که بر خویشم چه قربان نکردی

ندیدی در رخ آئینه یکدم
که او را دیده حیران نکردی

شد آبادان ز من ویرانه لیکن
ز وصلت جانم آبادان نکردی

چه کردی در جهان گر جان و ایمان
فدای پایش ای سلطان نکردی

عشق رخ نیکویان در جان خراب اولی
دل در غم مهرویان در آتش و آب اولی

ساقی قدحی در ده از جای سبک برخیز
در باده تسلسل به در دور شتاب اولی

جز نقش رخ یارم در دیدهٔ خونبارم
هر نقش که بنگارم آن نقش بر آب اولی

از گردش آن ابرو و ز آتش خوی او
دل در خوی و خون نیکو تا در تب و تاب اولی

پیدا ز نقاب دل مهر رخ جانان شد
پنهان رخ مهر اکنون در زیر سحاب اولی

و نرگس فتانش آلودهٔ خواب آمد
هر جا که بود فتنه آلودهٔ خواب اولی

سرشک سرخ داری روی زردی | اگر عشقی نورزیدی چه کردی

مترس از رهزنان اندر ره عشق | اگر مردی ومیدانم که مردی

رسند اید ل بمنزل ره نوردان | توهم فارغ مباش از ره نوردی

مرا از اهل درد این پند یاد است | مجو درمان اگر از اهل دردی

فسردم از دم سرد تو ناصح | نشاید کوفتن آهن بسردی

به کوپیمائی من کی رسد گرد | بسی دانم چو او بیهوده گردی

دلت سلطان هزیمت داد غم را
چرا با دل هنوز اندر نبردی

زاهد اگر تو عقل ودین داری | پیش مستان میا بهشیاری

دل ما کار میکشی بگرفت | دل نمی‌گیردت زبیکاری

عشق او آنچه کرده با دل من | ناری ای کلک من که بنگاری

چه کند بره شیر اگر یابد | بره شیر مست بلغاری

داغ بر داغ دارم وسوزان | زخم بر زخم دارم وکاری

دل چه بندی درین جهان گروی | بگذری وبجاش بگذاری

پیش آن زلف مشکبو سلطان | چه زند لاف مشک تاتاری

این منم دل بسته باغ رخ نیکوی تو
تو باین رخساره باغ دلگشای کیستی

کرده من وقف تو آبادان ای جان و دل
تو خراب از می فتاده در سرای کیستی

گفتمش بنما رخ و جان رو نما بستان ز من
قدر خود نشناسی ای جان و نمای کیستی

ای فدایت جان و تن وی در هوایت مرد و زن
مبتلایت صد چو من تو مبتلای کیستی

خوردن زخم تو رای ما و رای مدعی است
باری ای شمشیر قاتل تو برای کیستی

کیست سلطان بلبل بستان سرای حسن تست
خود نپرسی بلبل دستان سرای کیستی

همچو دندانش ندیدم گوهری
چون جبینش نیز روشن اختری

منظری سازید بر خاکم از آنک
کشته ام از عشق زیبا منظری

عشق و هجران توام دو دشمن اند
کشته ام دانم یکی یا دیگری

ای مسیحا در مداوایم مکوش
نیست درمانم بجز درد سری

درد دل پیش تو گویم تا صبا
گر توان گفتنش بدیوار و دری

مطربا بنشین و برکش نغمه
ساقیا برخیز و در ده ساغری

شعر سلطان معجز است و طبع اوست
شعر را نام خدا پیغمبری

شاعری عاریست ای سلطان

شرم بادت که باد بفروشی

ای گل نو با این شگفته رویی — با غنچه دلان سخن نگویی

میلم برخ تو نیست بی وجه — من ساده دلم تو ساده رویی

ای دل بمراد جستجو کن — گم شو ز خود ار مرا دجویی

بی درد بکوی او چه پایی — بی شوق بسوی او چه پویی

تا گشتم محو یار بدخوی — مشهور شدم به نیک خویی

گر عشق رخ تو زشتی ماست — پس زشتی ما بود نکویی

سلطان برخواند وصف آن زلف

برشد نفسش بمشکبویی

دنیا و غم دنیا ارزد بفراموشی — می داروی بیهوشی است آخر که می نوشی

هشیاری هشیاران سودی چو نبخشد — ساقی قدحی در ده زان داروی بیهوشی

تو ماه قدح نوشی مه با تو کجا ماند — سرو از چه بخود نازد تو سرو قصب پوشی

پیوسته نهان رازیست ابروی ترا باهم — کاورده بهم سرها باشند بسر گوشی

با سینهٔ نالانم ای ابر چه می نالی — با گریهٔ جوشانم ای بحر چه میجوشی

دلا بگو پی از خود چه جستجو داری / که خلق هر دو جهان را بگفتگو داری

مه دو هفته نداری تو زلف دلبر من / اگرچه روی نکوئی چو روی او داری

هزار عاشق مسکین بسان آن سر زلف / سیاه روز و پریشان دل از دو سو داری

دلی که در بر پرورده ام بخون جگر / همی دهم بتو او را اگرش نکو داری

اگرچه چرخ کهن فتنه سر بسر دارد / فغان ز تست که تو فتنه مو بمو داری

مسیح چاره بیمار تو نیارد کرد / ز آسمان چهارم گرش فرو داری

غزلستان ز من و خوش بخوانش ای بلبل / مراست طبع خوش اما تو خوش گلوی داری

بدین غزل طمع آفرین کنی سلطان / گناهکاری و فردوس آرزو داری

داد از تو که وقت بیهوشی / خون ما همچو باده مینوشی

ما محبت بکین تو داریم / بی محبت بکین ما کوشی

دل من از تو سرد چون نشود / چون تو با غیر گرم میجوشی

شد فراموش از دلت عمریست / یاد ما داد ازین فراموشی

چون بپوشیم خلعت وصلت / چون ز ما چشم لطف میپوشی

زینت گوش او نه ای در / تو غلامی و حلقه در گوشی

چگوئی از می و انگور و سیب باغ بهشت / به یار سیب ذقن خور شراب انگوری
ایا که گوئی شهد و نبات شیرین است / چو نظم سلطان نشنیده تو معذوری

گرفته اهل سخن دور خوان نظمش را
چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری

چند ترسم جهان از خط گمراهی / وارم از میکده و کوی مغان آگاهی
دین و دل خواستی و بر تو فشاندیم سبک / سر و جان نیز فشانیم گران میخواهی
روی تو چون مه و زلف تو چو شست ماهی است / لشکر حسن تو بگرفت ز مه تا ماهی
ای صبا از من دلخسته دعائی برسان / با میر ابن امیر از ره دولتخواهی
آنکه شهداد و را نام و خطابش خان است / خالی از نام وی اندوخت شکوه شاهی
مخزن دانش و کان خرد و قلزم علم / زیب و الاگهری زینت عالی جاهی
خامه از عهده وصف تو نیاید بیرون / جامه وصف ببالات کند کوتاهی
دشمن جاه تو چون پره کاهی است سبک / هان بده تیغ ترا رخصت دشمن کاهی

رفت چون نوبت شاهی تو سلطان ز دکن
بر در میکده زن نوبت شاهنشاهی

تو ای هشیار خوش باشد اگر مخمور بنشینی / ببزم خوشدلی با بربط و طنبور بنشینی

خاموش کنی جانا چون بشنوی افغانم — آورد بافغانم از لعل تو خاموشی

می نوش و غم ای سلطان یکلحظه فراموش کن
دنیا و غم دنیا ارزد بفراموشی

کشیم رخت خود ای دل بسبزه صحرائی — که بهر باده سرخ است بهترین جائی
بباغ بگذر تا بنگری ز لاله و سرو — نهاده هر سو جامی ستاده مینائی
بروی خوب بهشتی و زشت نیست عجب — که زشت خوی نبود هر کجاست زیبائی
دلم هوای تماشای گلستان نکند — مراست دیدن تو خوشترین تماشائی
بکوی او کنم امروز محشری برپای — چرا کشم بعبث انتظار فردائی
لجی بما مکن ای دشمن و ز چرخ بترس — که هست چرخ کج اندیشه و کج رائی

گدا شوم بتمنای وصل او سلطان
نماند در دل من غیر ازین تمنائی

مخواه ناصح از من صلاح و مستوری — مرا بخوردن می داده اند دستوری
بروز محنت دوری شراب دو من آر — که نیست محنتی بتر زیک محنت دوری
مرا ز شربت وصلی دوای راحت بخش — بجان تو که بجان آمدم ز رنجوری
بهشت از کرم دوست یابم ای زاهد — اگر بهشت رسد مر ترا بمزدوری

پریشان خاطری در وصل و هجران ای دل آبادان
گهی محجوب بنشینی گهی مهجور بنشینی

بسوزی ای دل از تابش گرفتی و یک نشانی
بمیری هم ز بی تابی گر از وی دور بنشینی

نداری کار ای دل در جهان غیر از نظربازی
خوشا روزی که در منظر بان منظور بنشینی

ز بستر خوش بود بر نغمهٔ طنبور برخیزی
چو ناودان تابکی در انتظار صور بنشینی

چو عنقا باش مردانه نگردد از تو این خانه
گرش روزی فراز بام چون عصفور بنشینی

بعالم شور حسن او اگر برخاست خوش باشد
که چون سلطان بگمنامی تو هم مشهور بنشینی

نشین ای عشق در جان و دل عاشق بخرسندی
تو دل را یار جان بخشی تو جان را یار دلبندی

من آن ظلم بپسندی که هرگز خصم نپسندد
پسندی دلم زخمی که آن بر خصم نپسندی

چو دیدم سایه ات بر خاک ره افتد بامیدش
بمردم خاک ره گشتم مرا سایه نیفگندی

سخنهای پراگنده مرا گفتی باز ای مه
بیاران تو پراگنده سخنهایم پراگندی

نمودی باغبانی در گلستان دل و جانم
درخت عشقم بنشاندی و بیخ صبر برکندی

چو تو فرزند دلبندی نزاد او مادر گیتی
بتو پیر فلک نازد تو اش زین گونه فرزندی

مبارک چون بود ساعت رهی را با تو پیوندد
مبارک ساعتی باشد بسلطان چون تو پیوندی